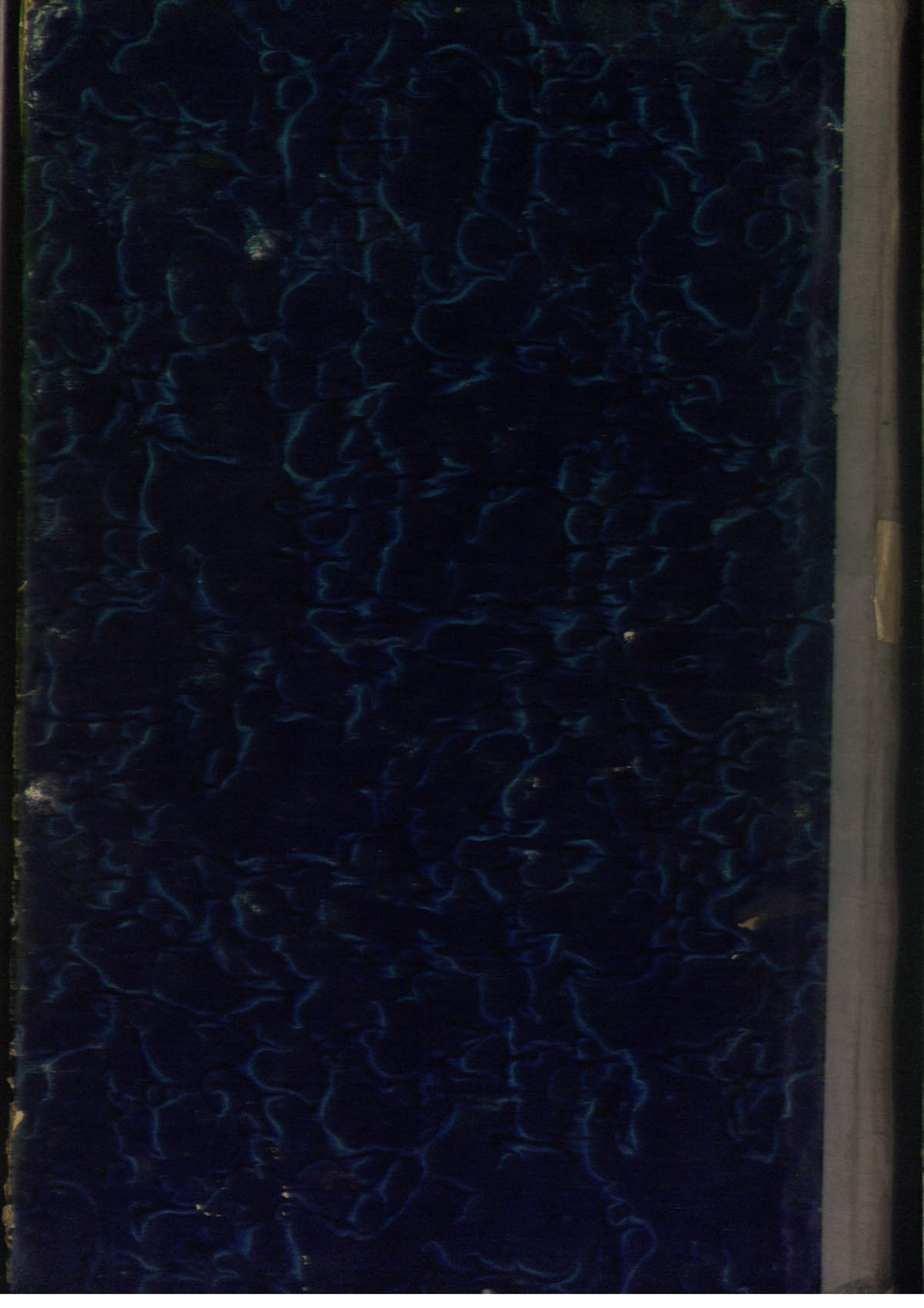
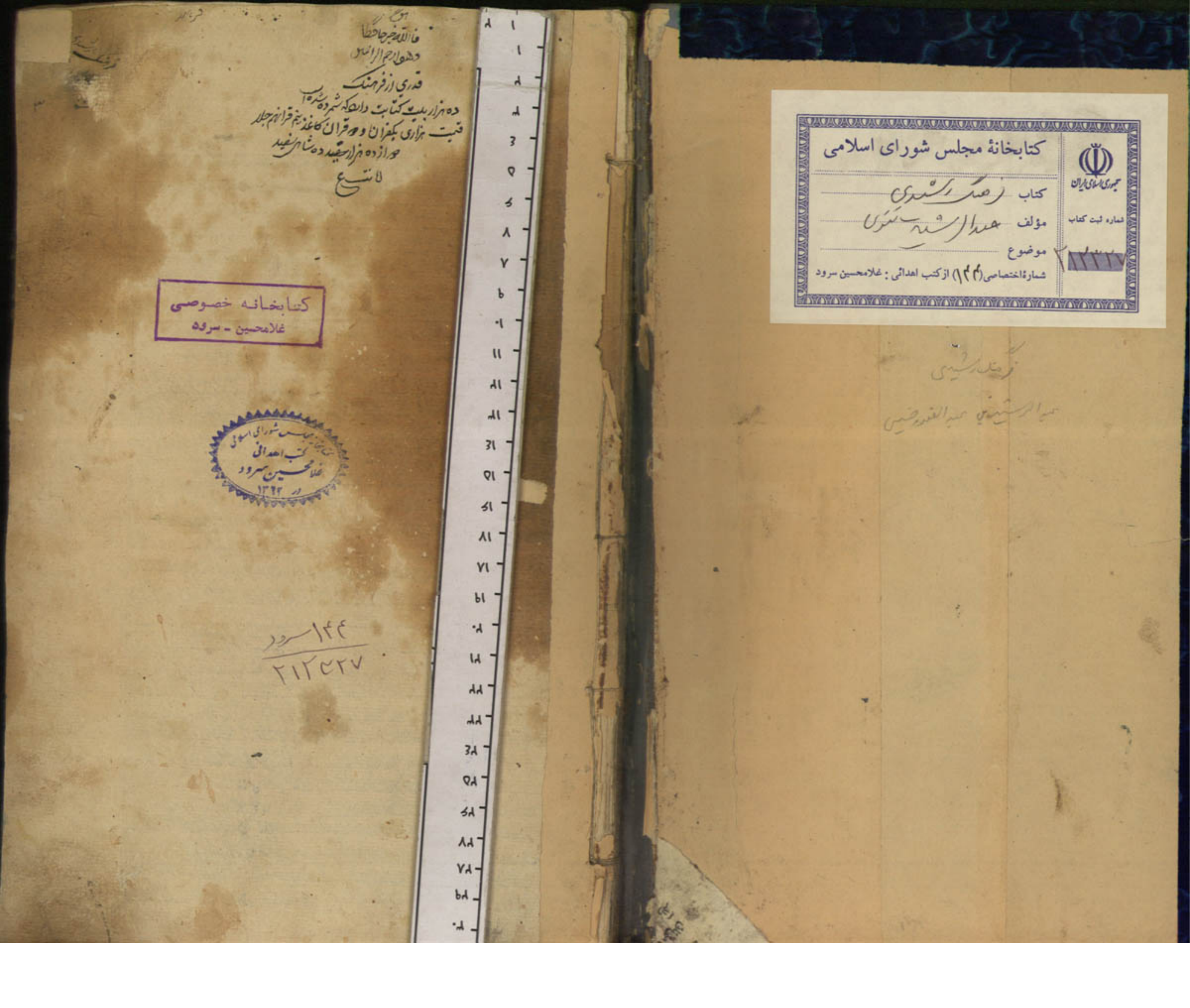
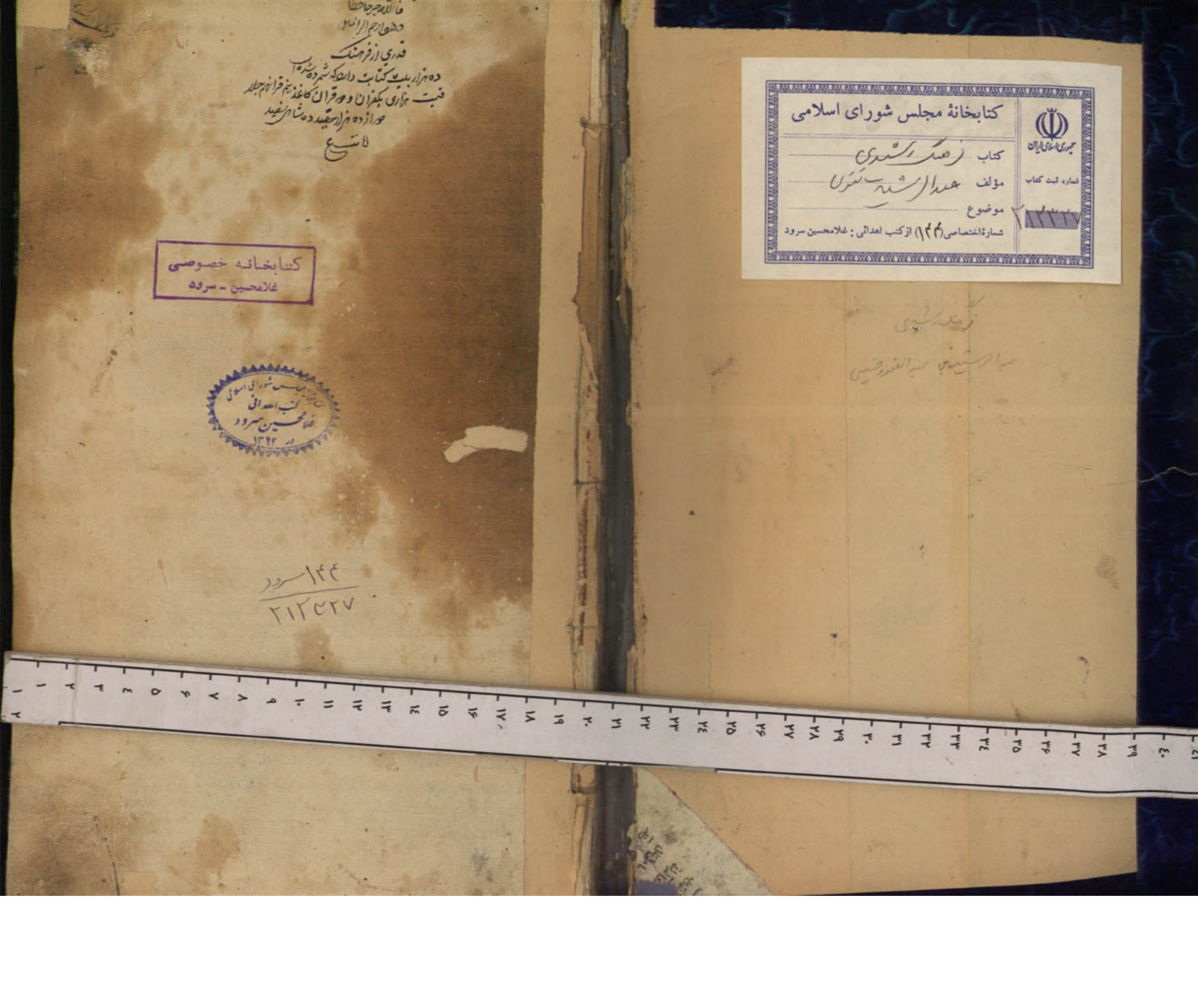
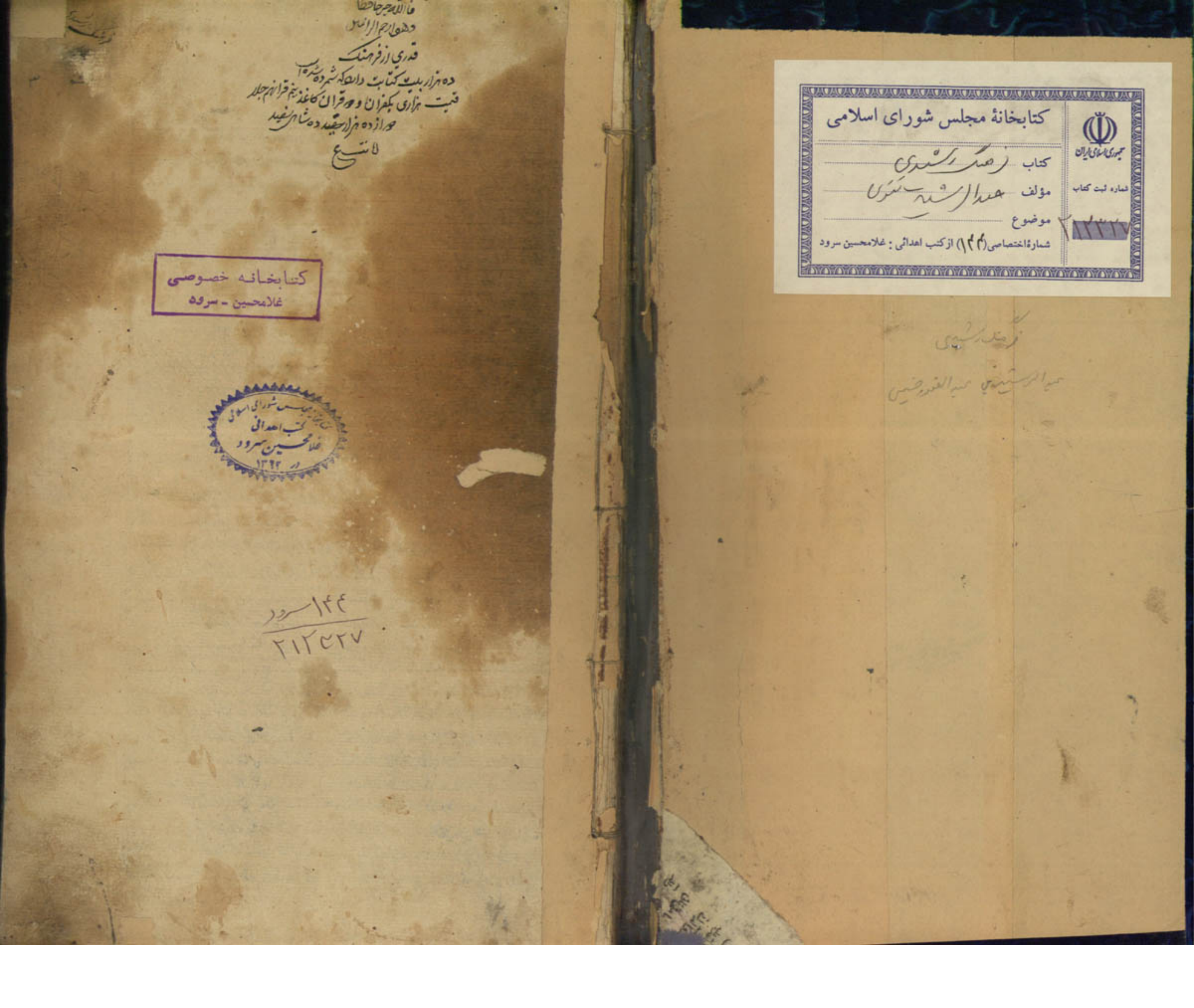



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی
از کتب اهدائی : غلامحسین سرود
کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروده



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی از کتب اهدائی : غلامحسین سرود
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی از کتب اهدائی : غلامحسین سرود
کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ستایش کمال آرایش سزای نامه آفرین سخن و پیرایش دیباچهٔ هر دو کیهان و برازندهٔ خامهٔ خردمندان و تر زبان [illegible] نامه و چامه دانش پسندان تواند بود [illegible]
که [illegible] فرهنگ خداوندان هوش و هنگ در ترازوی سپاسگزاریش بانگ و زنگ [illegible] سخندان از تنگی سخن در چهره [illegible]
انجمن در کارخانهٔ ستایش گزارش [illegible] جای که شیوازبانان گرشیوایی [illegible] ایشان و بیشی دانش و بیشی سخن [illegible] ایشان [illegible]
و لاف شیوازبانی در راه [illegible] و رهنما آفریدگار یگانهٔ یکتا چون [illegible] زبانان [illegible] سخن [illegible]
باشند [illegible] زبان [illegible] را در این بارگاه بلند پایگاه بجز خاموشی و بیهوشی چه چاره و بجز فرو ماندگی و افتادگی چه چاره بیت این چه سخن این چه زبان [illegible]
گفته [illegible] پشیمان حالت * همه هستیها هستی او هست و چرخ و اختران بفرمان او در [illegible] هر جا [illegible]
باشی و [illegible] چهره [illegible] زادش و زادو [illegible] بخشش [illegible]
ایوان [illegible] کهین [illegible] است و بهرام [illegible] و بفرمان او رام است [illegible]
سخن [illegible] نویسنده فرمان او [illegible] پیک رایگان او [illegible]
ساخته فرزند [illegible] هر کدام سایهٔ فرش در بندگی و فرمان برداری او [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] آدم خاکی [illegible] بنام ایزدی بزرگش و فرمانروایی [illegible]
پس [illegible] از ستایش او [illegible] بهتر و همین [illegible] ستایش او [illegible] خوشتر و پسندیده‌تر [illegible] گفتار و آرایش [illegible]
جهان [illegible] گمراهی [illegible] چراغ آگاهی راه [illegible] برافروخته [illegible]
فرستاده [illegible] دانش [illegible] ایران [illegible] و توران [illegible] زبان را [illegible]
بهره‌مند [illegible] روم [illegible] راه [illegible] سیاه و سفید [illegible] امید [illegible] راه راست [illegible]
آفرینه [illegible] برای هر [illegible] روشنان [illegible] خورشید [illegible]
در پاسخ آن [illegible] فرو مانده در برابران سخن [illegible] بیت فرستاده [illegible] و مر فرزندان و یاران او
[illegible] روان [illegible] خداشناسی [illegible] هوشمندی [illegible] سرای [illegible]
از پای دل مردم [illegible] سخن [illegible] برگزیده [illegible] پیغمبری [illegible]
منش ایشان [illegible] پسندیده و کیش ایشان [illegible] فرهنگ [illegible] و راستی و درستی [illegible]

چنین گوید معترف بعجز و قصور و معترف از مشرب [illegible] عبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنگ جهانگیری
و سروری مطالعه افتاد و جامع‌ترین فرهنگ‌ها دید اما مشتمل بود بر امری چند که احتراز و اجتناب از آن لازم و متحتم [illegible] الکه مولفان آن
دو فرهنگ در تحقیقات اطناب کرده اند به ایراد عبارات مکرره بی‌حاصل و اشعار مکثره لاطائل دوم آنکه تصحیح لفظ و توضیح اعراب

و تنقیح معانی چنانکه باید نکرده اند سیوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی در میان لغات تصحیفات خوانده لغات متعدد پنداشته چند جا ذکر کرده اند
مثلا بعضی کلمات را به یای تازی و فارسی و تا و نون خوانده اند [illegible] ذکر کرده اند و بعضی را بکاف فارسی و تازی و بعضی را بسین و شین و بعضی
بزای تازی و فارسی و [illegible] خوانده و این در نسخهٔ سروری بیشتر است و در جهانگیری کمتر و سوای این نیز سهو و غلط هست که در میان لغات معلوم
شود و عجب‌تر آنکه در بعضی لغات میان کاف و لام و میان واو و راء [illegible] حروف که اشتباه در آن [illegible] اشتباه نموده اند مثلا در نسخهٔ سروری در لغت گراز
گفته که مرضی است و حال آنکه بدان معنی گزاز بضم کاف تازی و هر دو زاء معجمات و نیز گفته که بمعنی کوزه است که تنگ نیز گویند و حال آنکه بدان معنی کراز بضم کاف
تازی و راء مهمله است چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته و عجب‌تر آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه گواز آورده یعنی کاف تازی و بجای راء مهمله واو
و سروری گفته که بمعنی چوب دستی که ستور بدان رانند و حال آنکه بدان معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو و در این قیاس باید کرد و در فرهنگ جهانگیری گفته که زبرقان گر
جیم و یای معروف و قاف بمعنی ماه است و حال آنکه زبرقان بیای موحده و قاف عربیست و در هر دو نسخه برف و کوف بمعنی بوم گفته اند و اول تصحیف است و کوچ
و ارج بمعنی احول گفته و ثانی تصحیف است و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد مثلا ترجیح بنون و تا خوانده اند و پاغوش بمعنی غوطه با فا
و نون و بجای [illegible] بمعنی [illegible] و بنون و بیا و تازی و هر دو [illegible] و میم بمعنی یخ و هیدخ و بیدخ [illegible] بای تازی بمعنی اسب جلد و پهنانه و مهنانه بیای فارسی و میم
بمعنی [illegible] و امثال آن در نسخهٔ سروری بسیار است و در جهانگیری کم و در این قسم تصحیفات کلمه را در جائی آورده شد که بصحت نزدیکتر بود و اکثر ارباب
فرهنگ معتبر ایراد نموده اند یعنی کرد تا اشتباه شود و هر جا که احتمال داشته باشد باید دید و محل فرو گذاشت آن نکنند بنابراین مقدمات که در جمیع لغات
این دو کتاب و حذف عبارات زائده و اشعار بیفایده و ترک لغات غیر فرس الا بندرة و ضرورت و تنبیه بر آن و تنقیح الفاظ و ایضاح اعراب و تحقیق
معانی بقدر وسع و رسم جمهور مبذول نموده شد و حرف اول را باب و حرف دوم را فصل قرار داده شد بر طریق ترتیب نهایت حدیث جزری و حیوة الحیوان و میری
و قابوس و زمخشری و در این ترتیب ضبط لغات بیشتر و بهتری شود چنانکه جهت از مراجعت بدین کتاب معلوم شود و هر جا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ
جهانگیری باشد و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت بیت گشت تاریخ ولادت دی قبول * بعد فرهنگ رشیدی مقبول * امید از ژندگی‌دان دانشور و
سخنوران صاحب نظران است که اگر سهوی و خطائی در آن رفته بذیل اغماض بپوشند و در تنقیح و تعریض آن کوشند و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه

مقدمه در بیان معانی بعضی حروف تهجی و بیان معنی و بعضی کلمات مرکبه و بعضی فواید و ضوابط بیان حروف مفرده تهجی باید دانست
که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای عرض و ترکیب کلمات است و بعضی از آن حروف معانی نیز دارد چون همزهٔ استفهام و بای جارّه و تای جارّه و مانند
آن و همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی از آن معانی نیز دارد بنابراین حیثیت شش حرف با چهار حرف دیگر که
فرس است آورده باشد و هر چند که هشت حرف از آن جمله در فرس نیامده اما در ایراد آن حروف نیز فواید است الف این حرف چون در اول کلمهٔ ثانی واقع شود
مفتوح باشد و ما بعدش بر حرکت خود چون ابرو و آبا و ابی بمعنی برو و بابا و بیا و چون اول ثلاثی واقع شود ما بعدش ساکن کنند و همان حرکت که ما بعدش داشته
داشته باشد باو دهند و این حروف در این صورت حکم الف اصل دارد و در کلام عرب چون اشکم و استم و اشتلم و اختر و اسند و اشکرف و این که حرکتش
همان حرکت ما بعدش باشد بر تتبع ناقص مولف کلی نمی‌آید و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود و هرگاه حرف با بر او در آید بیا بدل میکرد چون بیفکن و بینداز
که در اصل بافکن و بانداز بود و همچنین چون کلمهٔ دیگر بر او در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون میرا
و بادو کناد و تراید نیز آید چون اسپسار یعنی اسپر و آمرز کار یعنی آمرزگار و بعضی گفته اند که اسپسار و کردکار هر دو لغت است علیحده و اگر در آخر واقع
شود برای ندا باشد چون دلا و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش و بسیار و برای افادهٔ معنی اسم فعل باشد
چون گویا و پویا یعنی گوینده و پوینده و گاهی برای تحسین لفظ می‌آید چنانکه خاقانی گوید بیت بدان سلطان نیاگو را بود رنج دلا شوبا
خوشا در ویش باکو را بود عیش تن آسانی * و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال یعنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی باشد چون دوشادوش و لبالب
و مالامال و باید دانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانچه مقصوره بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن
نیز درست است چون آشام و شام بمعنی آشامنده و طعام و قوت و اسام و سام بمعنی آماس و آکنج و کنج بمعنی کنجانده و آرزو و رزو و آزگت
و زگت و آگوفت و کوفت و آهنگ و هنگ و آزخ و زخ و آدرخش و درخش بقول جمهور در این قسم الفاظ هر لفظی که الف ممدوده دارد بی الف
در لفظی با الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد مخفف که الف دارد و معنی علیحده نیست و این صحت اقرب است ب برای الصاق و

وسببیت و ظرفیت است دوم آنکه گاهی زاید و نیز باشد برای تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن و نیز زایدی شود در جایی
که بعد از کلمه متصل به لفظ در یا بر باشد مثال اول سعدی گوید مصرع بدریا در منافع بیشمار است * مثال ثانی بیت مغربی و سوزنی قهر تو بر
اعدای تو ای شوم برآید * چنین تا خفتن رستم سکری بسر برد * دی در ره دو رخان یکی راه گذر برد * افتاد دو چشم یکی طرفه پسر برد * و ابیات ملحق این در قصیده
برین و تیره است و از خواص اوست که با او بدل باشد چون آب و آو و خواب و خواو و بفا بدل شده چون زبان و زفان پ این حرف
در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده و از خواص اوست ~~که با او بدل شود چون آب آو و خواب خواو و بفا بدل شود چون زبان و زفان پ~~
که بجلل شود چون سفید و سپید و عرب این حرف را در کلام خود استعمال نکنند و او را بفا بدل کنند چون پیل و فیل و گاهی بیای تازی چون پرده و برده کنم شهرت است و نیز دو
منصوب است بدان ت این حروف برای خطاب واحد آمده و چون در ابتدای واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمه دیگر پیوندد واو معدوله در آخرش نگو رند
برای حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر باشد ساکن بود چون دکت و بایدت و باشدت و برین تقدیر
اگر افاده معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آید بیت گفت ای سر فروشی بباغ ترا * جسم
پاک ترا زجان گنی * لیکن در این دو مصرع نعت و جست نیز خوانده اند و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و تود و توت و از خواص اوست که در آخر
کلمات زاید کنند چون کوس و کوست و فرامش و فرامشت و رامش و رامشت و بالش و بالشت ث این حرف در فارسی نیامده اما در غیرت براد افراسیاب
ترکیب و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث سوریست و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسی و تا قرشت است
و بمعنی آن زنده گویا چه کیو بکاف فارسی بمعنی گویا و مرث بثای فوقانی زنده و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در وکو از تنگ و تنخ و تیخ
لیکن هر دو جا تصحیف خوانده چه از تنگ بتای قرشت است و تنخ فخ است ج از جمله خواص اوست که بزای فارسی و زای تازی بدل شود چون کژ و کج و جوزه
و جوجه و بیش بدل شود چون کاش و کاج چ این حروف در لغت عرب نیامده لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده ح این حروف در فرس نیامده در بعضی
در فارسی زبان زد شده از تعلیم جمیعات که میخوانند فارسی را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بوده و امثال آن که مذکور شود خ از خواص اوست
که بغین بدل شود چون تاغ و تاخ و در ترکی بقاف بدل شود چون چخماخ و چخماق و گاهی بها بدل کنند چون ناک و خاک و خجیر و هجیر و خلاوش و هلاوش و هیر و
و هیری و خیری و دستو و دستو د این حرف در آخر کلمه افاده معنی کند چون کند و زنند و گذرد و رود و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه تا را او بدل شود
چون خاد و خات و شاد و شات و زرد و زرت ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از او صحیح ساکن بود مهمله خوانند
و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده قطعه آنانکه بفارسی سخن میرانند * در معرض دال
ذال را نشانند * ما قبل وی ار ساکن جز وای بود * دال است و گرنه ذال معجم خوانند * لیکن اصح آنست که در این دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند
بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه اکثر اهل ما وراء النهر استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی در حلل مطرز گفته که در این دو موضع اهل کابل
بذال معجمه خوانند و اهل ما وراء النهر بدال مهمله حتی لفظ گذشت و بگذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند و در لغت آنند مذکور خواهد شد که افصح بدال
مهمله است ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون خیار و خیال و ریچار و ریچال و سرپیار و سرپیال و خواه در وسط چون ارو
و الوند و خواه در اول چون روخ و لوخ و امثال او بسیار است چنانکه در کتاب بیاید ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن
چنانکه در تبدیل حروف بیاید ژ این حرف خاصه فرس است و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد س از خواص اوست
که بشین معجمه بدل شود چون کستی و کشتی و در قدیم بسین مهمله بوده الحال بشین معجمه خوانند و همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بمعنی رسول
گویند و بعضا ملک نیز از رسولت گرفته اند یعنی رسالت ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل و افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش و گاهی مضاف الیه نیز آید
چون چشمش و رویش و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانچه جیم بجای او چون کاش و کاج و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کنند چون دانش و بینش
و خواهش و کشش و نیز بیش و امثال آن ص ض ط ظ ع این پنج حروف در لغت فرس نیامده بلکه صاد و ضاد خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته اما صد و شصت
در قدیم بسین می نوشتند و متاخرین برای واسطه رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد نویسند اما طراز و طپیدن و طپانچه و هلا و امثال آن هم بتای قرشت است که صاحب
بواسطه رفع اشتباه بیا و با و نون بطا نویسند و همچنین عین اگر در کلمه فارسی یافت شود در اصل الف بوده که تغیر بهمزه عین خوانده اند غ این حرف بزای تازی اشغال
بدل اراده کرده اند بواسطه آنکه غین هزار بحساب ابجد و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید بیت چون حرف آخر است ز ابجد که گفته * و از راستی چو حرف نخستین الکیا

حال صحو

از خواص اوست

و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و شتافرین بعجم گاهی بقاف کنند چون جناغ و جناق و اباغ و اباق و این تبدیل
بیشتر در ترکی باشد ف از خواص اوست که بجای بای فارسی و تازی آید چون حاماسف و کتاسف و زبان و زفان و فرنج و برنج و سفید و سپید ق
این حروف در فرس نیامده و اگر یافت شود در اصل یا غین بوده یا کاف چون قالیچه و قلندر و امثال آن اما قند معرب کند است و با جمله بان کلمه غیر فارسی بود
که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده بود و بواسطه که بمخرج زنند غین یا کاف را بقاف
خوانند ک از برای تصغیر باشد و آن تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید بیت برو تا زخوانت نصیبی دهند *
که غرت نکات نظر در رهند * ببیند لیش زان طفلکی بی پدر * و زاه دل دردمندش حذر * و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون سگا
کلمه که آخرش واو باشد چون زلو و زلوک و رکوع و رکوک و پرستو و پرستوک گ این حرف در لغت عرب نیامده است و در لغه دیگر آمده و مردم فارس
بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند و اهل ما وراء النهر بکاف تازی چون کشاد و خشک و خوک ل از خواص اوست که راء مهمله بجای او استعمال کنند
چنانکه در راء گذشت شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانکه در کلام
عرب تاء مضموم چون قلت و فعلت و گاهی بجای ضمیر مرفوع آید و افاده معنی مفعول کند سعدی گوید بیت تو قای مردان این پاک بوم * بر
انگیختم خاطر از شام و روم * یعنی برانگیخت مرا و گاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانچه سعدی گوید بیت گفتم که گل بچینم از باغ * گل دیدم مست
گشتم از بوی * یعنی مست شدم و انوری گوید بیت القصه باز گشتم آمد گاه نزود * در باز کردم و باز بربست از بی استوار * و چون در اول
واقع شود افاده معنی نهی کند چون مزن و مرو و مکو و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جایز است که حذف کنند چنانچه شاعر گوید
بیت در و صفوکن بر نیم منه استنجا * دارم در دالست روی نمین را * یعنی نیم من و چنانکه شفروه گوید بیت چو بلبل خنده بکشاید نمکدان حیات *
در میان پسته ... دو باد اعفر بین * یعنی با دام مغز و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد و بعضی اوقات به نون بدل کنند چون
بجیم و بجین و بام و بان ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد ها در آخر کلمات زاید بود چون بادانش و بادا شتن
و رانش و رانش و زیبا و زیبان و سود و سودن و چون در آخر کلمات واقع شود و ما قبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان
و دهان و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خوانده و راند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از او
یا دال یا تا و با باشد و گاهی بحذف نون نیز آید و همان معنی افاده کنند چنانکه گفت و شنید و آمد و رفت و داد و ستد و برین تقدیر اگر با کلمه دیگر که بعد از او
او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره و گاهی تنها نیز آید نظامی گوید بیت بگفتار شه مغز را تر کنم * بگفت کسان مغز در سر کنم * و برای عطف
می آید چنانکه در عربیه و از احکام اوست که بجای یا نیز مستعمل شود چنانکه یا بجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و خوانده شود ملفوظ
گویند و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خورد و خود و تو و دو و چو و چون و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط اگر ما قبلش ضم
خالص باشد واو معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و چون باید دانست واوی که مکتوب شود در تلفظ در نیاید سه قسم است
اول آنکه محض برای بیان ضمه است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جا است بعد از
تا و دال و جیم چون تو و دو و چو دوم واوی که جمع آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر منتقل شود بتلفظ
در نیاید و بعضی او را واو اشمام ضمه گویند بدانجهت که این واو بعد از خاء مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خا خالص نیست بلکه بوی از
ضمه دارد و گاهی بندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خورش که مکسور است و چون خوهل و خویله که مضموم است و این واو بر دو گونه است یکی آنکه
بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند او دوم آنکه بعد از واو یکی از این حرف مشکانه باشد دال و رای و زای و سین
و شین و نون و ها و یا چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوه و خوید و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست که بعضی از آن
مرقوم میگردد سعدی گوید بیت پس پرده چند عملهای بد * همان پرده پوشند بالای خود * در آنکه وقت کم ما را وقت خوش بود * که هجرت
ششش صد و پنجاه و شش بود * حافظ گوید بیت ای که در رخش روشنی خور بگرفت * گرد خطش از بنفشه پر گرفت * ولعل لب در چاه زنخ
انداخت * و آنگاه سر چاه بعنبر بگرفت * و خرد که بمعنی کوچک است به واو نویسند و با کلمه مضموم قافیه کنند سیوم واو عطف است و آن
در میان دو فعل در آید چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل

منصوب نیز آید

بود صح

واو مضموم بود جز ضمه ما قبل آن مفهوم نگردد و داخل واوات غیر ملفوظ شمرده اند و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر کمتر است وگاهی در شعر بتلفظ در آرند و

فتح دهند و این در نثر بسیار است و در شعر کم اما در عربی ها همه جا مفتوح و ملفوظ می باشد چنانکه فردوسی گوید **بیت** و دیگر که گیتی ندارد درنگ ؛ سرای سپنجی

چه پهن و چه تنگ ؛ و در فرهنگ گفته که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نه اما واوی که ملفوظ شود دو قسم است **اول** واوی که

که نخوانند و ننویسند چون شاروسیاس وکاش **و دوم** آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده

کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید **بیت** با منظری نیکند ای پسرو ؛ چشم خوش تو که آفرین باد بر او ؛ متحرک دو قسم است **یکی** همان واو عطف که

در شعر متحرک می باشد و در نثر بسیار بود **دوم** مخفف کلمه او چنانکه گویند و را گفت یعنی او را گفت و و را دید یعنی او را دید **سیم** زایده است که بکلمه ما

متصل شود چنانکه فردوسی گوید **بیت** ببینیم تا اسب اسفندیار ؛ سوی آخر آید همی بی سوار ؛ و یا باره رستم جنگ جو ؛ بایوان نهد بی خداوند رو ؛ یعنی

رستم **ها** دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ما قبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در جمع بحال خود باشد

و مانند رهها و چهها و گرهها و زرهها و راهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک و در اضافه مکسور شود چنانکه ره من و اندوه من و

ما قبل مفتوح جز در کلمه که ما قبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشد چون ره و که الا به ندرت چون ده و فره و به و ما قبل مضموم غیر از

لفظ پژوه آن واو بود و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند بنظر نه در آمده چو کره و انده اما مختفی چهار است **اول** آنکه برای نسبت و شباهت بود

آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه **دوم** آنکه های که برای تخصیص

و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دو ساعته اما ظاهر آنست که اینجا

برای نسبت است یعنی چیزی که بیکشب یا بیکروز و یکماه نسبت دارد و از این قسم است خانه یعنی چیزی که بخان نسبت دارد و دیوانه آنکه بدیو

نسبت دارد و عروسانه و شبانه **سیم** های که در آخر افعال بجهة انهای حرکت بیاورند مثل آنکه این بیت گفته و فلان مروارید سفته و شکفته

چهارم های که بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بود که جز دلالت بر فتح در معنی کلمه ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و بنده و

این های مثبت غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها و در اضافه بهمزه ملینه تبدیل یابد چون جامه من و جامه تو و در تصغیر

بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زایده باشد چون ریگال و ریگاله و غنچار و غنچاره و انبان و انبانه **یا** این حرف ما قبلش

کسره خالص بود و برای خطاب باشد چون کردی و گفتی و برای نسبت باشد چون باد بهاری و خراسانی و هندوستانی و در عربیها نیز افاده معنی نسبت

کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف و برای حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کامیخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری یعنی

بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخشی و زرریز و مرد و راد و یار و خوار و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده چون نواختنی

و برداشتنی و کشتی و زدنی لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است و در فرهنگ گفته که این یاء و یای نسبت بهر دو در اضافه بهمزه ملینه مبدل شود

در تلفظ و در کتابت بحال خود ماند چون یاری من و زاری من و چون کسره ما قبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه

بر فت یعنی یکمرد و مردی بمن چنین میگفت و از جهة تنکیر افاده تعظیم نیز کنند چنانکه گویند فلان مردیست یعنی مرد بزرگیست و برای استمرار نیز

می آید چون گفتی و کردی و باید دانست که کلمه یاء خواه در وسط باشد خواه در آخر اگر ما قبلش کسره خالص باشد یای معروف گویند و اگر خالص

نباشد مجهول و همچنین کلمه واو چنانکه گذشت **بیان تبدیل هر یک از حروف بیست و چهار گانه بحرفی دیگر در بعضی لغات پارسی**

لغات الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان **و بیا** چون الکرش و یکرش و ارغان و یرغان **با** ببعضی نظر **بواو** چون خواب و خواو

و نهیب و نهیو و بزرگ و وزرگ و البرو و ولبرز **و بفا** چون زبان و زفان **و بمیم** چون غژب و غژم **پا** بکاف فارسی مثل سپید و سفید **تا** بدال چون

دستاس و دسداس **جیم تازی** بزای تازی چون رجه و رزه **و بزای فارسی** چون کج و کژ و لجن و لژن و هجیر و هژیر و باج و باژ

بلکه مشهور آنست که رژه نیز زای فارسی است و بکاف عجمی چون آخشیج و اخشیک **و بتای فوقانی** چون تاراج و تارات خاقانی گوید **بیت**

ام برابر خاکش از کرامات ؛ تا تار بهی رود بتارات ؛ لیکن در این امثال نظر است زیرا که تارات در این بیت جمع تاره است یعنی بکرات

مرات تا تار بر ایران خاک بیکدر دیگر بجهة تبرک و تیمن **جیم فارسی** بشین منقوطه چون خنچ و خنشه و کاچی و کاشی **و بزای فارسی** چون

کاج و کاژ **خا** بهاء مثل خجیر و هجیر **و بعین** چون سنخ و سنع **دال** بتای فوقانی چون دراج و تراج و کنبد و کنبت و زردشت و زرد

وبذال مفتوحه چون آذر و آذر **را** بلام مهمله چون سوروسول و کاچار و کاچال **زا** بجیم چون سوز و سوج و پوزش و پوجش و آویز و آویج **و بجیم فارسی**

چون پزشک و پچشک **و بغین** چون کریز و کریغ **و بسین مهمله** چون ایاز و ایاس و انگیز و انگیس **سین مهمله بشین معجمه** چون پابوس و پابوش

و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروه **و بجیم فارسی** چون خروس و خروج رودکی گوید **بیت** سکالیده جنگ مانند قوج ؛ تبر برد بر برج چون

خروج **شین منقوطه بسین مهمله** چون شاره و ساره و شارک و سارک **و بجیم فارسی** چون پاشون و پاچون **غین بکاف فارسی** چون

لغام و لگام و غوچی و کوچی **فا بواو** چون فام و وام **کاف تازی بخا** چون شاکه و شاخه **و بغین** چون کزکاو و غزکاو و لیکن مشهور بکاف

فارسیست **کاف فارسی بغین** چو کلوله و غلوله و کاو و غاو و کلیواج و غلیواج و غلیواز و امثال آنها **و بذال** چون آونگ و آونذ و کنارنگ و کنارنذ

و آرنگ و آرنذ و دنگ و دنذ و امثال آن **لام براء مهمله** زلو و زرو **نون بمیم** چون بان و بام **واو ببای تازی** چون نوشته و نبشته **و ببای فارسی**

چون وام و پام **و بخا** چون یاوه و یافه **و بنجار**[?] چون هیز و خیز **و بجیم تازی** چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج **بیان ضمایر** بدانکه در لغه فرس سه

حرف برای ضمیر واحد متصل است **شین و الف و تا و میم** شین برای واحد غایب و تا برای واحد حاضر و میم برای متکلم و سه از برای جمع و تثنیه **نون**

و دال و یا و دال و یا و میم اول برای جمع و تثنیه غایب دوم برای جمع و تثنیه حاضر و سیم برای جمع و تثنیه متکلم و همچنین ضمایر منفصل

هر شش است سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد و برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان و شما و ما و باید دانست که **شین** در آخر اسما

افاده معنی ضمیر واحد غایب دهد مرادف او چون اسبش و غلامش و آمدنش و رفتنش و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش یعنی میگوید او را

و در آخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت و مانند نبوت و گوت یعنی از او ترا و که او ترا نظامی گوید **بیت** نباشد پادشاهی تو

بهتر ؛ و را کن بندگی هم کوت بهتر ؛ **میم** در اسما و افعال فایده ضمیر متکلم واحد دهد چون رزمم و کوهم و هرگاه بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون رزم

داد و اسبم بخشید و گاهی مؤخر از فعل نیز این افاده کنند چنانچه در حروف تهجی گذشت و گاهی این میم را محذوف سازند بقرینه میمی که سابق مذکور

باشد چنانکه مثالش نیز گذشت و هرگاه که یکی از این شش کلمه را که ضمایر متصلات است بلفظی که در آخر یا باشد ملحق کنند همزه مفتوح بیک

در آرند تا دو ساکن جمع نشود چون خامه اش و نامه ات و کرده ام و کفته ام و شنیده ام و دانسته ام و چون با شین ضمیر و تا ضمیر الف و نون ملحق

گردد افاده جمع کند چون شان و تان و بعضی گفته اند که الف این ضمایر ستة اصلی است و بجهة کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت

بیارند و بعضی گفته اند که این کلمات بالف وضع نشده و در ترکیب کردن با لفظی که در آخر یا و است الف بمیان در آرند بجهة دفع اجتماع

دو ساکن و این قول راجح است **سین و تا** که برای ربط کلام است افاده حکم کند و چون این کلمات در ابیات همزه مفتوحه در اول بجهة

اجتماع ساکنین بآن شش لفظ شریک بود در ذیل این ضمایر آورده شد چون کرده است و زده است پوشیده نماند که در لغه فرس قضیه

خالی از رابط تمام نمی باشد که بکلام است و بود و مانند آن میکنند مگر آنکه کلمه سابق را برابط تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند

و مانند آن منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت یا گویم زید کاتب است و منجم و گاه بلند

که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید هر یعنی هیر است یا گویم جوش و کش یعنی خوش است **بیان بعضی اسمای حروف که سوای آنکه**

معنی دیگر نیز دارند با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است **تا** کلمه ایست که آگاهی گویند

و برای زنهار نیز آمده سعدی گوید **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ؛ اگر کار بندی پشیمان شوی ؛ و بمعنی انتها و مرادف الی مشهور است

و برای علت چیزی نیز آمده چنانکه گویند فلان را زدیم تا کار فلان بکند **خا** امر کاییدن و خاییده **را** کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند و

گاهی افاده معنی اضافه کند سعدی گوید **بیت** کسانرا نشد ناوک اندر حریر ؛ که کنج بدوزند سندان بتیر ؛ و زایده نیز آید انوری گوید

بیت زمانه طی نکند جز برای جنبی را ؛ و بمعنی برای نیز آمده **ع** خدا را ای نگار ای سرو آزاد ؛ و امر از ائیدن و زائیده **شین**

امر از شستن و شنیده **فا** مرادف وا چنانکه این سخن را فا گفت یعنی وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فا او گفت

یعنی با او گفت **کاف** نکاف و امر بکافتن و شکافنده **نون** مخفف اکنون **ها** بمعنی اینک **یا** کلمه تردید است که بحرف

ام گویند **بیان کلماتی که برای زینت و حسن کلام آورند و در معنی دخلی ندارد مر** چنانکه مولوی گوید **بیت**

این زمزمه مرکبیست مر روح ترا ؛ بر دارد خوش بعالم یار برد ؛ و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید **بیت** مرا و را

ش مح

تعبیر از آن مح

برای مح

کبریا و منی * که ملکش قدیمست و ذاتش غنی * و در این اشعار تامل است چه در این مقام بی کلمه و معنی حصر مفهوم نشود در چنانکه گویند در بست یعنی بست
بر چنانکه گویند بر خواند یعنی خواند و گفت فرا سعدی گوید بیت وقتی افتاده فتنه ای در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * فرو چون فرو رفت و فرو گفت و
فرو خواند و فرود دید خود چنانکه گویند من خود چه کسم بی چنانکه بگفت و برفت و مخصوص است بجائی که ما قبلش نقطه در یا بر باشد چنانکه گویند بدریا و بر دیگر
یعنی در دریا و بر کوه همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی بیان کلماتی که افادهٔ معنی خداوند کنند مند چون مستمند و ارجمند و هنرمند و
کار چون خدمتکار و ستمکار و گنه کار ور چون تاجور و هنرور و گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ما قبل او را ضم دهند و گویند گنجور و رنجور
بیان کلماتی که افادهٔ معنی فاعلیت کنند گر چون کاسه گر و شیشه گر بعضی گفته اند که کلمهٔ کار در اصل گر بوده الف را در آن زیاده کرده اند چون [illegible]
و بر این تقدیر این هر دو کلمه یکی شده باشد آن چون تختدان و گریبان آر چون خریدار و فروختار بیان کلماتی که فایدهٔ انبوهی و بسیاری دهد
لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و استعمال این کلمه بغیر این سه کلمه محل نظر است و دو کلمهٔ اول در شعر بسیار دیده شده اما رودلاخ غیر از [illegible]
جائی دیده نشد لیکن امیر خسرو در شعر خود نظم کرده سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار زار مانند گلزار و لاله زار و کارزار بار مثل دریابار
و هندوبار و رودبار ستان چون گلستان و بوستان بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند دس بافتح و دیس چون تامه دیس و فرخار دیس عنصری گوید
بیت ندیدند بیند ترا هیچکس * که رزم تنگ و برزم دس * و سعدی گوید بیت چه قدر آورد بنده حوردیس * چه زیر قبا دارد اندام پیس * وان و ون
و وند چون بلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید بیت عجب نبود که یار از فرو نغزد * بآب گل * که تخم لوک کرده چون گذر
باشد به بلوانش * وون چون [illegible] وند چون خداوند و پولادوند و پیوند و تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند بالقصد
نیز آمده چون خویشاوند و [illegible] و پراوند و [illegible] نیز گویند اما چون نسبت گاهی افادهٔ معنی شباهت و مانندی کند بعضی
گمان برده اند که بمعنی مانند است آسا چون شیرآسا و مردآسا وار چون خواجه وار سان چون کرسان و پلنگ سان سار چون خاکسار
و سبکسار ویش وفش و وش چون [illegible] و شاخ فش و ماهوش بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند چه چون باغچه و طاقچه و کوچه ک چون طفلک
و اینک واو ساکن چون پسرو ک چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت بیان کلماتی که معنی لیاقت کنند وار مثل شاهوار و گوشوار و بعضی گفته اند
نیز آمده چون جامه وار و نامه وار آنه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه لیکن تحقیق آنست که در اینجا برای نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود
و تفصیل آن در [illegible] مذکور شد بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند چون پرده دار و راهدار و بعضی دار نیز آمده چون زردار و مالدار و این معنی را
بعضی اولست بان و وان چون دربان و قلتبان و فیلبان و شتروان بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیزی کنند ناک همچو غمناک و سهمناک
و دردناک گین چون شرمگین و خشمگین و این در اصل آگین بوده یعنی پر شرم و پر خشم بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است چون یای مفرد در
عنبری و خیبری این مثل سیمین و زرین ه چون یکساله و پیروزه و دینه و فرزانه یعنی منسوب بفرزان یعنی حکمت و از این مقولات شبانه و مغانه و دیوانه و
که ها در این کلمات برای نسبت است و از کلمهٔ کلمات نسبت اک است چون مغاک منسوب بمغ [illegible] و خاک منسوب [illegible] یعنی عمق و تباک منسوب [illegible]
و از جملهٔ کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و کاشان و [illegible] و سپاهان و [illegible] و مهرمزان و اسپهبدان و رامغان منسوب [illegible] چنانکه شیخ
عبدالرحیم [illegible] در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده و گاهی الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون رزین یعنی چرکین و خسیس و [illegible]
و دژن و درژم نیز گویند و [illegible] یعنی آنکه بنی آدمی رفته باشد و جوشن یعنی حلقه و [illegible] یعنی حلقوات و از جملهٔ الفاظ نسبت لفظ وی است
چون راهویه پدر اسحاق محدث مشهور زیرا که در راه زاییده بود و مشکویه خوش خلق بود و عمرویه زیرا که پدرش یا جدش عمر با پویه نام داشت
زیرا که پدرش بابه نام داشت و نفطویه زیرا که چرکین و بدبو بود چون نفت و [illegible] و شاهویه و ناهویه و سیبویه زیرا که رخسارش چون سیب
سرخ بود چنانکه بعضی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت رخسارهٔ سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود بنابر آن باین اسم موسوم شد و صاحب
قاموس گوید [illegible] رایح التفاح بنابر این در اصل سیب بویه بود و بر این تقدیر که حذف یا قابل یا باشد خلاف کلمات دیگر که در این باب آمده و مناسبت
بتسمیهٔ سیبویه ندارد و اما آمل بویه از این باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و مشتمل کلمهٔ نسبت نیست و در جمیع این کلمات عرب ویه خوانند
بفتح واو و سکون [illegible] و ظاهر بیان کلماتی که مفید معنی لون است بام و دام و فام و گون و گونه و چرده و چهره لیکن این دو لفظ آخر
ترکیب دیده نشد چون سیه چرده و سیاه چرده در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر تنها بمعنی سیاه آمده بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر

بسیار صحو و برگفت صحو

آتش لاخ هم

میده هکی چون بخشندگی و شرمندگی آر چون رفتار و کردار و گفتار ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت بیان کلماتی که افادهٔ معنی
ظرفیت کنند دان چون قلمدان و سرمه دان وند چون آوند که در اصل آب وند بوده و حق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام
کنند بیان [illegible] اماله بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است چه در الفاظ فارسی و در الفاظی که از لغت تازی در کلام خود استعمال کنند از آنجمله اسمای حروف
تهجی که در آخر آنها الف است چون با و تا و غیر آن و اعتمید و رکیب و عیب و اقبیل و از این باب است آزیر یعنی آزار که با سیر قافیه کرده آبید یعنی آباد
که با خورشید قافیه کرده اند و از این قبیل است امیمی امالهٔ امامی که شیخ سعدی علیه الرحمة در ترجیع امامی بر جهید که با سیه گلیمی قافیه نموده و ارباب صنعت
قافیه در این باب تخطئهٔ شیخ کرده اند و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام عذر گوید [illegible] عیب جوئی میگوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر
مضایقت نتوان کرد و لیکن در این باب نسبت خطا بآن بزرگ خطا است بزرگ که چه شعرای متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند
و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید نیست و همچنین امامی و امیمی و مولوی روم نیز در مثنوی امیم قافیه دهیم
نموده لیکن در قافیهٔ امیمی با سیه گلیمی سخن دیگر است چه یای امیمی از اصل کلمه است و یای سیه گلیمی از اصل کلمه نیست و این از عیوب قافیه شمرده اند
لهذا حکیم انوری در قافیهٔ منادی و مبادی به ارادی و وادی عذر خواسته و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا و بعضی در
کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه از آن جهت است که مذکور شد بلکه بنابر آنست که
ارادی و وادی بنابر قاعدهٔ دال و ذال بذال معجمه باید و منادی و مبادی بدال چنانچه [illegible] حکیم که در آن قاعده مذکور شد بر آن شاهد است فایده
ما قبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور باشد فایده در املای پارسی بعد از ضمه واو و [illegible]
و بعد از کسره یا در بعضی مواضع است و در املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا و بعد از فتحه الف نویسند فایده هرگاه موصوف بر
صفت مقدم باشد حرف آخر موصوف را بکسر خوانند چون اسب کبود و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل
کبود اسب فایده هرگاه بر اول لغتی که مصدر با الف باشد بای زایده و میم نهی و نون نفی در آرند الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز
و نیفروخت و گاهی این الف را حذف کنند چون بفکن و مفکن و نفکند و چون بر سر الف ممدوده این سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است
اول بیا بدل کنند و حذف نکنند چون بیاراست و میاراست و نیاراست و همچنین کلمهٔ دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند چون آسیا
که در اصل آس آب بود فایده چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشد یا قریب المخرج باشد آخر کلمه را حذف کنند یا
ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف شود و بر تقدیر ادغام مشدد باشد بیت در وضو کن [illegible] * و از مردمت روی [illegible]
[illegible] بای شو [illegible] * و سپید چو سپید دیو خوانند و گرده دهن را گردهن و سپید را سپهدار فردوسی گوید بیت مرا از [illegible]
بخاک آمدست * سپید دیو از تو هلاک آمدست * سوزنی گوید ع تیز زخمی در برزم [illegible] سیاه رود * همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم
و غم مند بود و همچنین پهناوه در اصل پهنا بود و چون دراز نای و تیزنای و تنگنای و همچنین یکان و یکانه که در اصل یک کان و یک کانه بود و چون سکان و چکان
کان و چک کان همچنین شبرو و شباز که در اصل شبرو و شب باز بوده و مثال ادغام حروفی که با هم قریب المخرج در آید چون شپره که در اصل شب پره بوده و همچنین
بتر که در اصل بدتر بود و بتر مخفف نیز گویند و زرده در اصل زرد ده و تره بود و آوند که در اصل آب وند بوده یعنی ظرف آب و بعد از آن در مطلق ظرف
استعمال یافت فایده در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده و آنچه در اشعار قدما یافت شده از ضرورت شعر است و فرخ در اصل
فرخ بوده پس دو کلمه باشد و کلمه بودن این نیز محتاج به تتبع است فایده لغت عربی که در آخر آن تای تانیث باشد و در املای عربی بصورت
ها نویسند و در فارسی تا و در آن باید نوشت و گرد نوشتن بد املا است چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت فایده چون [illegible]
علیحده در عبارت عربیه نویسند منفصل باید نوشت و در عبارت فارسی متصل بسبب آنکه در پارسی یک کلمه دانند و قواعد عربیه منظور ندارند
فایده کلمهٔ نون و بای موحده در پهلوی هم واقع شده در پارسی بمیم مشدد بدل کنند و گاهی تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی و خنب و خم و
خنبره و خمره و دنبل و دمل و انبلی و املی و دنبه و دم و سنب و سم و کنب و کم و آن شهری است مشهور در عراق که معربش قم است بدان مشهور
شد فایده چون اشارت بانسان کنند او گویند و چون بغیر انسان اشارت کنند آن و چون کلمهٔ در یا بر لفظ او و وی در آورند بغیر
انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی روح را با الف و نون جمع کنند چون مردان و اسبان و غیر ذی روح را بها و الف

چون زره‌ها و کوره‌ها و گاهی برعکس این نیز گویند اما در غیر ذی روح تا و یا یان فتحه را حذف کنند چون جامه‌ها و نامه‌ها و های ملفوظ بحال گذارند
چون گره‌ها و زره‌ها و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسرده‌گان و بنده‌گان و اعضای ذی روح بها و الف
جمع کنند چون دستها و پایها از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران
و گردنا یعنی سرداران و صاحب قدرتان **فایده** در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوختن بمعنی برآوردن و فرو بردن
و هر صیغه که از این مشتق شود چون سوز و سوزید و فراز بمعنی بستن و گشودن و گاهی یک لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گوید
بیت نشاید هیچ مردم خفته در کار ؛ که در پایان پشیمانی‌ست هشیار ؛ و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود و گاه باشد که برای شخص واحد
برای تعظیم یا عظم خبر جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید و ما بزرگ‌تر را اثرها گویند بجهة عظم خبر **فایده** چون در کلمه یا و نون متقارن
شوند با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بماند و بشکافد چرا که با زاید است و حرف زاید در میان کلمه معقول نیست **فایده** همچنانکه
در عربیه بعضی کلمات برای تاکید می‌آید معنی ندارد چون حسن بسن و در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران و داس و دلوس بمعنی سفله
و دون و ترت و مرت و تار و مار که تال و مال نیز گویند اینمعنی پریشان لیکن فرقست که در عربیه بی واو عطف آید و در فارسی بواو عطف
فایده همچنانکه در عربیه متصرف و جامد می‌باشد در فارسی نیز می‌باشد جامد چون نماز و نگار و امثال آن که نمی‌توان گفت می‌نمازد و نمازید
و نگارد و نگارید و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت که می‌توان گفت می‌شتابد و شتابید و می‌شکافد و شکافید و می‌نوازد
و نوازید علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش بانضمام شدن و کردن می‌آید جامد است و چون نماز کردن و نگار کردن و نمازیدن
و نگاریدن نیامده و هر صیغه که مصدرش بانضمام لفظ کردن و شدن از اصل صیغه می‌آید آن متصرف است چون شکافتن و
شتافتن و نواختن **فایده** چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب مشهور است شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده بدینمط که
شش صیغه مونث غایب و حاضر بالتمام ترک شده و از شش صیغه مذکر غایب و حاضر و صیغه تثنیه ترک شده چه در فارسی هر چه از واحد
زاید است در اعداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده و
آوردن حروف تهجی از سی و دو به بیست و چهار و آوردن چهارده صیغه بشش دلیلیست روشن بر ایجاز و اختصار این زبان و مصداق
خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان دارد **فایده** هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن
تصرف نمایند بحرفی دیگر تبدیل باید مثلا هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد چون بصیغه مضارع و امر بریم آن خا بزا منقوط تبدیل یابد
چون ساختن و ساخت و مضارع و امر آن می‌سازد و بساز و همچنین آموختن و آموخت و آویختن و آمیختن و افروختن و افراختن
و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن
که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا می‌آید و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می‌شناسد و بشناس اما لفظ آهیختن
و گسیختن که در اصل گستادن و گسستن بوده پس از این باب نباشد شاذ است یعنی برخلاف قیاس چون فروختن مشترک میان معنی
روشن کردن و بیع کردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر مضارع و امر از فروختن بمعنی بیع کردن می‌فروشد و بفروش
آمده از دوختن بمعنی دوشیدن می‌دوشد و بدوش آمده بشین معجمه و بمعنی افروختن نیز آمده چنانچه می‌فروزد و بفروز موافق قاعده و همچنین
دوختن بمعنی دوختن جامه می‌دوزد و بدوز آمده چنانکه موافق قاعده دوشیدن بشین معجمه بجهة رفع التباس و همچنین هرگاه در معنی مصدر
و ماضی حرف فا باشد و در مضارع و امر بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن که در مضارع
و امر آن بشتابد و بشتاب گویند و می‌روبد و بروب و می‌خوابد و بخواب و کوبد و مکوب و آشوبد و بیاشوب و مانند آن چون فارسیان
طالب تخفیفند واو رفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضم اکتفا نمایند لیکن اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می‌سپد و بسپ
آمده چون نون نیک و به بتلفظ در نمی‌آید جز تنوینی معلوم نمی‌شود و گویا در این لفظ نیز با در مقابل فا آمده اما تمثیل قلب فا چون گفتن و بگو
گفت می‌گوید و بگو چون رفتن و رفت می‌رود و برو و کافتن و کافت می‌کاود و بکاو اما بذرفتن و گرفتن و نهفتن و آغفتن شاذ است
یعنی برخلاف قیاس است چه مضارع و امر از گرفتن میگرد و بگیر از پذیرفتن می‌پذیرد و بپذیر آمده اما نهفتن و آغفتن خود صیغه مضارع

وامر ندارد

وامر ندارد و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ما قبل آن الف بود در مضارع و امر بحرف را بدل شود چون کاشتن و کاشت می‌کارد و بکار
و گماشتن و گماشت می‌گمارد و بگمار و گذاشتن و گذاشت می‌گذارد و بگذار آمده و انباشتن و انباشت می‌انبارد و بینبار و انگاشتن و انگاشت می‌انگارد
و بینگار اما افراشتن در اصل افراختن بوده و ضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد و دیگر در این چهار کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف ها
بدل شود چون کاستن و کاست می‌کاهد و بکاه و خواستن و خواست می‌خواهد و بخواه و جستن و جست می‌جهد و بجه و رستن و رست می‌رهد و بره و در این
چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف یا بدل شود چون رستن و رست می‌روید و بروی و جستن و جست می‌جوید و بجو و پیراستن و پیراست
می‌پیراید و بپیرای و آراستن و آراست می‌آراید و بیارای اما در خواستن برا بدل شود چون می‌خیزد و بخیز **فایده** اسمای حروف تهجی سه قسم است **اول ملفوظی**
و آن دو حرفی باشد و این دوازده حرف است با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا **دوم ملفوظی** و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد و
آن سیزده حرفست الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام **سیوم مکتوبی** که آخرش از قسم اول باشد
سه حرفست میم و نون و واو **فایده** هشت حرف در فارسی نیاید چنانکه شرف الدین علی گوید **رباعی** هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندر این معنی معاف ؛ بشنو از من که کدامست آن حروف یاد گیر ؛ ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف ؛ اما بطریق ندرت
چنانکه مولانا علیه الرحمه گفته که حکم بفارسی محقق را گویند و همچنین بعض لغات فارسی در خاتمه بیاید که یکی از حروف هشتگانه در آن مذکور است اما از امداد ایشان آنست که در
اصل فرس نیامده و بعضی کلمات که آمده‌اند از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده‌اند یا در اصل حرف دیگر بوده و متاخرین یکی از
از حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده‌اند و بعضی متتبعین گفته که بای تازی و جیم تازی و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده و هر کلمه که یکی
از اینها دارد و باشد در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه در حروف تهجی گذشت و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند
متاخرین عجم و عدد اینند محل تامل است و غین معجمه نیز در فارسی و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده و در شرفنامه گوید که ترکی نمی‌آید تا و حا و
صاد و عین و فا **فایده** تفرقه میان دال و ذال در حرف تجی مذکور شد و خواجه نصیر آن را نظم کرده چنانکه گذشت حاجت بدین نظم کرده **بیت**
تعیین دال و ذال که در مفردی فند ؛ زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است ؛ حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود ؛ دال است هر چه هست جز این ذال
معجم است ؛ و شرف الدین علی گوید **قطعه** در کلام فارسی فرق میان دال و ذال ؛ با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است ؛ پیش از او در لفظ مفرد
گر صحیح ساکن است ؛ دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است ؛ و این رباعی انوری هم دلالت بر این قاعده میکند **رباعی** دست بسخا چو
بر تیغ جهان بنمود ؛ از جود تو بر جهان جهانی افزود ؛ کس چون تو سخی نیست و نخواهد بودن ؛ گو قافیه دال شو زهی عالم جود ؛ اما بعد از تتبع و تفحص
معلوم شد که این حکم کلیه نیست و در لغظ آذر افصح بضم دال مهمله است **فایده** بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرفست بنا بر آنست که ساعات
شبانروزی بیست و چهار ساعتست و در کلام عرب بر بیست و هشت بنا بر آنست که عدد تام است در مرتبه عشرات چنانکه شش عدد
تام است در مرتبه آحاد **بیان** عقود انامل منقول از رساله مولانا شرف الدین علی در نظر ارباب دانش جلوه گر میگردد که نوزده صورت از
هیئات و اوضاع اصابع پر بدایع انسانی بازاء عقود و اعداد وضع کرده شد چنانکه از یک تا ده هزار آن ضبط توان نمود و ضابطه آن
چنانست که از اصابع خمسه یمنی خنصر و بنصر و وسطی عقود تسع آحاد تعیین یافته و سبابه و ابهام از برای عقود ثلاثه عشرات مقرر شده
و از اصابع خمسه یسری سبابه و ابهام بضبط عقود تسع مآت مخصوص گشته و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود ثلاثه آحاد الوف از
از یک هزار تا نه هزار یکسان بود مثلا وضع راس انمله وسطی بر کف از جانب یمین پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد و از جانب یسار
پنجهزار و همچنین عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند تفرقه و تمیز به یمین و یسار کرده شود و صورتی که در دست راست مثلا
دلالت کند در دست چپ نهصد شمرند و چون این مقدمات ممهد گشت صور نوزده گانه مذکوره بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی
از برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت و جهة اثنان بنصر را با خنصر ضم کردن و جهة ثلثه وسطی را نیز چنانچه در عدد شان
بین الناس معهود و متعارف است لیکن در این سه عقد باید که رئوس انامل نزدیک اصول اصابع باشد و جهت اربع خنصر را رفع
باید کرد و جهة سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را باید فرو گرفت چنانچه سر انملش بر وسط کف باشد و از برای سبع از اهم بر داشته
خنصر تنها را عقد باید کرد چنانکه سر انگشت نیک مایل باشد بجانب سبع و جهة ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسع با وسطی نیز و در این عقود

ستش حرف در

برنودهم

ثلثه اخیره باید که رؤس انامل بر طرف کف باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و از برای عشره سر ناخن سبابه یمنی را بر مفصل اول انمله ابهام باید کرد
چنانچه فرجه میان آن دو انگشت بحلقه مدور مشابه باشد و از برای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که بای وسطی است بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت
چنانچه بند اسی که انمله ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته اما وسطی راست دلالت بعشرین مدخلی نباشد چه اوضاع او از برای عقود آحاد متغیر و
متبدل گردد و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بکمال خود دلالت بعشرین کند و از برای ثلثین ابهام را قایم داشته سر انمله سبابه بر طرف
ناخن او باید نهاد چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و اگر و ترجهه سهولت عقد ابهام خمی باشد هم دلالت بر مقصود کند و التباسی واقع
نگردد و برای اربعین باطن انمله ابهام را بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد چنانچه میان ابهام طرف کف هیچ فرجه نماند و جهت خمسین سبابه را قایم و منتصب
داشته ابهام را تمام خم داده باطن عقده دوم کتابه را بر پشت ناخن او باید نهاد چنانچه از ستین رماة معهود است و از برای سبعین ابهام قایم داشته
با عقده اول و یا دوم سبابه برابر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای ثمانین ابهام منتصب داشته طرف انمله
سبابه را بر پشت مفصل انمله او باید نهاد و از برای تسعین سر ناخن سبابه برابر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد چنانچه در عقد عشره مفصل انمله اولی باید
و چون این صور و اوضاع هیچ کدام در عقد خنصر و بنصر و وسطی ذکر کرده شد و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد و استحضار کرده شود و از تفاصیل
سابق روشن گشته کما انچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند
از یکهزار تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی از
عقود مات کند از یکصد تا نهصد با صابع هر دو دست از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه بدان صور هجده گانه ضبط توان کرد اما جهت عقد ده هزار
طرف انمله ابهام را متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقده دوم او چنانچه سر ناخن بالا سر ناخن ابهام برابر باشد و طرفش
بر طرف او متصل و در این وقت نوشتن بیتی چند که ادراک معانی آن موقوف بدانستن عقد انامل است مناسب حکیم سنائی گوید **بیت** ابجد و صد
باشد نزد یسار ‹› بیست شمارند بسوی یمین ‹› و حکیم فردوسی گوید **بیت** کف شاه محمود عالی تبار ‹› نه اندر نه است سه اندر چهار ‹› انوری گوید
بیت از خنصر چپ عقد ایادی بگرفته ‹› اطفال در آن عهد که ابهام بکمیده ‹› و خاقانی گوید **بیت** هر لحظه کشی از صف عشاق ‹› چندانکه
بدست چپ شماری ‹›

بیان وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ بدانکه فرهنگ در لغت فرس مرادف ادب است و در لغت عرب ادب
هیچ نگاه داشتن حد هر چیزیست و علوم عربیت مثل متن اللغة و صرف و نحو و اشتقاق و غیر آن که از علوم ادبیه از آن گویند که بعد آن نگاه داشته
می شود حد اعراب و حرکات و ضبط ماده اشتقاق و هیئت الفاظ و همچنین بکتب لغت فرس نگاه داشته می شود حرکات لغت فرس و ضبط ماده
و مرکبات و صیغ مفردات **بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس** بدانکه در فارسنامه چنین آورده که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح
بس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند و در قدیم تمام ایران را فارس گفتندی و آن از رود جیحون تا آب فرات و از باب الابواب تا کنار
عمان بمرور ایام هر ولایتی موسوم باسمی شده و پارس با استخر و مضافات او مخصوص گشت و چون بغربی خراسان مشرق را گویند و آن ملک در
مشرق استخر واقع شده خراسان نامیدند و اسپاهان و مضافات آن و سایر بلاد جبل بواسطه مناسبات آب و هوای عراق عرب بعراق
عجم موسوم گشت از اینست که سلمان را که از نواحی اصفهان است فارسی گویند و باید دانست که زبان پارسی هفت گونه است چهار را از آن متروک
است چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت و شعر نتوان گفت و آن هروی و سگزی و زاولی و سغدی است از این چهار کلمه در بیتی بلکه
در غزلها یکدو کلمه آرند روا باشد و سه زبان دیگر که متداول است یکی پارسی است که در بلاد پارس که استخر دار الملک آن بوده بدان سخن کنند دوم
پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضاف آن بدان تکلم نمایند و این منسوب به پهلو است یعنی شهر چه در اوایل شهرها در آن
مرز و بوم بوده لهذا نوعی از خوانندگی بزبان پهلوی هست که آنرا پهلوی شهری گویند پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارد و فردوسی لفظ پهلو
بمعنی شهر آورده **بیت** ز پهلو بران رفت کاوس شاه ‹› ز هر سو همی گشت گرد سپاه ‹› و بعضی گویند چون پهلو بن سام اولاد این زمین بدین
نام موسوم گشت و آن زبان موسوم به پهلو گشت و جمعی گویند که پهلوانان پای تخت کیان که بدان تکلم میکردند و اول اصح است سیم دری
که در دربای جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند چنانکه در زبان پهلوی در شهرها و چون آن زبان بزبان دیگر مخلوط نبود و خالی بود
دگر دری آنرا بفصیح تعبیر کرده اند و گفته اند که آن زبانیست که در آن نقصان نبود چون اشکم و اشتم و برو و بگو که در شهرها شکم و شتر و رو و گو

میگفتند و بعضی گفته اند که آن زبان بلخ و بامیان و مرو شاهجان و بخارات و بعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است و بعضی گفته اند که مردمان درگاه
کیان بدان ناطق بوده اند چنانچه بزبان پهلوی پهلوانان بدانکه برای فرس قدیم شاهد از اشعار قدما آورده شد و برای استعارات و مرکبات و بعضی
لغات مفرده متحدث از شعرای متاخرین الا در نسبت بعضی اشعار بقدما و صحت آن الفاظ مؤلف را تاملی است چون در این ایشان بنظر نیامد
از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد صحت نقل بر عهده مؤلف اوست و با وجود آن مهما امکن کوشش آن در صحت نموده شد و برای معرفت ابواب و
فصول لغات و ترتیب آن این دو بیت نظم نموده شد **رباعی** ای فهم کننده معانی ‹› ترتیب لغات اگر ندانی ‹› از باب بگیر حرف اول ‹› و از فصل
بگیر حرف ثانی ‹› **باب الالف مع الباء التازی الممدودة آب و آو** معروف لطیفی گوید **بیت** کی تواند که همچو باغ چکاو ‹› بر زند غوطه در میان
آو ‹› و رونق و طراوت و طرز و طریق گویند بر آب فلانست لیکن این معنی راجع برونق و طراوت است خسرو گوید **بیت** نیکوان رانده سوی گلشن و
آب روان ‹› هر یکی بر او چمن بر آب دیگر میرود ‹› **ایضا** نغز نه طالب دریا دری باب ‹› هما اسلام یعنی بریک آو ‹› بزبان رومی ماه یازدهم سال **آباد**
معمور ضد خراب و آفرین و تحسین و آباد ایستادن و آفرین کردن و ستودن و آبادان چیزیست که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیار از آن آباد
باشد نظامی گوید **ع** که آباد بر خوبی شاه دلیر ‹› **ایضا** آباد بر آنکه گوید آباد ‹› و نام که معظمه اسدی گوید **بیت** ز یاقوت یکپاره لعل فام ‹› در خشان بدان
خاک آباد نام ‹› و فرهنگ یعنی خوب و نیک آورده مولوی گوید **ع** اکنون بیا شاد آمدی ‹› خندان آباد آمدی ‹› لیکن اینجا بمعنی معمور ضد خراب توان گفت
آبار و اباره بمد الف و بغیر مد حساب و دفتر حساب و دیوان حساب که آواره و آوار چه نیز گویند و آبار کر بمعنی محاسب **آبان** ماه هشتم فارسیان
و روز دهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن موکل است و آب باران موضعی است از مضافات
کابل در نواحی خواجه سیاران که آهم بیرکا هست شاعر گوید **بیت** اگرچه جای خوش کابل آب باران است ‹› بهشت روی زمین خواجه سیاران است
آب برین بسکون با اول و فتح دوم کناره رود که زیرش خالی باشد و هر دم پاره از آن آب بیرون میزد **آب تاختن** بول کردن رودکی گوید **بیت**
ز رقیب الچنان سوی دشمن بتاخت ‹› که از هیبتش شیر آب تاخت ‹› **آب ترستان** چشمه ایست بر کوهی از ترستان که میگویند چون بانگ بر
زنند بایستد و باز روان شود **آب تبریه** چشمه ایست که هفت سال روان شود و هفت سال خشک و سبب آن جز خدا کسی نداند
و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب ترستان و تبریه یکی باشد سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از اردن و ترستان بغیر آنست و هرب آن
طبرستان و طبریه است **آب تیمن** بسکون یا دکر تا بدر فریدون و در فرهنگ بیای مکسور گفته خاقانی گوید **ع** ظاقان منم که کیت جز لیم
آبتین ‹› **آب جامه** جامی که بدان آب خورند سنائی گوید **بیت** زمزم لطف آب جامه اوست ‹› کعبه اهل فضل خامه اوست **آبچر** بهای
موقوف و جیم فارسی غذائی اندک که پیش از طعام خورند تا آب خورده شود و در بعضی فرهنگها گفته خوراک آدمی و بری و دد وحوش و طیور
آبچین جامه که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک کنند و چادری که از حمام بر آمده عرق بدان چینند و ساما کوید قطیفه که بدان بدن خشک
بعد از غسل و خصوصیت بمیت ندارد چنانچه صاحب جهانگیری گمان برده و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست فردوسی گوید
بیت به پیمان که چیزی نخواهی زمن ‹› ندارم بر گرک آبچین و کفن ‹› **آب خو و آبخوست** بفتح خا زمین جزیره که آب آن را خواسته یعنی
در هوا او نرم کرده باشد عنصری گوید **ع** تا بیک آب خوست شان افکند ‹› و عمق گوید **بیت** کوئی که هست که مردم چشم چو آب خو ‹›
یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو ‹› و خزیره و هندوانه که آب بدان بیشتر رسیده در ترش و بر چین شده باشد بحذف واو نیز آمده و
خواجه ملا قرقدی گوید **بیت** روی ترکان هست نازنیا در نشت ‹› زرد و بر چین چون ترنج آبخست ‹› لیکن معنی جزیره نیز آمده اگر به اضافه
خوانیم نه توصیف **آب خور و آبشخور** بمعنی آب خور و نیز آبخور مشربه که از آن آب خورند و کناره تالاب و رود خانه که مردم
و جانوران از آنجا آب خورند و بتازی شطن و مورد و بهندی گهات گویند کمال گوید **ع** کبک و شاهی بهم آیند سوی آبشخور ‹› **ع** با آبشخور
طلبد حکمت دل تو راه برد ‹› توقف نمودن و مقام کردن اسعدی گوید **ع** هانی بدآرام و آبشخورت **آبخورد** نصیب و قسمت و جایی
دواب و مردم از آنجا آب خورند و بدین سبب موضع را گویند که در آن آب و دانه خورند و یک چند مقام گیرند نظامی گوید **ع** در آن
خاک یکچاه کرد آب خورد ‹› **آب خیز** موج آب که بلند شود و طغیان آب و زمینی که هر جایی که از آنجا کنند آب بر آید او حدی گوید **بیت**
اندر این آب خیز موج توی ‹› و اندر این واکه فتوح توی ‹› **آب دار** چیزی با طراوت و بر آب و نیز مردم دو جهت و سلمان **بیت** نقشا

ظاهر المطلب اگر چو آب ** ایزدش آبدار خواهد کرد ** و گاهی بطریق کنایت بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید بیت چو با او ندید ایچ جای درنگ ** همان آبداری که
بود دش بچنگ ** بزد بر سر آن ترک نامدار ** تو گفتی منش بر نیاورد بار ** و در فرهنگ نیز نام گیاهیست که شبیه باشد بلیف خرما آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید ع
ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس نخورد ** و مثانه که بول دران جمع می شود و مخفف آبادان آبدست یعنی آبی که بدان دست و پا شویند و وضو سازند و تیز دستی
و لطافت و چابکدستی و بعضی زاهد پاک نیز گفته اند آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و برین تقدیر مرکب است از
آب و دست و الف و نون نسبت است و مرادف اوست آبدست مخفف آن و نیز رواج و رونق و مکر و حیله و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان
خاقانی گوید بیت نعمی پاک بستاند چو کرد آلوده بسیار ** نه نرم از آب است آینه تنگ از آبدستانش ** آب دندان سخت و زبون و نوعی از
امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا آبراهه و آبراه و آبره و آب ره آورد گذر آب آبرفت سنگی است که آب آنرا رفته و سائیده و هموار
کرده باشد آبرود بیای موقوف و واو معروف سنبل باشد و بعضی بمعنی نیلوفر گرفته اند و بی مد نیز آمده آب ریز متوضا و طهارت و جای و
کوهی که برای آب مستعمل کنده باشند و نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست و بمعنی دلو نیز گفته اند شائی گوید بیت دولتی از آبریز چرخ برآ
زانکه او که تهی بود که پر ** آب ریزان جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آب پاشان و آب ریزگان و تیرگان
نیز گویند و صاحب تواریخ ملت آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم بدید آمد چون درین روز باران بارید
از غایت شادی عید کردند و آب بر یکدیگر می پاشیدند و این رسم ازان روز باز همچنین در میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام
نیز در اکثر بلاد عجم بماند آبزن و آب تنگ ظرفی از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران از اعلی هند و در فرهنگ گوید
بجهة آن سرپوشی سازند سوراخ دار بنوعی که چون آنرا بر آبزن نهند سر مریض بیرون باشد و گاهی آبزن خشک بعمل آرند یعنی ادویه
خشک دران ریزند و بخور کنند و بیمار را دران نشانند یا بخوابانند و آبزن بهره حرکت الف معرب آن آبزه بکسر با و فتح زا هیچ آبی
که از چشمه زهد یعنی تراود و زاب نیز گویند آبزفت بیای موقوف و زاء منقوطه و را مضموم بفا زده یعنی آب خست است که مرقوم
گشت یعنی خربزه ترش حکیم طرطری گوید بیت چون آبزفت روی ترشش چندین عفو ترش نخواست شد چنانکه در فرهنگ آورده و
صحیح آبزرفت است بمد الف و کسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا مخفف آبذیرفت آبسن بفتح با نام شهریست
چنانکه در فرهنگ گفته آب لال بسکون باغ باشد فرخی گوید بیت همی شبیور بهمداد نالان ** بسان بلبل اندر آب لالان ** آبست
مخفف معجم آبستن مولوی گوید ع زانکه آبستت بست جز آن [illegible] نزاد ** و در فرهنگ آبست یعنی باکوشت و بر یخ آبستان مرادف آبست
وله دو روزه درو یع کر بریخ آبستان بود ** برچنین اشکستن دندان بود ** آبسته آبستنی شدن و زهدان که بتازی رحم گویند یعنی بازیکی
راست کرده برای زراعت آبسکون بکسر با و سکون سین دهی است از طبرستان که میان آن و جرجان سه روزه راه است و در دریای آبسکون
بدان منسوب است و بغیر مد الف نیز آمده و در فرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسنگی از استراباد و رود خانه که از الکون گویند از جانب خوارزم
آمده بدریای خزر که نام آن اسکونست و مردم بغلط قلزم گویند فرو می ریزد و محل پیوستن آن رود بدریای اسکون و آبسکون میگفتند و
چون آن جزیره دران محل واقع شده او نیز آبسکون نام کردند رودکی گوید بیت گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو بر تو ** زمین مرج خوانان
زشروان تا با آبسکون ** و دریای اسکون را گاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسکون گویند فرخی گوید مصرع تو داری از کنار
گنگ تا دریای آبسکون ** آبشتن بکسر با و سکون شین معجمه وقتی تا نهفتن و بغیر مد نیز آمده ابشتگاه و ابشتن که هر دو بمد و بغیر مد
متوضا یعنی ترکیبی آن جای پنهان شدن آب شیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشند و آبسار نیز گویند ابغت و ابافت
جامه ستبر و سقت نام خسرو گوید ع شعاره و ابغت کی فوطه شلوارش ** ابک جنم با زیبق و ابق معرب آن نجسته گوید ع کوئی که می جوابت
ز اجزای کیمیاست ** و بمعنی ابدا اطفال و هر چیزی که بر آب بشد نیز گفته اند ابکار شفا خسرو گوید بیت درتنق بارگهش گاه بار ** مایده کش
عیسی و خضر آبدار ** و در فرهنگ بمعنی شرابخوار و شراب فروش نیز گفته و بغیر مد بمعنی زراعت آورده نام خسرو گوید بیت چو ورزه یابکار
بیرون شود ** یکی ماه بکر در زیر بغل ** لیکن مصراع اول چنین دیده شد بورزه چو ابکار بیرون شود ورزه بمعنی زراعت است و ابکار
بکسر یعنی باید داشت و عربیت آب کبود بکسر با دریای چین که بتازی بحر اخضر خوانند و گویند که هر شب زنان خوب صورت ازان دریا

بری

برمی آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فرو روند آبگون نسته و کبود نیم رنگ که آبی نیز گویند
و همان رود خانه خوارزم که در لغت آبسکون گذشت آبگیر گوی که آب باران جمع و تالاب و کولاب نیز خوانند و افرازی ما سنجاروب
که جولاهان در آنگاه فرو برده ترتیب دهند بهجت تانشن ترتیب دهند بهفت سند خاقانی گوید ع یا آبگیر بمشوره و میخ کوب طناب ** آبگند زمینی که از
آب انباشته کنده و گودال ساخته باشد آبکامه نانی که از خمیر ترش پزند و بیرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند آبگینه شیشه شفاف و ایضا
جام و مینا آب و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید بیت چو آن جام بیخ دانه نماند ** ز جام آبگینه چه باید نشاند
و درین تامل است و در بعضی نسخ بجام آبگینه چه باید نشاندیه و بر تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد آبلوج یعنی قند باشد و بغیر مد نیز آمده و ابلوج یعنی
آن پر بها گوید ع تا ابلوج همه جل زرد نشد نعمه بطبیعم آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم و فارس که بجهت دفع ملخ آن آب با طراف
بر دو مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد دیگر آن را چشمه سار نیز گویند و سیر کا هیست حوالی سیراز هر سه شنبه سیر برا بگاروان ندیم [illegible]
از فارس و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته و شاید که قهستان ما تداین چشمه باشد خاصیت آب چشمه یکی باشد ابو بعضم
بای کل نیلوفری امید لوکی گوید بیت مصحف ماننده در باغ لطفش صوری ** ابودلیه میوه ایست قسمی است از انگور و کبود نیم رنگ و جماعتی که مقطعات
آب و قسمت آن کنند انوری گوید ع ای فخر همه قیل ابا آبهار شخصی که آب را بکشتها قسمت کند و میراب نیز گویند ابا بفتح مرادف کلمه با یعنی مع و در
اشعار قدما بسیار است و بمعنی آشی باشد کمال گوید ع کاین ایام بسی خوشخرام می آید ** و ابا [illegible] در مطبخ تو چوب خورد تا ابا برد ** آتش که از بکر [illegible] تا باب
و چون بکلاه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سنگبا و زیربا و جمع اقسام اباها در خاتمه کتاب بیاید و در فرهنگ بکسر الف گفته اما لغویکه ایشان بفتح
نوشته و در نسخه اسروری نیز گفته اباش و اباشه بضم بمعنی جمعی که از هر جنس مردم در راجای باشد و اباشه نیز گویند سعدی گوید بیت بصدر صاحب دیوان
ایمان ناظم که در اباشه او جور نیست بر مسکین ** اما درین بیت اباسه هم میتوان گفت یعنی باسانچ تو رد تورک ابخاز بالفتح نام ولایتیست
سمت کرخاره که اکثر ساکنانش مغان و ترسا باشند و بظلم مشهور زند نظامی گوید بیت در ابخاز کرد ایست عالی نژاد ** که از رزم رستم نیارد
بیاد ** و خاقانی گوید ع در ابخاز یان اینکم هیابا ** اما صاحب قاموس گوید نام طایفه ایست از مردم ابدان بالفتح دودمان و سزاوار ابر بالفتح
معروف و بمعنی مرادف کلمه بر و در شعر قدما بسیار است ابرمرده و ابر کهنه گیاهیست که در دریا روید و بعربی اسفنج گویند و بعضی گفته اند حیوانیست
زیرا که خود را می کشد چون دست بدو کنند و هر گاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آب را برچینند ابرنجن
و ابرنجین واو رنجن و او رنجین بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما و هرچه از او در دست کنند دست او رنجن و هرچه بپا کنند پا او رنجن گویند و
در چهار لغة بحذف الف نیز آمده ابرکوه و ابرکوه بفتحتین شهریست معروف که معربش ابرقوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع شده ابره
بالفتح کوی چاشکه ابره نیز گویند و بضم مرغیست که چرز و هبره نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند ظهیر گوید بیت روزی که باز
قهر تو پرواز می کند ** در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است ** ابستان بفتح الف و کسر با و سکون سین شرح کتاب زند که بزعم
مجوس بر زردشت فرود آمده و او را استا بضم نیز گویند و پازند شرح دیگر و این قول بیان جمهور مشهور است خسروانه گویند
بیت چو کلبن از گل آتش نهاد عکس افتاد ** بشاخ برد رواج شد ابستا خوان ** و بمد الف نیز آمده شاعر گوید بیت چو اینجا معنی قرآن
ندانم ** روم اینجا که آبستان بخوانم ** بعضی گفته اند که ابستان متن است و چون بلغت فرس قدیم بود کسی نمی فهمید از اثر حی گردند مسما
ترجمه معنی آن تاویل اشند بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته و تیز ژند پاژند سنگ چقماق و آهن باشد و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی با که در
ابستاش مشروح می سازند باین نام موسوم شد و این سخن بر مطلب ایشان دلالتی ندارد چه احکام آتش پرستی در ژند مسطور است چنانکه آتش در آتش
زنه و پاژند و ابستا نیز آتشکارای می سازند ابلک دو رنگ عموما و سیاه و سفید و خصوصا و بفارسی پیسه نیز گویند ابلق معرب آن سیف گوید بیت که بدور
که بدور تو دو رنگی عیب است ** صبح صادق نکند او هم شب را ابلک ابلوک بفتح الف و ضم لام منافق و دو رنگ شاه داعی گوید بیت بود زاهد چون
قلندر الهی ** مرد ابلوک دخیم رهی ** ابناخون بنون و خا بروزن افلاطون حصار باشد و بعضی بتقدیم نون بر با گفته اند عمرای گوید ع رنگی
هند گرفتی هزار ابناخون ابیار بالفتح هما آبیارد نام جنسی از کبوتر آبی یعنی به باشد ابیداد یعنی بیداد ابیکرانه یعنی بیکرانه سوزنی گوید ع که تا با بیداد
او چون کنم ** و عنصری گوید ع تو گفتی ان سیه اسبی ابیکرانه و مرا ** ابیر بالفتح و کسر با شراره آتش و بمد نیز آمده منجیک گوید بیت است ز اهم آتش

بر دنای

دوزخ عبیر ؛ ناله از من زنند رصد ابیر ؛ لیکن در نسخهٔ السروری بتای حطی گفته چنانچه در فصل تا بیاید ابیو بالفتح و کسر با و یای مجهول رنگ آبی آذری گوید
بیت نشد و شام ابیو چرخ شد ترنند لوای روز چو برزند ز از فضای ابیو الاستعارات آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نما و آب
ادرسای و آب ارغوانی و آب شنگرفی یعنی باده لعل فام و اشک خونی آب آتش زده یعنی اشک گرم آب آتش شدن آشوب بعد از زینت آب
انگور بخشیدن یعنی عطا کردن آب باده رنگ یعنی اشک خونین آب بر آتش زدن یعنی فرو نشاندن فتنه و آشوب آب بزیر بستن یعنی فریب دادن
نظامی گوید بیت بجائی نخسبد عقاب دلیر ؛ که آبی توان هشتن او را بزیر ؛ آب بسته و آب خشک و آب افسرده یعنی شیشه و جام بلورین آب با لگام
خوردن و به لجام خوردن یعنی مطلق العنان آب بیکران یعنی کواکب آب تلخ یعنی باده تلخ و اشک عاشق مهجور که از او اشک تلخ نیز گویند آب خرابات
یعنی شراب آب خفته یعنی یخ و برف و ژاله و نیز کنایه از شمشیر باشد آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد یعنی مفلس و بی فرج آب در جوی یعنی اقبال
و دولت و بخت آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد یعنی بی شرم و بی حیا آب در جوی کردن یعنی دغا بکار بردن و گران فروختن آب در دهان سودن
و آب در دهان کوفتن کار بیهوده کردن و مرتکب امر عبث شدن آب دیدار آبی که آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد بدان سبب خوردن آن خوب
نخ کرده آب ده دست یعنی بزرگ مجلس و معنی ترکیبی آن رونق ده صدر [illegible] آب رفتن و آب ریختن آبرو رفتن و بی غیرت شدن آب روشن رواج و رونق
آب زدن یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان آبزن یعنی آبزن [illegible] آب زیر کاه یعنی [illegible] گوید ع هنوزت آب خو [illegible]
زیر کاه هست ؛ و نیز کنایه از کسی که بظاهر خود را نیک نماید و در باطن نه چنان باشد خاقانی گوید بیت با جهان آب زیر کاه مباش ؛ تات به آب زیر کار نکشند
آب ستن فریاد خوان یعنی بربط آب سیه و آب سیاه یعنی شراب خسرو [illegible] گوید بیت آب سیه خورد چنان کشت مست ؛ کش چو نگیرند بشستند زدست
زدست ؛ و بعضی گفته اند آب سیه یعنی مرکب آب کشیده یعنی آب شراب آب شدن شرمنده شدن و رفتن رونق و عزت و آبرو آب شناس
یعنی قاعده و قانون دانان سیف گوید ع پیش عنان تواند آشنا سان مطیع ؛ و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر
دهد رضی نیشابوری گوید بیت بشنو آب شناس اگر کس است طعمه موج ؛ که زآب علم تو دارد نظم کذر بر شناه ؛ آبکور کسی که مردم از آب و نان او
منتفع نگردند آب گردش یعنی چاروائی تیز رو و خوش رفتار ارزقی گوید بیت آبگردش مرکبی کز جا بجنبد گاه تک ؛ نعل سخت او زخاک نرم نانگیزد
غبار ؛ و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد آب گردنده و آبگون یعنی فلک آب گرد [illegible] یعنی آفتاب آب نخوردن یعنی در ننگ کردن نظامی
گوید ع بخوردن چو آهو و آبی نخورد ؛ آبنوسی شاخ یعنی نای و شبهای آب و گل یعنی بدن خاکی آب حیات معروف و باصطلاح سالکان عشق
و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و کلام او آب خضر یعنی آب حیات آب بر آتش نعل اسب خوش رفتار و تیز رو آب صفت یعنی
کثیر النفع و متواضع آب طرب و آب عشرت و آب نافع یعنی شراب آبگون صفت صدف یعنی آفتاب آبگون طارم و آبگون قفس
یعنی فلک آب در خ فلک یعنی ستارگان آب مریم کنایه از [illegible] صلاح و عصمت مریم آب منجمد و آب منعقد یخ و تگرگ و مانند آن و شیشه و پیاله و
آبگینه و بلور و مانند آن ابرش خورشید یعنی فلک ابرو زدن یعنی رضا دادن ابرو فراخ یعنی خوش و خندان رو ابرو زال زر یعنی هلال ابریشم
یعنی تارها الجید تجرید نوشتن یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدن ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تاز یعنی روزگار روز و شب
مع الباء الفارسی اپرام بالکسر نامی است پارسی باستانی و بحذف همزه نیز آمده ابراهیم معرب آن اپراداغ بالفتح بیجان اپستان بوزن
و معنی افسان اپکانه بوزن و معنی افگانه اپیون بالفتح افیون باشد که معرب آنست اپرویز همان پرویز که مرقوم شود اپرناک بالفتح و ضم با وا
مرادف برناک لیکن مشهور بیای تازی است نه فارسی مع التاء آتش افروز و آتش فروز ظرفی میان تهی از مس و جز آن بصورت جانور
که دو چشم بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان او سوراخ باریک سازند هر گاه خواهند آتش بیفروزند اندکی آب در آن کنند و بر آتش نهند
تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد آتش افروخته گردد و این از مخترعات جالینوس است و دمه نیز گویند و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی و بزبان [illegible]
که آتش میان افروزند و نام مرغ ققنس که هزار سال زندگانی کند پس هیزم گرد آورد و در آن نشسته بال و پر بر یکدیگر زند و آتش افروخته گردد و بسوزد
و از خاکستر آن چوزه بر آید و این از خرافات ارباب اخبار است و ققنس یونانی است و بعربی بیضائی گویند زیرا که بسیار سپید است چنانچه
شیخ در منطق اشارات اشارة بدان کرده آتش پارسی بتازی نار فارسی خوانند در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره هر دو یکی مرض است
یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثره چند است که بر بدن ظاهر شود و سوزان با درد شدید و در اوایل چرک دروی [illegible] میدارد و لون او بزردی مایل و سپیدی

شود [illegible]

شدت صفوا است و بعضی تبخاله گفته اند خاقانی گوید بیت دیدهٔ ما گرفته لب آتش پارسی زتب ؛ نطق مرا آب ریخت زبان بر دو شکسته دری ؛ و ولی بر زخم هندی دل
از غم برآتش پارسی لب از دم و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زرادشت در پارس افروخته بودند و از آن پرستش میکردند و نگذا[illegible]
که خاموش شود و در شهرهای دیگر از اینجا می بردند و در آتش خانها می افروختند و عبادت می کردند و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر صلعم خاموش شد ظاهرا
نار فارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کردند و در شعر خاقانی اینمعنی نیز توان گفت آتشدان منقل باشد آتش
دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد که نو بر آید خاقانی گوید بیت فلک چون آتش دهقان ستان کین برکشد برمن ؛ که بر سگ
سیم است ساسی و دهقانی ؛ آتش زن و آتش زنه سنگ چقماق آتشک کرمک شب چراغ و مرض معروف با بله فرنگ و در فرهنگ
بمعنی برق آورده آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندها بمنزل برسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس
و جنگل راه آتشیزه بیای فوقانی مفتوح و شین منقوطه و یای تحتانی یعنی اول آتشک است و صحیح آتشیزه است بزای فارسی مرکب از آتش
و زه مرادف چه که افاده تصغیر کند چنانکه سکیچه را سکیزه گویند و معنی ترکیبی آن آتشک باشد چنانکه سامانی گفته و صاحب جهانگیری بزای تازی
بدل زای عجمی آورده و آن دهی است ازری بالمد و کسر [illegible] ولایت عظیم که از رش یکفرسنخ است از جبال روس و بلغار خیزد در بدر ماهی
خزر ریزد گویند در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد در چهار ماه فسرده بماند و جمیع اهل دالوکش بلغار و روس قشلاق بر روی آن
یخ کنند اتون بالمد کدبانو که دختران را تعلیم خواندن دهد اتابک ادب آموز و این ترکیب است امیر یعنی امیری که بجای پدر است و اتا
بترکی پدر گویند لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند سعد بن زنگی اتابک سنجر بود و او را حاکم شیراز کرد بعد از فوت سنجر و سعد و جمعی از سلسله او
پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور بر قرار داشتند آتش معروف الاستعارات آتش و آتش سیماب سان و آتش زنگ
و آتشین صلیب و آتشین نرزم و آتشین صدف یعنی آفتاب آتش بجان با شین مکسور یعنی غم و سوزش و شوق آتش
برون ریخ آبدار آتش بسته یعنی زر آتش بهار گل سرخ و لاله و نیز رونق و رواج بهار آتش بباد یعنی ظلم و شراب سرخ آتش بدور یعنی آفتاب و
شراب انگوری و لعل و یاقوت و عقیق سرخ آتش پا یعنی جلد و چست و تیز خسرو گوید بیت جنیبت بسکه آتش پای گشته ؛ هلال نعل بر دین زای گشته ؛
آتش پاره بر آب شراب انگوری و اشک خونین آتش تر و آتش تر شراب سرخ و لب معشوق آتش خوار و آتش خواره ظالم و حرام خوار و رشوه
خوار لقوله تعالی الذین یاکلون اموال الناس ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا و اوهام رعیت که خوراک وی آتش است و بعضی گمان برند که آن نیز مرغی است
چه آهن تفته و اخگر بلع کنند ثنائی گوید بیت ببرد آب عالم الابرار ؛ مدحت پادشاه آتش خوار ؛ آتش دادن و آتش زدن بیزار ساختن و برانگیخته
کردن و آوردن در غضب آتش زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند آتش سخن یعنی غضب
و طامع و عتاب کننده آتش فسرده یعنی زر آتش کار خشمگین و شتاب زده و بدکار طبعی آتشکده بهرام یعنی برج حمل آتش نشاندن
فتنه و غضب نشاندن آتش و آب یعنی تیغ و شمشیر و امثال آن آتش هندی شمشیر هندی آتش هفت اژدها یعنی کواکب سبعه آتشین پیکر
یعنی آفتاب و جن و شیطان آتشین بار یعنی آه گرم و زبانه آتش و یک جنسیت از آتش بازی که بر هوا رود و منشق گردد و از آن شراره
بر شکل مار ظاهر گردد آتش خاطر یعنی کسی که باسوز عشق بود و سخنان عاشقانه از او بریزند و تیز فهم بود آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر آتش
لباس و آتشین لباس یعنی گرم پوش آتش مجسم یعنی تیغ و سایر اسلحه آتشین دواج آفتاب و شفق و شراب و دواج بضم با لاپوش و این عربی است
نه فارسی و در قاموس مسطور است مع الجیم التازی آجاک خاک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد نیاورده بخاطر میرسد که بجای جیم باشد چه در
مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهی الف ممدوده زاید کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن آجدن و آجیده و آجیدن معروف و در اول
الفاظ بجای جیم تازی زای فارسی نیز آمده و در شرحهای سوزن و ناهموار یهای خورشه را بمناسبت اجیده جامه اژده گویند انوری گوید بیت
از حاقات صبا روی غدیر ؛ راست چون اژده سوزن شد ؛ اجل بضم جیم تازی از و بغ پور بها گوید بیت ناخوشیهای دهر را بالکل ؛ باید ت
خورد نازون اجل ؛ آجنگان بالمد و فتح جیم و سکون نون و کاف فارسی دهی است از سرحس و آجنغان بفتح الف و کسر نون معرب آن
اجل کیا نیش باشد که بهندوی ایس گویند سنائی گوید بیت اخترانه که حال کردانند ؛ تیغ او را اجل کیا دانند ؛ اج بالضم کرو اجماج بالضم بهشت
اجود بالفتح وضم میم کوفی و اجمود ظاهرا هندیست نه فارسی اجهره بالفتح بوته بر خاری که چون جامه بدو رسد بجامه چسبد که بدشواری از جامه جدا شود

مع الجيم الفارسی اچار آمیزش و آمیخته واچار یعنی ابزار و میاچار یعنی میانجی ناصرخسرو گوید بیت دیو لیست جهان که زهر قاتل ٭ در نوش بلو خواچار ٭
ولـه راست نگردد دروغ نکر بکار معصیت را درین دروغ میاچار واچار یعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فرخی گوید بیت
چگونه جائی باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار کهسار ٭ و این معنی از فرهنگ نقل است اما اچار یعنی ترشی که با دویه گرم و سرکه پرورند و بلغی
خورند در اصل فرس نیامده ظاهرا هندیست و در شعر امیر خسرو مذکورات و تحقیق آنکست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترکیب
دهند و این افعال را آچار بدل خوانند و خصوصیت ترتیب چیزی در سرکه ندارد کذا فی السامانی مع الخاء آخ چیزهای افکنده مانند پوست و میوه
و ریشه چوب و خس و خاشاک فرخی گوید بیت از بس گل بجهول که در باغ بخندد ٭ نزدیک همه کس گل معروف شد آخال ٭ و ناصرخسرو گوید بیت
جاهی و جلالی که بجستد وقتی در دوست ٭ جاهی و جلالیست گران سنگ پر آخال ٭ سنائی گوید بیت دامن تر دامنان عقل پر آخال کن ٭ ساعد
ابریق کشان عشق در غلغل کش ٭ آختن و آهیختن و آهختن بفتح ها و حذف ها بمعنی بر کشیدن و بر این قیاس آخت و آخته و آهیخت
و آهیخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید بیت بوستان شرف خرمی و پیروزیست ٭ که سرو آخته قدی بوستان شرف ٭ آخود است او اخر
قمار و صوت نعال و پس کارها آخربان بالمد و کسر را اتباع و رفت عسجدی گوید بیت آخربان خرد سفته فرتم بدوست ٭ هیچ ندارم دگر چون
دل و جان نزد اوست ٭ و بفتح الف بعید نیز آمده کمال گوید بیت چون میدهی مرا تو عطاهای برگزین ٭ جز برگزین چه آرمت از آخربان
شکر ٭ آخرمه بغیر مد و خای موقوف و رای مهمله مضموم و میم مفتوح و های مختفی تراشه که از چوبهای ارزن یا برنج و امثال آن سازند و اقسام
مسکر آن گفته اند و بعضی بتقدیم میم بر رای و بعضی بشین منقوطه هم گفته اند آخش بالمد و فتح خا ارزش و قیمت فرخی گوید بیت در سلک گوهر
بنگر چه در کشیدم ٭ دری که هست آنرا صد ملک سیم آخش ٭ و بفتح الف و سکون خا نیز گفته اند عنصری گوید ع خود فزاید همیشه گوهر اخش آخشیج
و آخشیک بمد و بغیر مد و کسر شین و جیم تازی در آخر لغة بکاف فارسی در دوم ضد و مخالف اخشیجان و اخشیکان بمد و بغیر مد جمع و از اینجا
جهة عناصر اربع را اخشیجان و چهار اخشیج گویند و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخشکی گوید ع زشش جهات و زچار اخشیج توئی مقصود آخور
و اخور بواو معدوله ملفوظه علف چهارپایان مخفف الجور اگر چه معنی ترکیبی شرب است لیکن بر مجاز بر علف اطلاق کنند چنانچه سلمانی
گفته و آخر بحذف واو نیز آمده و استخوان کردن و خبر کردن و آخرک بحذف واو نیز گویند و بتازی ترقوه خوانند و این بطریق مجاز است
نه حقیقت ٭ و خسرو گوید بیت مغ تو تیریست که شکی خشک سوسنی ٭ در حوزه او بکردن خصم آخورک بود ٭ ولـه در صفت تیغ بیت بهر آن خنگ
سوسنی دشمن ٭ جای سازد با خور کردن ٭ آخور سالار میر آخور خاقانی گوید ع آخور سالار جبرئیلست ٭ آخ بالفتح همان اخ یعنی کلمه تحسین
آخ آخ یعنی خورش خورش که بتازی بخ بخ گویند و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند و بضم کلمه ایست که در نهایت خوشی
و حظ گویند اختر معروف و علم خسرو گوید بیت هر طرف که افراز در و نهاد ٭ فتح دوید در دولت کشاد و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال
آورده و اختری یعنی منجم و فال گیر و اختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگری فرید و ترتیب داد در لغة کاوه مذکور شود اخ تفو یعنی
اخ بغ تزاری گوید بیت حق یاری چنان گذاشته اند ٭ اخ تفو بر زمانه ریمن ٭ انجسته بالفتح الف و جیم تازی آستان تطبیق گوید بیت آن حکمت
آن سنگ که بر دار بسته باشد ٭ که بالینش از درت انجسته باشد ٭ اخروش و اخروشیدن یعنی خروش و خروشیدن آخسی و آخسکیت
قصبه ایست در ماوراء النهر از مضافات فرغانه که مولد اثیر شاعر است و پای تخت عمر شیخ میرزا و بابر پادشاه بود اخکر انگشت افروخته
اخکل بالفتح و ضم کاف فارسی خسهای تیز که بر سر دانهای گندم و جو از خوشه باشد و داس و داسه نیز گویند اخکوژنه بفتح الف و زای فارسی
و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول تکمه کلاه و قبا فرید احول گوید بیت در دری فلک که مهرا ست ٭ اخکوژنه کلاه او باد ٭ اخکوک
بفتح الف و ضم کاف تازی زرد آلوی نارسیده اسدی گوید بیت زفر و زنه از زمرد کرد ٭ نماید اخکوک نو رسیده بر ٭ اخکم بفتح الف و کاف
تازی خرد ف و غربال و غیره که بتازی ارطار گویند بالکسر کذا فی السامی اخلکند بفتح الف و لام و کاف تازی و سکون نون و ضم دال بازیچهٔ
مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فرخی گوید بیت ظفر از رایت
دشاد باشد ٭ بسان طفلکان از اخلکنده ٭ الاستعارات آخور چرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخی اطعمه آخور سگین
و آخور خشک جائی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد اختر دانش یعنی مشتری و عطارد اختر شمار و اختر شمر و اختر

شناس یعنی منجم اختر شمردن یعنی شب بیدار بودن مع الدال المهملة آداک زمین خشک میان دریا و بغیر مد نیز آمده و این لغت صاحب صراح در
ترجمه جزیره آورده آدخ بفتح دال و خای نقطه دار [illegible] مرادف وخ که مذکور شود ناصرخسرو گوید بیت که شهرستان علم اندر بکری [illegible] روز خود امروز و فردا آدخ و
میمون [illegible] در فرهنگ آورده که یعنی بلندی که در هامون واقع شود مانند پل نیز گفته اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد
ساخته و عطف میمون گویا اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شایع است آدر بضم دال همان آذر بذال معجمه که مذکور شود و بکسر دال شرک زن
آدرخش بدال موقوف و رای مفتوح و خای ساکن و شین منقوطه برق که درخش نیز گویند و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند و بقول اکثر لغتیست در آذرخش
و بقول سامانی درخش مخفف آنست و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت اسدی گوید بیت خصمت بود بجنگ تف تیر آدرخش ٭ تو همچو کوه
تیر چه اندیشی تو صد ٭ آدرم بدال موقوف و رای مفتوح نمد زینی که دو نیم باشد و در فرهنگ یعنی نمد زین مطلق گفته و آنرا ادرمه و اترم نیز گویند [illegible]
گوید بیت ده پهلوی [illegible] بسود است ٭ چو آن اسبی که او را آدرم نه ٭ و بخاری گوید ع اسب را آغشته اند از خون مردم آدرم ٭ فرخی گوید
بیت زاین اسب کتلی شه را ٭ [illegible] بسته آدرست ٭ و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید بیت چنان باختند حمله کرد ادهش ٭ که در حمله خون جوش آدرمش ٭
و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن آدرنگ بدال موقوف و را مفتوح رنج و محنت و بغیر مد نیز آمده سنائی گوید
ع یکروز همه جباد آدرنگ ٭ و معزی گوید ع جاه تو به جب [illegible] عمر تو به آدرنگ ٭ آده چوبی که بالای دو چوب گذارند تا کبوتر بران نشیند سنجری گوید
بیت فلک چو برج کبوتر کبوتر آتش بجوم ٭ میان برج فقط استواست چون آده ٭ آدیش در اصل بود و بتا [illegible] که در مقدمه مذکور شده تا دال شده
و یا اشباع فزوده تا دلالت بر کسره قبل کند و این که آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تاست و تفرقه که میان دال و ذال کرده اند
اقتضا میکند که این لغت بدال معجمه باشد لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تاست و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بدال منقوطه
تصحیح نموده اند آنست که در زمان قدیم بر دال نقطه میدادند متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده انوری گوید بیت گر کند چوب آستان تو حکم ٭ شحنهٔ
چو بها شود آدیش ٭ و سامانی بکسر ذال معجمه خوانده یعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده و جهانگیری یعنی آتش [illegible] گفته چنانکه مذکور شد و در صحیح آن
تکلف کرده [illegible] شعر بران تقدیر نیز یعنی محصل دارد آدینه بدال موقوف و یای تحتانی و نون ساکن و دال مفتوح روز جمعه و در فرهنگ یعنی قوس قزح
گفته رودکی گوید بیت علم ابرو شد [illegible] آدینه شود [illegible] این شان [illegible] چنانکه در لغة [illegible] آز فنداک بیاید ادرام بالفتح
درشتی که نمد زین [illegible] و در تحفه ادرم [illegible] و حذف الف دوم آورده آدرفن بفتحتین و سکون را علتی است که بتازی قوبا و بهندی [illegible] گویند آدم
بفتح الف و میم مشک خالص سیف گوید بیت صدری که نسیم خلق او عطر ٭ اقطاع دهد بمشک آدم ٭ آدوی بفتح و سکون دال و یای مجهول [illegible] باشد
اگر و بهندی [illegible] خوانند آدوک بفتح و سکون دال و واو معروف [illegible] ادبان و ادیون چارپایی [illegible] و بعضی
بکسر الف گفته اند ادیم بالفتح روی کره زمین نیز گویند الاستعارات ادب آوازه یعنی چند آوازه نظامی گوید بیت نام نظامی بسخن تازه کن ٭ کوس
فلک را ادب آوازه کن ٭ ادریس خانه یعنی بهشت مع الذال المعجمة آذر بضم ذال آتش و نام نهم از ماه فارسی و روز نهم از آن ماه و فرشته ایست که بر آتش
موکلست و تدبیر امور روز آذر ماه آذر با او متعلق است و در فرهنگ گفته که آذر نیز زر دشتی که در لغات فرس [illegible] شود و کتاب زند و پازند و استا
لغت بذال معجمه نیامده و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود و بهر تقدیر بفتح ذال معجمه وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند
چنانچه مشهور است آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هر کدام یکی از کواکب سبعه منسوب میداشتند و بخوری که متعلق بدان کواکب بود
در آن میسوختند اول آذر مهر دوم آذر نوش که نوش آذر نیز گویند سیم آذر بهرام ٤ آذر آئین که منسوب بآئین پدر فریدونست ٥ آذر خرین
که آذر خرداد و آذر خراد نیز گویند و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز و در اصطخر دارا نام یکی از ملوک دانست که بانی آن بود و بعضی پارسیان اعتقاد آن
که نام ملکیست که یعنی لفظ آتشکده بدو مشهور است و در لغة خرداد بیاید ٦ آذر زردهشت ٧ آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام
داشت بنا کرد و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت و در اثنای آن صدای مهیبی از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت و صاعقه
بر زین اسب او خورد بگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهة آن آتشکده ساختند و در آن موضع شکرانه نجات بجای آوردند و آذر برزین نام
کردند لیکن بر تقدیر برزین بفتح بود و مشهور بضم باست شرف شفروه گوید بیت ستمکار اینا سوز دل من ٭ ببین گر آذر برزین ندیدی ٭
و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده و شاهد بکثرت استعمال چرا [illegible] انداخته باشد فردوسی گوید ع یکی آذری ساخت برزین بنام ٭

و سلیمان گوید مصرع برزین مثال سوزد کانون سینه ام ۞ و فرخی گوید بیت بپیش دو دست او سجود کنند ۞ چون مغان به پیش
آذر خورداد ۞ فردوسی گوید بیت پرستنده آذر زردهشت ۞ همی رفت با باژ و برسم بدست ۞ آذرباد و آذربادگان و آذربایگان
ولایت معروف که پای تخت آن تبریز است و آذربیجان بروزن عندلیبان معرب آن و معنی ترکیبی آن آتش باد و چون در آن آتشکده ها بسیار بود بدین نام
موسوم شده و در نسخه سروری گفته که آذر آتش و بادکان و بایگان حافظ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بنابراین شهر تبریز را نیز
گویند و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که اغوز از حدود ترکان حرکت کرد و یاران و دودمان در آمد فصل تابستان بود هوا در غایت گرمی بود چون
آنجا مستعد بود بکوه ها ییلاق آنجا رفتند بعزم آنکه چون زمستان بود آید باز گردند و آن ولایت را بگیرند و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربیجان
گرفتند و اسپان در مرغزار آذربیجان بستند اغوز فرمود که همه جمع شوند و هر یک دامنی خاک بیارند و آن را پشته سازند و خود بکوه دامنی خاک بیاورد
و برکت و چون خود خاک آورد لشکریان هر یک دامنی خاک بیاوردند و بریختند پشته بزرگ شد نام آذربایگان کرد چه آذر ترکی بلند و بایگان
جای توانگران و محتشمان آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا همان آتش افروز یعنی اول و چهارم رودکی گوید بیت نفس ابعد رم چو آتش
کرد چو آذرفزا آتشم تیز کرد ۞ آذربو و آذربویه گل اخشان است و آن زرد رنگ بود و بشیرازی چوبک اشنان گویند و بوته پر خار بود و بیخ آن را الهم گویند
و بتازی فام خوانند آذرخش بضم ذال و خاء و سکون راء و شین روز نهم از ماه آذر و پارسیان آن را مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و در آن جشن
کنند آذرشین یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهر گوید ع همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی ۞ آذرشب و آذرگشسب بضم کاف عجمی و فتح شین
و سکون سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب یعنی جهنده بود و ملکی است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده ایست در بلخ
بنا کرده گشتاسب که اسکندر خراب کرد و وجه تسمیه اش آنکه همیشه در او آتش جهنده و شعله زن بود و در فرهنگ بدین معنی آذرگشسب و آذرشب
بحذف سین مهمله نیز آورده فردوسی گوید بیت سواری بکردار آذرگشسب ۞ زکابل سوی شام شد بر سه اسب ۞ همان اسب تو شاه اسب منست
کلاه تو آذرگشسب منست ۞ نظامی گوید بیت زده موبدش نعل زرین براسب ۞ شده نام آن خانه آذرگشسب ۞ و سنائی گوید بیت آب آذرخوا[illegible]
اورا اسب ۞ آن صدف خواند بیش آذرشب ۞ و منوچهری در صفت اسب گوید ع همچو آذرشب در آتش همچو مرغابی بجوی ۞ لیکن اصح در این مصرع آذر
شین است چنانکه گذشت و بعضی گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذرگره شسب تمام آتشکده بلخست که بنوبهار اشتهار دارد و آن
اعظم آتشکده های مغانست و هیربدان آن هر کدام از ربان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن مرز و بوم اهالی بر حکم بودند و ایشان میان فارسیان فر
زرها از ملوک برده اند و در فرهنگ گشت ه سروش موکل آتش این بیت فردوسی گوید بیت چو ساخت کار اندر آمد باسب ۞ برآمد بجز دار
آذرگشسب ۞ لیکن اینجا یعنی آتشکده ها اراده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده ها شب برآمد و مزید این که سامان این بیت
را استناد بمعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده لیکن مستند را نشاید در این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است بیت
از آتش لس کرد با تو گشسب ۞ ایا خواسته همچو آذرگشسب ۞ آذرکیش آتش پرست ۞ آذرگون گلیست آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان
بهار و بشیرازی خیری و کام و چشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقایق بود که گلبرگهای آن بغایت سرخ رنگ شده و میانه اش سیاه باشد آذرنگ بذال
موقوف و رای مفتوح روشن و نورانی و در اصل آذرنگ فردوسی گوید بیت دو غریبه آمد از هر دو سنگ ۞ و یا سنگ گشت از فروغ آذرنگ ۞
و بعضی آتش نیز آمده مسعود گوید بیت چه گوکو زد بخشم آذرنگ ۞ در رخام افگند چون با آذرنگ ۞ و بعضی بزای و جای که بدال مهمله است چنانکه گذشت پس
آذرهمایون دختری از نسل سام که در آتشکده اصفهان می بود چون سکندر میخواست خراب کند که خود را از سحر بصورت اژدهایی نمود اسکندر
سحر او را باطل کرد و سکندر و بخشید و بلیناس سحر و جادو بسیار از او آموخت و بعد از آن از بلیناس جادو گویند آذریون دختر شاه مغرب که
بهرام داشت و بعضی آذریون بفتح الف و ذال معجمه و سکون رای مهمله و سکون نون و ضم یا اعتقاد آذون بضم ذال یعنی حنا ستاند گوید
ع نهد گرچه معنی راست این ایذون و آن آذون ۞ و در فرهنگ آیذون ساکن گفته بجای یا تحتانی فرخی گوید بیت خواسته خوان
ده هر کو به کار بستید روی که ایدون گفتند لازم که ایذون ۞ اما در این بیت آذون توان گفت و در لغت هیچ با بند کو رشود آذین آرایش که در شهرها
بحکم قدوم سلاطین کنند که مردم آذین بندی گویند و در فرهنگ یعنی مطلق آرایش و زینت آورده مع الراء آرا آرایش و امر از آرایش و آراینده
و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرای و بزم آرای و بزرای گوید ع جهان را بزیبائی نگاری کرد آرائی ۞ آراد روز بیست و پنجم از ماه شمسی که آذر

گوید و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آراد بدو متعلق است و آرادن نیز راه و حذف الف نیز آمده آرام قرار و سکون و امر بآرام و آراسته و معنی جا و مقام
نیز آمده و بر این تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده فردوسی گوید ع بمردی نشیند با آرام تو ۞ و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند
و آرام بن بفتح با موحده نیز گویند آرایش معروف و در فرهنگ یعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی گوید بیت بسوی پیش یکی نامه بنوشت ۞ نگارش چو بنکشته آرایش
خورشید بوی است انخواهای باید آرج بر ای مفتوح و جیم ساکن مخفف ارج و نام برنده ایست و نیز معرب ایج پسر فریدون آرد برای موقوف معروف
و در فرهنگ یعنی تعصیر آورده آرد روغن و آردی روغن حلوای تر بسحاق گوید ع آردی روغن نرم آلا آمده است ۞ آرد توله و آردتاله و آرد دوله
طعامیست مانند کاچی که بعربی خبیصه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید ع آن آرد توله خور که بین لوت خوار گفت ۞ آردم برای موقوف و دال
مفتوح نام گل آذرگون آردن بسکون رای و فتح دال کفگیری که بدان شکر صاف کنند و بغیر مد نیز آمده آرزه برای موقوف و زای مفتوح و های مختفی کاه گل
و آرزه گر کاه گل کننده آراستن توانستن و مخفف آراستن و بر این قیاس ارست و آراسته و از معنی اول بیارست و نیارد و چون الف بیاید کو د
چون حرفی بر او در آید و این لغت است در بیارستن مأخوذ از یارستن و یارا یعنی قوت آرش بفتح و کسر را و سلاح دار طهماسب شاه که در معرکه
افراسیاب با منوچهر تیری بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت و نام پسر کیقباد که کی آرش گفتندی آرغده برای مضموم و غین ساکن دلیر
و خشمگین که ارغنده نیز گویند آرمان برای موقوف آرزو و حسرت مولوی گوید بیت هر حوایج را که بود دلش آرمان ۞ راست کردی میر شهری رایگان
آرنده مخفف آکنده و همچنین آرش مخفف آرامش و بر این قیاس آرمیده آرنج بند گاه ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند و بغیر مد نیز آمده فرخی
گوید ع شکست است شاه آستین تا آرنج ۞ آرن مخفف آرنج آغاجی گوید آرنج مغز آرنگ است و لغتی علیحده نیست چنانکه مشهور شده منصور شیرازی
گوید بیت زمانی است کردی جعبت رخسار ۞ زمانی جعبت زانو کردی آرن ۞ آرنگ بوزن و معنی آهنگ سامانی گوید ع بادستش بریده از آرنگ
و بعضی گم و تقلید لغتی است در رنگ یعنی رنگ فخر الدین گوید بیت بر طبل قرار شنید رایت ۞ کای شاهد تنبیه این چه رنگ است ۞ و بعضی رنگ و حاکم و میان
و بندار ظهیر گوید بیت از رنگ زرد گشت چونان که به کین خصم ۞ بادانش سر برید محو گرفته باد رنگ ۞ فردوسی گوید بیت بران خواند آفرین موبدان ۞ که سالار
بیدار دل بخردان ۞ چو گنار و معنی زمین و رنگ یعنی و الی و حاکم رودکی گوید بیت هر که نکند سوی من خسته نگاهی ۞ آرنگ بخواهد که شود شاد دل من و بعضی
بحث و بیخ غلط است و در شعر کمال ع ز مهر کار تو رسیده بوی آرنگی ۞ آرنگ بنا بفارسی بزرای مهمله لیکن در فرهنگ این بیت عضایری رازی شاهد
آورده بیت گشته ترا سلم شوق نشاط اقبال ۞ بوده نصیب دشمن ۞ آرنگ و رنگ و ادبار ۞ و سامانی گوید آرنگ لغتی است در رنگ یعنی لون
یا آرنگ مخفف است و لغتی است در رنگ مرادف بیخ با آنکه آرنج مغز آرنگ است و تعقیب آن برنگ و بیت عضایری از باب یقین است و در
کلام قدما شایع است و در بیت ظهیر یعنی لون است و بعضی آرنگ نیز آورده و بیت رودکی شاهد این معنی میتواند شد که در فرهنگ یعنی الحان
آورده است که در باب کاف بیاید آرد بضم را در فرهنگ یعنی امروز آورده و ظاهر این لغت صفاهانیست چنانکه مرویست که حضرت بصفاهانی گفت
که استراد حدیث از آن حضرت کرد و بعد از حدیث ما احسن الصفاهانی گفت آرد است قریب یعنی امروز است بس است آرون برای معروف
صفتهای خوب و نیک عنصری گوید بیت بآرون او نیست در بوم رست ۞ جهان را بآرون آرین چست ۞ آردین بیای معروف بجو آروغ
و آروق معروف بحذف نیز و او آمده آریغ بیای معروف کینه و صحیح برای بجیم است چنانکه بیاید آرید برید بکسر را و سکون یای تحتانیه و
دال مهمله و فتح بای موحده و کسر را و دوم و سکون شای تحتانیه در قانون آورده که دوائیست مانند بصل مشقوق آز مخفف آکر و مخفف
آره فردوسی گوید بیت زمین پیش و ارم ز جمشید فر ۞ که سر برید پور رحیانش بار ۞ و در فرهنگ سفالی که از آن روغن کشیده باشند و کنجاره
نیز گویند آران بالفتح و تشدید را ولایتیست وسیع مشتمل بر بروع و گنجه و بیلقان و میان او و آذربایجان رود ارس حایلست و در فرهنگ
گویند ملوکیست از ولایت آذربایجان اربو بالفتح و بای موحده و واو معروف امرود وار بود اربیجی درخت امرود شاعر گوید بیت بر کر
چشمه ای اربو دارد ۞ لیس فی الدار غیره دیار ۞ اربیان بفتح الف و بای تازی ملخ آبی که بهندی جهینگه گویند و بتازی جراد البحر ارجکب بالکسر و فتح
با و جیم تازی برق فرید احول گوید بیت لشکر نشسته بر پشت پیل چو ابر ۞ الکمر زرد چو ارجکب در دست ۞ و ادر مروی گوید بیت اسب باد زین شفق
در لشکر شاه بهار ۞ ابر فیل کوس تندر ارجکب زرین جلک ۞ ارتنگ بفتح الف و تای فوقانی نگارخانه مانی و ارچنگ بجیم فارسی و الشدنگ بزای فارسی
نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و هند و شام گوید که نام بتخانه است و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه تخته که نقاشان چین صنعت خود را بر آن

اظهار میکنند و کارنامهٔ نقاشان چین را ارژنگ و کارنامهٔ نقاشان روم را ننگ میخوانند ارتیشدار بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه
موقوف سپاهی و لشکر زرتشت بهرام گوید بیت هنرور زند شد ارتیشداران ۞ سلح برد پیکار ده با سواران ۞ و نام رودیست
بس بزرگ در دشت قبچاق ارج بالفتح ارزش و قیمت و ارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه و بعضی کسر نیز آمده سوزنی گوید بیت بخلل
همائی ها بونا بجاهست ۞ در دو بازوی زاغ در بخ ارج گردم ۞ و در فرهنگ بمعنی کرگدن آورده مولوی گوید بیت یک جهانی بینوا بر بسیل و ارج ۞ بی
طلسمی که بماند سبز ارج ۞ و نیز مرغی که پران بغایت نرم باشد و بالش بیدان پر سازند و برنگ کو گویند المعنی قدر قیمت راجع یعنی ارزش و قیمت آ
کسر کور رشد بلکه ارج و ارزنگ لغتهایست که زا و ان بجیم بدل شود ارجاسب بالفتح نام نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه بود و روئین دژ ملکی داشت و بهمت و
چند پسر گشتاسب در جنگ کشت و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت مشغول بود بقتل آورده و به آفرین و همای
دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس داشت آخر اسفندیار بن گشتاسب بخود در روئین دژ رفته فتح نموده و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص
کرد ارد بالفتح قهر و خشم و ازین مرکبست اردشیر بالضم شبه و مانند و بالکسر روز بیست و پنجم ماه شمسی و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است
فردوسی گوید بیت سر آمد کنون قصهٔ یزدجرد ۞ بماه سفندارمذ روز ارد ۞ ارد بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از الف یکی از مغان که در عهد اردشیر موبد
موبدان بود در لغات زند شرحش بیاید اردشیر نام بهمن چون جدش گشتاسب او را بسی دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد و نام
اول ملوک ساسانیان که او را اردشیر بابکان خوانند و ایشان را کاسره نیز گویند اردشیر خره بالضم خا و رای مشدد نام الست عظیم از فارس
و خره اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کردهٔ بهمن و اول اصح است و تفصیل آن در لغت خره بیاید اردشیران
و اردشیردار نوعی از مرده که تلخ باشد ارزن بالضم قسمی است از مرغابی معروف ارکان بالفتح اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان موضع
آنست و موضعی است از مضافات شیراز اردو دهی است از نواحی یزد اردم بالفتح الف و دال سورهای زند سیف گوید بیت دانم که اندیشه
کنی باز شناسی ۞ باشند بسم الله الحمد ز اردم ۞ اردون بالفتح آخرین ملوک طوایف که اردشیر بابکان نوکر آن بود او را کشته پادشاه شد
و معنی ترکیبی آن نگاهدارندهٔ خشم اردن بالفتح همان اردون که مرقوم شد و بضم الف و دال و تشدید نون شهریست بزرگ در نواحی شام اردی
بالضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید بیت دی بهمن و اردی و فرودین ۞ همیشه پر از لاله بینی زمین ۞ اردی بهشت ماه دویم فارسی
و روز سیم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است و او رب النار است فردوسی گوید بیت هم سال ارکو
بهشت هژیر ۞ نگهبان تو بیر باشی داری دویر ۞ و در فرهنگ بمعنی آتش گفته زراتشت بهرام گوید بیت چو سوز بیش را باردی بهشت
روانت نیامد خوشی در بهشت ۞ اما بمعنی فرشتهٔ موکل نار نیز بنابرین تکلیفی راست می آید و در فرهنگ گفته که معنی آن مانند بهشت زیرا
که ارد بمعنی گذشت و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نمایش مانند بهشت باشد آرز و ارزش قیمت و بها
ارزان آنچه ارزنده باشد بهای وقت و ارزانی منسوب بدو و نیز بمعنی سزاوار و مسلم یعنی می ارزد ترا قابلیت آن دارد و ارزانیان یعنی
مستحقان و ارندگان خیرات فردوسی گوید بیت بارزانیان بخش هر چیت هواست ۞ که گنج تو ارزانیان را سزاست ۞ ارزن
غلهٔ معروف و ارزیتن بمعنای که ازان غله پزند نام خسرو گوید ع جان سکان در یکی ارزیتین ۞ ارزه بالفتح نام کشور اول و گاه گل
و لهذا گل کننده را ارزه گویند و بعد الف نیز گذشت و رفت و آن چیزیست شبیه بعطران که از درخت صنوبر میگیرند که اندر خت
بعربی ارض گویند و صاحب قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا مهمل انها منت لگزنی گوید بیت پنبه بگوش انرکنند زهد و ع ۞ پنبه چو
باشد ارزه ریز دار ریز ۞ ارژن برای فارسی دارچین بجیم تازی درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند و پوست ان توز باشد که
برگان و تلوی تیر پیچند ارژن دشت ارزن صحرائی بچند فرسخی از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود و در زنجیها بزای تازی
گویند چنانچه قاعدهٔ تعریب است کاتبی گوید بیت سوار مارزند را مرح گوی وارژ دشن ۞ جوی ترسی اگر بیچ زن چو شیر نزاست ۞ ارژنگ نام
نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و گفته و کتابی که صور و اشکال عجیبه دران نقش کرده و دست آویز هنر ساخته باشند نقاشان روم ننگ
و نقاشان چین ارژنگ مند و بنای قرشت نه ارژنگ شاه گنجه چه تا در لغت فرس نیامده چنانکه اشعار مفهوم می گردد خسرو گوید بیت
که در چین دیدم انار زنگ پر کار ۞ که گردی دایره بی دور پر کار ۞ بقصر دولتم مانی و ارژنگ ۞ طراز نقش می بستند بر سنگ نظامی گوید

بیت روان کرد کلک شبه رنگ را ۞ ببرد آب مانی و ارژنگ را ۞ که چون کرده اند این دو صورت نگار ۞ دو ارتنگ را نگی سان نگار ۞ و نیز نام
دیویست و نام پهلوانیست که پدر رستم رزه نام داشت و طوس نوذر او را کشت ارس بضم سر کوهی که بتازی ابهل بفتح الف و ها و سکون بای
موحده گویند الهیتی گوید بیت توی شهسوار جوانان فرس ۞ حزد و قد تو ماه رسته بار ارس ۞ و بالفتح اشک و بتحتین رودیست معروف
که از کوههای ارزروم آید شاعر گوید بیت نه آهم بود یک ستاره درخش ۞ ارش بود ارس جز مایه بخش ۞ و بمد الف نیز آمده شاعر گوید ع
ز جوی دیده میبند آب آرس ۞ بفتح الف و سین مهمله و در آخر نون الجن باشد ارش بتحتین از آرنج تا سر انگشتان و شهریست از بغداد
ارغ بالضم مغزهای بر بوجون مغزبادام و پسته و گردکان و بعربی نخ گویند بفتح زا و بجیم و کسر نون و در آخر خاء معجمه آرغاد و ارغاب
و ارغاد بالفتح جوی آب سوزنی گوید ع زهر دو دیده دو ارغاد خون شدهاست روان ۞ و سیف گوید بیت اگر از عشوهای او ارغاب ۞ دیده
فتنه را فریب سراب ۞ و در شاهنامه این لغت را تیر گفته ارغج بالفتح و کسر غین عشق پیچه و بزای معجمه نیز گفته اند چنانچه ارغن و ارغون و ارغنون
ساز معروف وضع افلاطون و شکلش در خاتمه سیبی خواهد آمد خاقانی گوید بیت اگر ناهید در عشرت که چرخ ۞ سراید شوم با ساز ارغنی
و نیز ارغون قسمی از اسب تند و تیز و قبیله از ترکان شاعر گوید بیت تراچه نالهٔ کوس جاندار ارغون ۞ بروز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون ۞
و اسدی گوید بیت هزار اسب دیگر بر زین ستام ۞ از ارغون از تازی تیز گام ۞ ارغوان گل معروف ارجوان بالضم معرب آن ارغنده و ارغند
بالفتح دلیر و مهیب و خشمناک و ازین مأخوذ است ارغنده آب که آبیست بآئین سیستان و قندهار و الی دیگر بآئین عراق و آذربایجان
نیز گفته اند و بعضی آنغده و آنغنده بمعنی ارغنده آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغت دیگر باشد والله اعلم فردوسی گوید ع
سپاهی بمانند ارغنده شیر ۞ ع ارغنده شیر شناس تو جان منت نالکه ۞ فردوسی گوید ع سوی رزم آمد چو ارغنده شیر ۞ اما درین مصرع ارغنده
هم میتوان گفت ارکاک بالکسر باران خورد و قطره شهاب الدین خطاط گوید بیت بقطره زار کاک گفتی دادتوتیا ۞ تشوبر ده قدم
عمان محیط است ارک بالفتح هر قلعهٔ که درون باشد و نیکو لایتیست حوالی الان نظامی گوید ع ستیزنده روسی الان و ارک ۞ و نام قلعهٔ از
سیستان ادک است نه ارک ارگنج بالضم و کاف فارسی پای تخت خوارزم و این ترکیب و بفارسی گرگانج گویند ارمان بفتح آمده و بعضی
معنی حسرت و افسوس گفته اند و نام موضعیست بتوران فردوسی گوید ع که بیژن ندانم بار مان رهی ۞ ارمیل بالکسر پادشاه زاده و کرمایل
پادشاه زاده و کرکه هر دو بواسطهٔ خیر خلق مطبخی ضحاک شدند و از هر دو تن که بواسطه ماران ضحاک مغز سر ایشان ضرر بودی یکی را آزاد
میکردند و چند گوسفند داده بصحرا میفرستادند و گویند کردان از اولاد ایشان اند ارمرد و اردمرد بالضم روز اول از هر ماه شمسی و نام مشتری و نام
فرشته که امور و مصالح روز ارمرد بدو متعلق است و پسر زادهٔ اسفندیار ارمغان و ارمغانی بفتح الف و میم راه آورد و در فرهنگ بضم میم آورده ارمکان بالکسر
ترغیب کننده خاقانی گوید بیت اگر تو بوی از مکان کعبه ۞ زرین کنی آستانهٔ کعبه ۞ کعبه ز تو شد کجا و دان یافت ۞ که بیعات ارمکان یافت ۞ ارمن
بفتح الف و ضم میم بیجایه که بعربی اریون گویند و ظاهرا اریون را تصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید بیت منم در دت را از جان خریدار ۞ که ارمون ما
جانرا بیازار ۞ ارمن ولایتی است معروف در کوه پایه آذربایجان ارمنده و ارمیده مخفف ارمیده ارمنین بالفتح اندوهگین ارمین بالفتح نام پسر
چهارم کیقباد و خورد تر از کیکاوس اما اصح کی رمین است فردوسی گوید بیت چهارم کی ارمین کی داشت نام ۞ سپردند گیتی بآرام کام ۞ ارنج مخفف
آرنج چنانکه گذشت ارندان بفتحتین و سکون نون اول انگار بیر هرات گوید بیت و برا حلق مهجور کرده ۞ و برخواستند ارندان ۞ ارنواز بفتح
خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود هر دو را ضحاک در خانه داشت فریدون هر دو را گرفته ضحاک را کشت ارنونداسب با اول مفتوح و ثانی
نده و نون دوم و او مفتوح و نون دوم زده نام پدر ضحاک بود و ضحاک زاده اک و پیوراسب نیز خوانند آرزیشر بالفتح بثانی زده و نون مفتوح و یای
مکسور بزای عجمی زده تم باشد و آنرا ترخان و تبرخان نیز گویند و بتازی طرخان خوانند ارداله با اول مفتوح دو معنی دارد اول نوعی از بادنجان
شتر باشد دوم نام گلی که آنرا خیری صحرائی خوانند و او را بخور کنند و هر بوی که کند باطل شود و را زائل کند اروس بفتح الف و ضم کاف پور بهاتو
ع روز دیگر اروس اقارش نهادند ۞ اروند که همدان مرادف الوند و نام دجله و تجربه و آزمایش فردوسی گوید بیت بتازی تو اروند را دجله خوان
اگر پارسی را نداری زبان ۞ بارمان اروند مرد هش ۞ فرود آورد کونه کون سیم زر ۞ اروین بالفتح و کسر واو تجربه و آزمایش و بمد نیز آمده ارهنگ
بالفتح و کاف فارسی قصبه ایست از بدخشان اریب و اریو بالضم کج و منحرف ارلیس زیرک و هوشیار و در فرهنگ بسین مهمله و در

مؤید بشین مجهز الاستعارات ازرن زرین ستارکان وشراره آتش مع الزای تازی آزاد جریاشند ضد عبید ومجرد
و بمعنی وآزاده نیز گویند و سرو آزاد یعنی راست وغیر متمایل و سوسن آزاد یعنی برگهایش راست ومانند و گویند سرو را آزاد از
آن گویند که از دست برد خزان آزاد است و سپیدار را آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است و در فرهنگ گوید درختی است
که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهردار باشد و قصبه ایست الجحون که شراب خوب در آن میشود و ماهی آزاد گیلان لرند
و بخار و نیز قسمی است از خرما کذا فی القاموس اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند اما ماهی را اطلاق نکو نیند بلکه آزاد ماهی گویند
و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد آزاد درخت درختی است که در جرجان نهر زمین و در فارسی درخت طاق گویند و چون بهایم بخورند
بمیرند و شیخ رئیس گوید شجره ایست که آن را برست شبیه بجنار و بری شجره السلیح و بطبرستان تاخک گویند و ورق آن بقول صاحب جادی صغیر
سم بهایمست از دور روز نکشد و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزادوار نیز گویند شرف سطرده گوید ع منم
بنده آن قد چو آزاد در ختم آزادوار دهی است از اسفراین که اکثر میوه ها در آن خوب میشود و نواحی از موسیقی آزاد میوه پسته و بادام قندی آزادی خود
و بمعنی شکر نیز آمده فردوسی گوید بیت هم آزادی تو بیزدان کنم ؛ دگر جنس آزاد مردان کنم آزخ گوشت پاره که برروی اعضا پدید آید و بعربی ثولول
و بهندی مسه گویند و بحذف الف نیز آمده و در فرهنگ بزای فارسی آورده آزارش و آزردگی و آزار معروف و آزار و امرات ازان و بمعنی نام پدر
ابراهیم علیه السلام است سوزنی گوید بیت نگار آرزو مانی نظام صورت اوست ؛ زمی بدان که بگفتم که آزر آزر او و گاهی آزاد را امالت کرده قافیه اثر و زیر کنند
انوری گوید بیت در جهان چند انکه خواهی بیشمار ؛ نیستی محنت از زر گمراست ؛ در فلک چند انکه خواهی بیقیاس ؛ نخوت آهن و خشم کبیر است
لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعده اماله است آزاده بفتح زا بمعنی زده فردوسی گوید بیت سوی خانه شد دختر دل زده ؛ زخان مصوبخون
آزاده و بمعنی ضرب وحمله نیست بلکه ارباب لیست که گویند بر نیل کذا فی السامانی و در جهانگیری رنگ کرده آورده و این معنی بتر بیت
انخود بر بسته و اصل معنی ندانسته آزرد بفتح زا بقول سامانی بمعنی نون معروف و آن لغتی است و در دمحقق آنست علی اختلاف القولین و بقول
جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید بیت ابر پروردین بیاران در چمن پرورد درد ؛ کشت چیزی بافراق بر کشش آزرد زرد ؛ بوستان
از بانگ مرغان بر خراشی زیر گشت ؛ گلستان زرد گوهر چون لیز برگشت ؛ لیکن در این دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی خوبتر
و چسبان تر است بلکه بیت سامانی بقول جهانگیری بیمعنی دارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون لیز برگشت
که از طاقت آزرم شرم و حیا و رفق و مدارا و در فرهنگ بمعنی عزت و رحم و حرمت و عدل و نگاهداشت و توان و طاقت گفته اما در شواهد بیت
شش بمعنی چون نیک تامل کرده شد بدو معنی سابق مناسبتر است و بمعنی راحت گفته نظامی گوید بیت دو کس را رو نگار آزرم داده است ؛ یکی کم و دیگر
نزاده است ؛ لیکن در این بیت آرام خوانده اند نه آزرم بالکه بمعنی شرم و حیا می توان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد و بمعنی خشم نیز گفته
نظامی گوید بیت دباغت چنان دادم این چرم را ؛ که بر تابد آسیب آزرم را ؛ لیکن در این بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم
که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است آزرمدخت بحذف الف و بغیر الف دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کردند و شش ماه ملک کرد و شهر بیست حوالی کرمان
بنا کرده و معنی ترکیبی آن دختر بزرگ بین و آزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید ع یکی دختری بود آزرم نام ؛ و آزرمی دخت محقق از رمیدن دخت است
و یاو نون بهر دو لاحق شود افاده کند که او جزوی ساخته شده و ماده و گوهر آن چه چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معنی
ترکیبی آن چیزی که گوهر و ماده او آزرم و حیا است چنانچه سامانی گوید ازفنداک بزای موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضی بزای فارسی گفته اند
قوس قزح اسدی گوید بیت کمان آزفنداک شد زال تیر ؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر ؛ و افنداک بحذف زا نیز آمده آزمون یعنی آزمایش آزیغ
کینه و نوعی که از قول و فعل کسی در دل جا کنند و بزای مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید خسروانی گوید ع کاریغ زمن بدل گرفته ازاروی و ازاراد
ماوراء النهر فرخی گوید بیت بگمونی جادار از شراو کم کرده جهان زا ؛ آنکو ببرا رجله بسم قند آزاروی ؛ رودکی گوید بیت اگر پهلوانی ندانی زبان ؛ و ناروذ
در یا ماوراء النهر دان ؛ و گاهی بحذف الف و بغیر مدحذف کلمه رود نیز آمده چنانچه گوید لیب از اپنی ماوراء النهر از معروف واین مرکبست از مند و آزاد در ماوراء النهر
بوزن بگفور ودر اکثر فرهنگها گفته که نام شهریست واین بیت سوزنی آورده ع عبید که کاخ نو شد بر اهل اوش وازو چند و ازو چند شهریست معروف اورا ازو
تصحیف خوانده دو شهر قرار داده واین از عجایبست ازاره بالکسر ازاره خانه ازغخ بفتح الف و کسر غین و جیم فارسی در آخر عشق بچه درو نیش سگ گویند

بیت نهال قد منا از عشق زنوک ثمراری ؛ درخت خشک شود چون بران تند آزغج ؛ آزغج نیز گویند و بعضی بزای مهمله گفته اند آزناد و آزناده بالفتح نام جایست
حوالی همدان المرکبات الاستعارات ازاین دندان وازاین لب دو وازاین لب و دو دندان کنایت بهر غایت طوع ورغبت و نهایت
رغبت کمال گوید بیت ستم رهست از چه فزون نیست میشود ؛ کم بود از این لب و دو جاکرم ؛ از پای در آمدن یعنی افتادن از پر کار شدن و از
دست رفتن و از دست شدن یعنی بخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن از پوست برون آمدن یعنی کشف احوال خود کردن و ترک دنیا
نمودن و انخود بیرون آمدن از خر فتادن و از دست جستن و از شکم افتادن یعنی مردن نظامی گوید ع بهند و ستان پیری از خر فتاد ؛ و لیه
نافه بیبن از شکم افتاده ؛ از دست بر گرفتن یعنی نیست و نابود ساختن ظهیر گوید بیت بخشم گفتی ز دولت ترا ست برگیرم ؛ چه گویمت که ترا ست در
بتوانی از دهان مار بیرون آمدن کنایت از استبعادیست که هیچ کی را او نباشد از دیده خواستن کنایه از بسیاری خواهش خسرو گوید بیت بلا آن
قبب جهانسوز را ؛ که از دیده میخواست انروزرا ؛ از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر و اندیشه از زبان در آمدن یعنی سهو کردن در تکلم از سروپا
شدن یعنی نور فتن زاری گوید ع دامی کن رطل شو از سروپای ؛ از سر دست کار از سختی گمنام حیت و جلد شد نظامی گوید بیت
سخن تا چند گویی از سر دست ؛ بیا تا هم تو ستی هم سخن مست ؛ از پر کار افتادن یعنی ضایع شد و در دیگر او کاری نمی آید از کوه رفتن تلف
شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشد خسرو گوید بیت او میرود بنازکره میزند بزلف ؛ مردن مراست از گره او چه میرود ؛ از دست
بر و از دست فرا ماند نه بیش از تعبیر بزند از فلان بقاع میکشید یعنی بوی می ماند و تفاخر میکند و لاف میزند ازار با بکسر همزه و سکون
را آنچه در پاکنند چون شلوار و تنبان کمال گوید ع در پاچو سرو اگر نبود دست ازار با ازره پشم یعنی گوز پشت و نیز جار روایی که پشتش ایش
و نگار باشد مع الزاء الفارسی آژ یعنی آسایش و پیاسا ناصر خسرو گوید بیت از گردسپاهت بلب جوی سخندان ؛ جاری نکف علک
هی سول اهی آژ ؛ آژغ و آژوغ بضم زا در فرهنگ بمعنی نیف خر باشد و شخوای نیاید تا کم از ماک بیر ند آژخ بالفتح زای فارسی کنده که برید تو
غل گویند و در زای تازی نیز گذشت اما اکثر فارسی گفته اند و همچنین از فنداک اکثر بزای فارسی گفته و در زای تازی گذشت آژیر
هوشیار و خبردار فردوسی گوید بیت سپه را نگهدار آژیر باش ؛ شب و روز با ترکش و تیر باش ؛ و آبگیری که آب در او جمع شود منوچهری گوید
بیت آب بدشان بپای عجاما در آژیر ؛ کودک دیدی بکجا بپای حوز دشیر ؛ آژیریدن یعنی هوشیار کردن و آژیر و آژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز آمده و در مؤید
و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسی گوید ع زبان در سخن گفتن آژیر کن ؛ و بعد ازان گفته که آژیر بغیر یا لغتی است در هژیر
و هژیر نیکو سرشت و زیرک پس شاید که وهم صاحب فرهنگها که آژیر با مهمله بمعنی زیرک گفته اند از تصحیف ناشی شده باشند و معنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز
اراده توان کرد الحق آنست که آژیر بیدو بغیر مد بمعنی آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست می آید و صاحب فرهنگ منظوم نیا زی نیز گفته ع آگه آژیر بود
انرا چون ؛ و در فرهنگ بمعنی پرهیزکاری آورده اسدی گوید در صفت برهمنان هند بیت سرا سرهم دشت نخچیر بود ؛ کیان خورد پوشش آژیر بود ؛ لیکن اکثا
بیت دلالت بر این معنی ندارد آژخ بخا معجمه مد آخر و ما قبل از او یا حطی چیزی که در کنج چشم خشک شود طیان گوید ع رخش زیر آژخ چشمش نهان ؛ و آوردی
آژخ بحذف یا و نیز بیایغی آورده منتد لشوکسائی ع بر بام دو چشم تخت باشد آژخ ؛ آژنگ چین که بر رو فتد از پیری یا از غضب و بمد نیز آمده با
آژدن و آژندن و آژنده و آژیده در لغت اجیدن گذشت یعنی سوزن و سوزن زدن و آژینه بر اشیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعی که نشان ریزه نزدیکهم واقع شود
آوجیده گل میان در خشت و آژندیدن گل میانه و وحشت انگیدن و بغیر مد نیز گفته آژه بمعنی آهک و در فرهنگ آژینه آلتی که بدان چیزها را بیازند و تخصیص صاحب
جهانگیر بآلتی که سنگ آسیا بدان بیازند و آسیا تنه نیز گویند ناموجهست آژیانه بسکون شاه و یا حطی پیش از الف و نون در فرهنگ یعنی خشت و سنگ
و امثال که بر زمین فرش کنند حمید لونکی گوید بیت برای زینت درگاه عالیت ؛ زمهر و ماه سازند آژیانه ؛ آژدها و آژدر ها و آژدر مار بیست بزرگ
جثه معروف و آژدهاک ضحاک را نیز گویند دقیقی گوید ع یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چو آژدرها ؛ و این لفظ متعمل است و در فرهنگ گفته که بو اسطه عظم
جثه بصیغه جمع آورده اند و اصح آنست که آژدرها تخفیف است و آژدها و آژدها مختصر اوست آژکهن و آژگهان بفتح الف و کاف و ها و کاهی یا باشد
شاکر بخاری گوید ع بر سر دادن جان پدر پس ارکی فرزاد آژکهان ؛ بهرام گوید ع چو اندر جهان کار از کهان است ؛ الاستعارات و المرکبات آژ
دهای فلک یعنی راس و ذنب که تنین گویند آژدهای علم صورت اژدها که در علم نقش کنند مع السین آسا امر بآسایش و آسا ینده و مانند و شبیه
بغیر مد الف نیز آمده ابو الفرج گوید بیت عزم حرم بخشش بسکون ؛ آسمان و زمین آسا باشد ؛ و ضیانه و زیب و آرایش چنانکه متعارف اهل یزد است

ثانی این

بهرای گوید بیت چنان نمود بمن روی ماه نو دیدار، که ماه گنبد آگاه خواب خوش آسا، و این بیت گوید بیت سرو اگر با قد رعنای تو هم بالا ستی، کی
چنین مطبوع خوش اندام و یا آسا ستی، و آختی گوید ع آسای تو چنین نمی خارد، و بمعنی صلابت و وقار و تمکین چنانکه متعارف اهل خراسان است
و در فرهنگ برای معنی اول این دو مصرع از ابن یمین آورده بیت غزاری پیت آورده معتز بستاند تدبیر تو از پنجه اثر، که بر آن کند آسای تو از طبع ملک، و برای ثانی آورده
بیت پیوسته همی شتاب تمکین، آن شاه که طاعت بود فرض، از فرض تو چرخ می کند وام، ز آسای تو می کنند همین قرض، و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده
گفته این بیت گوید ع چگونه دو فتنه با سا قباد ترتیب، و در این معنی و مثال تامل است چه آرایش نیز راست می آید آس سنگ مدور که بدو غله آرد کنند و آس
و آسیا و آنچه باب گردد و دو دست کسی آنچه بدست گردد و خراس آنچه بستور گردد و باد آس آنچه بباد گردد و آسیاب در اصل آس آب بوده و چون سین مکسوره پیش از
الف واقع شده از آسیا بدل کردند چنانچه در مقدمه گذشت و بر این تقدیر آسیا دست و آسیا باد درست نیست و بکثرت استعمال با آسیاب و باد و آسیا
طرح کرده اند آسیا گفتند و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید بیت من بیان خود این خطا کردم، تا بدست کسی بنج کشم آس، و در فرهنگ گوید نام جانوریست
که از پوستش پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و نیز آس درختی است معروف شکوفه خوشبوی دارد و گویند عصای موسی ع از آن بوده و بدین معنی عربی
و بفارسی مورد گویند آسمان یعنی آسیابان نزاری گوید بیت هنوز این آس خون گردان از آن است، که این بد آس دیده آسمان است، آسیا ترنه
آس افزن آس او شان آنچه که بدان آسیا تیز کنند آسمان یعنی فلک زیرا که بآس می ماند در گردش و روز نیست اعظم از ماه شمسی و فرشته که
مصالح روز بدو متعلق است آسمانه سقف خانه که نسبت با آسمان دارد باعتبار بلندی آسمان دره یعنی کهکشان آسمان رند یعنی منجم
و بکمان و چنین کاذب گویا آسمان را می رند یعنی می تراشد آسموغ بسکون سین مهمله و ضم میم یکی از اولاد ابلیس که فتنه انگیختن و عمارت کردن بود فوقانی
ظیان گوید بیت سخنش چلکی در روغ ابوه، او بحکمی چنین چو آسموغ بود، آسه زمین ترتیب کرده برای زراعت و آبسته بزیادتی یاء مفتوح و تا بر
گفته آکنر یعنی سپس کشت زار و فا که تصحیف آکنر قوم است و بهر تقدیر که از این دو لغت تصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان باء و راء مهمله
بنجیک گوید بیت چو ابر نوشته خاطر می کند، ز را از آن طبع سایل بر دیده و سانی گوید صحیح اسرا است یعنی سپس و را مهمله مخفف آسیا و ارعلم
اسپال بنیاد ابو شکور گوید بیت ز دانا شنیدم که بیماد شکن، ز نان حاف جافست آسال کن، آسانی صد دشواری و خوب آسایش
گوید بیت روز بیکار و شب آسانی، تا کار بری بر سر سلطانی، ابو نصر خسرو گوید بیت جای رنج اندوه است این ای پسر، جای آسانی و شادی دیگر است
آستان و آستانه معروف و آستان لغتی است در ستان که بتازی ستلقی گویند یعنی بر پشت خفته باستان مخفف آستان و این قول مختار است
و اصح همین است کمال گوید بیت در تنگنای سینه ز تاثیر عمل او، نخالش صنع پیکر مرغان ستان نهاده، آستی مخفف آستین الشغه بضم
سین و سکون غین آماده مسعود گوید بیت خاطر عالی تو غارت کرد، گنج الشغه نهان قلم، و هرم بیم سوخته سر و فی گوید بیت ایستاده میان
گروه با هجو الشغه در میان تنور، آسیب المی که از آزردن دو چیز به پهلو بکسی عادت شود بعربی صدمه خوانند و مطلق الم که وقت ما نیز گویند آسیمه
پریشان اسرا سیمه و آسیمه سرا نانس ماخوذ است و لفظ آسیمه در اصل ساما است الف از باب اماله بیا بدل کنند و اینمعنی در پارسی شایع است و اسام
یعنی آنکه ماس است اما قلب آن ماس از باب قلب یعنی بنا بر قول سامانی و سام مخفف آن است و از اینجاست السام که ماس بطون دماغ است چنانکه
شیخ رئیس ابو علی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیه و السر هو الرأس و السام هو الورم و کذلک البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم
و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنان است که گویی سرسام دارد آرشیوان یعنی آنکه مانند است با کسی و آتشی بعربی ابنید و هاک و آزرده خاطر
باشد و فارسیان نیز استعمال کنند و ون یعنی مانند عطار گوید بیت چه چیزی کاین همه آسیون از تست، که بی تو روشنائی من از تست، و بمعنی اس
مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان و لیکن بر این تقدیر آسیون با لفظ آنکه در اصل سیاه ون باشد و الله اعلم اسپرسب و اسغوسب و اسفرغ
بکسر الف و فتح با فارسی و سین دوم و سین ساکن اول میلان موالی بهمین اسپریز و اسپرز بادا اسپرس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم
جلالی گوید بیت برکرده بکین سلیح گستر، نهادند روجانب اسپرز، اسپرغم بکسر الف و کسر بای فارسی گویند است و در بیان مذکور است اسپرز
بضم الف و بای پسر که بعربی طحال گویند اسب معروف و اسب اکثر مهمیز باشد و در پاشنه کفش کنند برای تاختن اسب اسبقول و اسپیوس
و اسغیوش و اسپوش و سغیوش بر بنج لغت با بنجم گیاه معروف زیرا که شبیه است بگوش اسب و مغول گوش باشد و باصفهان اسپرزه و
بتازی بزر قطونا گویند و شور اسپش را بدان تشبیه دهند و از اسپغول جانور گویند یعنی اسبغول جاندار چنانکه بهرام گوید بیت هیچ کاه بیادم

کلاه زرنم

بخانه کرد مقام، از آنکه خانه نگهبان از اسبغول جانور است، و صاحب فرهنگ جهانگیری در این بیت اسبغول خوانده بالکسر و سکون سین مهمله و فتح
بای فارسی و ضم خا یعنی بچال جانور و بعد از آن گفته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا یعنی اسبغول بمعنی بزرقطونا خوانده اند و گمان صاحب فرهنگ
خطاست چه ایشان در این بیت بمعنی بزرقطونا نگفته اند بلکه کنایه از ارشش کرده اند و آنمعنی در این بیت و اسپغون بمعنی بچال از نسخه دیگر نظر در نیامد
دش هدی بنجواهد اسپیل بوزن زنبیل زرد اسب که بغیر اسب نه زرد است اسپید و اسفید و سفید و سپید معروف و اسفید دشت
دهی است از نواحی اصفهان اسپیده و سپیده سپیدی صبح و سپید آب که زنان بر رو مالند و آن قلعی و اسرب سوخته و خاکستر شده باشد
اسپر و سپر معروف و نیز اسپیدن و سپرندن و اسپراین شهریست معروف در خراسان چه اهل مردم آن شهر اسپر و ساز سلاح بوده و اس
این معرب آن اسپرک بکسر اول و فتح بای فارسی گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی زریر گویند اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد چه
بواسطه بوی خوش تقویت قلب کند پس گویا سپریست برای غم و بحذف الف نیز آمده و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خوشبو دارد و بغایت
خوشبوست و اسپرم آب آنچه در آن ریحان دارد و به خوشبو چاشنی کنند و بیماران از آن بشویند و بعربی نطول گویند اسپری و سپری یعنی ناچیز و معدوم
و بانجام رسیده و همچنین اسپردن یعنی ناچیز کردن و پایمال نمودن و بانجام رسانیدن و در سپس خواهد آمد اسپیت و سپیت گیاهی معروف
که اسپان فربه کند و یونجه و یونجه نیز گویند اسپناخ و اسپاناخ و اسپانخ تره معروف بجیم و خاء هر دو آمده اسفناج و اسفاناخ
بقا و خ معرب آن مولوی گوید ع اسپاناخ تو رشیم دان یا ترش یزد شیرین اسپاه و اسپه لشکر و سگ و همچنین سپاه و سپه و از آن
ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و در آن سگ نیز بسیار بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گوید
والف و نون برای نسبت است اسپهبد و سپهبد یعنی سپه سالار چه بدل فتح با بمعنی دار نو آمده چون کهبد و موبد و سهبد و لقب ملوک
طبرستان و سپهبدان جمع سپهبد فام منسوب بیکی از ملوک طبرستان چه الف و نون از برای نسبت آمده اُستا بالضم مخفف استاد و اصلی
قانون چنانکه گفته و بمعنی ابستای مذکور و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خود ستا خود استا در بدون ترکیب مستعمل نشود و دهی است از نواحی سمرقند یکی در آنجا
الستون بنون آورده است بالضم مخفف استاد یعنی ایستاده در حیوانات فخری گوید ع شیر داغ او بود بر است، و بالکسر ایستان و بالفتح استا ستایش
بالکسر و سکون سین و کسر تا و پیش از الف با کوهی است واقع میانه غزنین و هرات استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید ع بر قدم دامن
که از آن اوستاخ استاینده و ستاینده معروف و بمعنی ایستاده کرد و باز داشت نیز آمده مولوی گوید ع مرکب استاینده پس آواز داد، استبر و ستبر
کنده و غلیظ استیز و ستیز بالکسر شش و نیم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم و ظاهرا معرب کرده اند استوار
و ستوار و استوان بنون محکم زراتشت بهرام گوید ع بنیز بر فتیم بر دین بر دین استوانیم، و بمعنی معتمد و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است
اُستن و استوان و ستون معروف مولوی گوید ع استن خانه آمد ار چنین، استم و ستم معروف استام و ستام و اوستام ساخت مرکب
چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند استیم بالفتح آستین باشد خسروی گوید ع زود بکشای جنگ را استیم، و ابو اسحق سعدی بمعنی دامن خاود
گفته و بهمین شعر تمسک جسته و نیز استیم و ستیم خونی که در جراحت ریم شود ناصر خسرو گوید بیت از دروغ تست در جانت ریغ، در ستمکاریست جان
بر ستیم، و رودکی گوید بیت گفت دایم لشکر آرم پیش تو، خود بیامد ستیم از ریش تو، و شمس فخری گوید در معیار جمالی گفته جراحتی منفیل شده که در آن
جرک باشد چنانکه بیت بسکه پیوسته ریم ریزد خصم، کشته چشم عدوی چون استیم، و بعضی گفته اند ریمی که در جراحت مانده باشد و بعضی گفته ریمی که از
جراحت رود استوه و ستوه بالضم عاجز و در مانده استاره یعنی ستاره استه و استخوان و ستخوان هسته میوه ها چون خرما و انگور و استخوان حیوانات
و بیلسته یعنی بیل سکون استه در میوه و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کرده اند و استخوان رند و استخوان رنگ هما و سگ سعدی گوید ع فخر
از جرمی شتی استخوان رند، و نیز استخوان اره پشت نهنگ که دلاوران رنگ میدان جنگ میکردند نظامی گوید بیت در آمد چو پیل استخوان تکف را
کز او پیل را استخوان می شکست، اما در مهذب گفته الرخمة استخوان رند هر حمه غیر هما است استخر و ستخر بالکسر آب گیر و تالاب و قلعه استخر فارس
بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقع شده است استر و ستر بفتحتین چهارپای معروف استرون و سترون بالفتح یعنی نازا
چون استر زیرا که ون بمعنی مانند است و صحیح آنست که برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت استرنک و سترنک بالکسر مردم گیاه که بیخ آن
صورت انسان است و بعربی یبروح گویند بوزن دیجور و در قاموس گوید یعنی تفاح دشتی است شبیه بصورت انسان و آنچه گفته اند

گکننده آن بیمر خلاف واقع است و در ارشاد نامه گوید که بهند گمتان گویند و مکرر آزموده شد خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی در ان این است
که مردم بدانند که هرگاه گیا بصورت موجب قصاص است کشتن آدمی چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد استنبه و ستنبه بالکسر بسیار زشت
و جفاکار و مکروه و مبغوض سنائی گوید بیت صحبت عامه آتش و پنبه است ٭ زشت روی تباه استنبه است استهبیدن بالکسر بر وزن و معنی استیزیدن مولوی
گوید ع هر که با اندیشه استهیدنش و همچنین ستهیدن و ستهیدن دانسته یعنی ستیز و امر استیزیدن استرنج و لرنج بالکسر سنگ سیاب سوخته اما بجا
قاموس بر وزن سمفکته پس معلوم شد که عربیست و سلیقون نیز گویند و غالبا یونانیست اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا و ملائکه عموما و تف
غیب را نیز گویند اسغرود و سغرود بالکسر مرغ سیاه کحله سکحوار که بعربی قطا گویند اسفندارمذ و سفندارمذ نام ماهی شمسی و روز پنجم از هر ماه
شمسی و ملکیست موکل بر زمین و اشجار که تدبیر و مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است و بجای فا با نیز آمده اسفند بالکسر روز سیوم از تحویل قمر
اسفنج و اسفنج بالکسر ابر کوهی و ابر مرده که سکی عربیست اسغو و سغو و سغونه بالضم اول و ضم ثانی بمعنی حیوانیست که خار مانند دارد چون کسی قصد او کند
بر خود بیالاید و سوی او خار اندازد چون تیر اندازد اسغال و سغال بالفتح حروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است اسک بالفتح
لاغ و اسکدار بسکون کاف یعنی نامه بر که بجهت او در هر منزل الاغ مهیا باشد تا بسرعت رود عنصری گوید ع فرستید او آفتاب اسکدار ٭ اسکد
و اسکنگ بکسر الف و کاف تازی گرد بر دو سر شیرژ ان که بتازی مخار گویند مسعود گوید ع سا چون توانا سکنه شدم و از رنج ٭ اسکیزه و سکیزه بالفتح جست
و خیز ستور و بر این قیاس اسکیزد و سکیزد اسکره بضم الف و تشدید راء اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقدار معین میگیرد و در اوزان و مکیال
مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز آمده مولوی گوید بیت بحر را پیمود هیچ اسکره ٭ شیر را بر داشت از کز بره ٭ اسکوره و سکره بحذف الف نیز آمده و بتازی
اسکرجه گویند اسکالش و سکالش بالکسر اندیشه و اسکال و سکال اندیشه و اندیشه کننده و امر بر اندیشه کردن اسمندر و سمندر بالفتح جانور است
بصورت موش که در آتش بزاید و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک بسوزد الاستعارات آسمان
برخواستن یعنی خراب شدن و نیز طلبیدن جاه و دولت آستان کردون آسمان دنیا که فلک قمر گویند آستین افشاندن و آستین فشاندن
یعنی ترک کردن و رقص نمودن و نیز کنایه از تحسین است آستین بر تیر بر کردن یعنی دراز کوتاه کردن آستین بر چیدن و آستین بر زدن و آستین
مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری آستین بر گناه کشیدن یعنی عفو کردن آستین بر داشتن یعنی گریه کردن آسمان آسمان از ریسمان
ندانستن کنایه از عدم تمیز بود آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل جائی گویند که شخصی سخن نا در برابر گوید آسمان برین یعنی آسمان نهم آسمان
سوراخ شدن یعنی از واقع عظمی واقع شدن آستان فنا یعنی دنیا اسب چوبین یعنی تابوت استخوان بزرگ یعنی شخص عالی نسب استخوان
در گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن استره لیسیدن یعنی دلیری و جان بازی کردن مع الشین اشاره و اشنا یعنی شناور و عندلیب در فرهنگ
بمعنی اشنا کننده آورده رودکی گوید ع تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا ٭ در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا ٭ لیکن در این بیت بمعنی آشناست چنانکه
گویند مرد جنگ و مرد راه پس بمعنی مرد آشنا یعنی شناور است نه تنها آشنا اشناگر و اشناور و اشنابار شنا کننده آشوب و آشو شور و غوغا و
شور و غوغا کننده و امر بدان یعنی آشوردن برهم زدن و آمیختن و آشوب کردن و همچنین آشوریدن و آشوبیدن آشکار و آشکارا
معروف آشفتن و آشوفتن پریشان و درهم شدن و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتی و آشوفتی اشکوب و اشکو پوشش خانه
و طبقه بالائین و هر دو بغیر مد نیز آمده و گاهی که خانه چند طبقه باشد اشکوب نخست و دوم و سیم گویند یعنی طبقه اول و دوم و سیم کمال گوید ع برالکو
نخستینش دست فکرت رسم ٭ اشتوغ بواو معروف و در فرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده حکیم طرطری گوید بیت حکیم از جانب بدر هرمز ٭ اسپهبد اشتوغ در دیار
شما ٭ لیکن دلالت واضح بر مراد او ندارد اشام آشامیدن و امر با شامیدن و آشامنده و اش رقیق که توان آشامید و در اصل اش شام
بوده بکثرت استعمال شین حذف شده و در فرهنگ بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید بیت آنکه شام خود ز رشم زبان میخورد
عوان ٭ آن کری درندگان هم آب از زبان خورند ٭ و بغیر مد نیز آمده کمال گوید ع که اهل خانه خود را اشام می ندهد ٭ و بعضی گفته اند اشام بمعنی مصدر
و مفعول هر دو آمده و از این بابست اشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی و بمعنی مفعول نیز آمده از باب مجاز اشمید مختصر آشامیدن
نظامی گوید ع ام خورد هم اشمید باد ٭ اشتی معروف و اشتی خوره حلوا و طعامی که بعد از اشتی خورند آشیان نشیمن مرغان و آرامگاه مردم
اشیختن بالکسر پاشیدن و اشیخته یعنی پاشیده و آشامنده که اشیخته نیز گویند خواجه انصاری گوید ع رو پشتی خالکیست بیخته و آبی بر او اشیخته

ودرین آیه

و درین آیه پاشیده مناسب ترا است تا آیه براو ریخته و مردم بغلط آبه بر او ریخته خوانند اشتاب و اشتاب یعنی شتاب اشتر و شتر معروف
و اشترک یعنی موج و اشترکاو پلنگ جانوریست عجیب و غریب در نواحی مغرب گردنش چون اشتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود
و بعربی زرافه گویند و اشتر مور موریست در جنگلهای مغرب زمین بکلانی گربه که از خوف آنها کسی جنگل نتواند رفت و اشترخار خاریست که شتر میخورد و اشتر
غار نخ درخت انگلان که از ان اچار سازند و شتر او بخورد او مارش کند و شکاف کند جغار بمعنی شکافتن آمده و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده
اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان و حیوان و قماربازان بدان بازی کنند و بجول گویند اشتلم و شتلم بالضم ظلم و تعدی و غلبه
اشپش و شپش بالکسر معروف اشپلنه بالکسر ریمی که در غلیه و در شیشه افتد و تباه کند مولوی گوید ع اشپشه در موش بنهاده خورد اشتر بالضم
الف و تا و قیل بفتح الف انگشت و آن در فرهنگ بفتح الف و ضم ها مرحله انگشت دان و بفتح الف و ضم ها مستانه انگشتانه و بالضم
الف و ضم ها سبنه زغال منصور شیرازی گوید بیت اگر قلزم لطف تو قطره بچکد ٭ درون کوره دوزخ شود اشتر تا شنک بالفتح قطره
آب عموما و قطره چشم خصوصا بهر دو نوع مرادف سرشک عطار گوید اشکبوس نام پهلوانی که او را افراسیاب بیاری پیران فرستاده و او بجنگ
رستم بن نور که بیرون لشکر ایرانیان بود و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس در آمد چون با آن مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت رستم پیاده
از راه کوفته و مانده رسیده بمیدان آمد بزخم یک تیر او را کشت اشه بضم الف و تشدید شین نجم گیاهیست بشکل خیار که بر بازوی بد رو شه بود
تا بحال آید اشنج و اشق معرب آن اشکوفه و شکوفه بالضم معروف و بر این قیاس اشکفتن و بکسر تعجب اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش
بود بسر در آمدن و برین قیاس اشکوخیدن و اشکوخیدن و اشکوخید و شکوخید اشکوهیده بالضم معروف و بمعنی ته نیز آمده مولوی گوید ع اشکافه چرا
خردی کر باده بخوردی ٭ و اشکوفه بحذف الف نیز آمده اشکوه و شکوه بالضم مهابت و ترس و برین قیاس اشکوهیدن و شکوهیدن
اشکنه بالکسر تربد بوره تربید گویند و شکن زلف و چز آن خسرو گوید ع اشکنه زلف بجز و ارهم ٭ و نام نوائیست از موسیقی منوچهری گوید ع
گاه سرو ستان زند گاهی اشکنه ٭ اشکنج بفتح الف و کاف و کسر نون برآوردن دیوار اشره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف اشرف و شرف
بالفتح بزرگ و عظیم اشخار و شخار بالفتح سنجی یعنی قلیا که از شوره گیاه سوخته و خاکستر شده که از آن اشنان گویند سازند و چند گاه در زمین گذارند تا
سابون و رخت شستن بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن را سیاه کنند اشناد و اشناو اشناف و اشناب هر چهار بالفتح یعنی شنا در بحر
ع که ماهی زمین اشتاب میکرد ٭ اشنا بالضم گیاهیست که در زمین شوره روید و واقع است که در خارش را چون بسوزند و چند گاه در زمین گذارند که
شود لیکن در عربیه نیز آورده اند آن حکی گوید بیت اشنا آتش برنکرده سر از نهاد خاک ٭ کز شعله سموم شکنها در زمان شخار ٭ اشنه بالضم عصاره
سفید که بر درخت بلوط و صنوبر پیچید و بصورت پوست بچ است لیکن عربیه است و بفارسی دوالکه گویند برکسی که در ان مشکند و
مشک گویند اگر چه مشهور بد و الملک سته اشنوشه بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی عطسه ابو الخیر گوید بیت در باغ خنک از اشنو
شه تر ٭ جولور رو گوش کر دی را کند کر ٭ اشنودن و اشنوا بالضم یعنی شنونده و برین قیاس اشنود و اشنودان و شنید المرکبات اشک داودی
یعنی گریه بسیار و نیز اشک کلگون خاقانی گوید بیت قدحهای چون اشک داودی از می ٭ پری خانها سلیمان نماید ٭ اشک تلخ یعنی اشک غم
اشک نخرین یعنی گریه شادی و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید یعنی چه اشک شور که از غم ریخته شود مضید می باشد اشک شکرین
یعنی گریه شادی و نیز اشک کلگون خاقانی گوید بیت بس اشک شکرین که فرو ماند یادم از شیار ٭ بس آه عنبرین که بعد ابر اوردم ٭ اشک گختن کنایه
از آنست که برای از ارکس چند عصا سازند الترزدل و الزدل یعنی بیدل و ترسیده مع الغین آغاز نمی که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد و نم و رطوبت
مطلق و امر بسرشتن و سرشنده عنصری گوید بیت عقیق وار شد است این زمین ز بس که ز خون ٭ بروی دشت و بیابان فرو شد است آغاز ٭
آغازد یعنی علت پشد و بیامیزد و برین قیاس آغازیدن و آغازدن یعنی سرشتن و آمیختن ابن یمین گوید ع در کلاب دیده مردم چون بشکر آغازد ٭
و آنچه آغاز خورده و خسپیده باشد آغشته و آغشته خوانند و بعضی بر شین و آمیختن منوچهر گوید بیت با چنین کم دشمنی خواجه نیاغازد بجنگ ٭ از
دیار حرب تنگ آید که با حرب آویزد ٭ و در فرهنگ بمعنی آمیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده چه اینجا نیاغازد بمعنی نیامیزد اراده کرده آغازه
دوال که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند تا مانع دخول آب و خاک شود آغر بفتح غین رود خانه عمیق گوید ع تشبیش ز
اشکم چو آغاب و آغر ٭ و در بعضی نسخ بجای او فرغر است پس شاید نتواند شد آغرو جامه تنگ و نازک سوزنی گوید بیت بدر رخواست

کاه پشت انموذی کجا مانند زرین تو بود آغزده وحق آنست که آغزده مخفف آغازده است یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغازدن است و چون صاحب
جهانگیری بدین معنی مستقل شده بقیاس معنی اختراعی براین لفظ بر بسته آغاز ابتدا و آوام با ابتدا کردن و بر این قیاس آغازیدن ابوالفرج گوید ع مجلس آغاز کرد آغاز آغازی
و در فرهنگ بمعنی صورت و صحرا آورده رودکی گوید ع تو نخست بکشتند در آغاز کرد لیکن در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعنی رعد شروع مراد است
و تا حمل بر این معنی متعذر ممکن باشد بر معنی اختراعی که بجای دیگر نیامده باشد درست نیست آغشتن آمیختن و سرشتن و آغشته یعنی آمیخته و سرشته و سامانی گوید
آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن و بمعنی سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شایع و در محاورات خواص و عوام واقع و این
از جمله ابوابیست که بعضی از صیغ آن مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی شین معجمه بدل دال مهمله و امر و نهی و اسم مصدر که آغاز باشد یعنی نم برای
مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه گذشت و از اینجاست اغزده که در شعر سوزنی گوید آغالیش و آغالیدن برجهاندن و برغلانیدن
چیزی برابر چیزی که بتازی اغرا گویند دقیقی گوید ع روی آغالیش اندرون مخراشی و آغالیده برجهانده و آغالیده برجهانیده شده و آغالید یعنی برجهاند
و برغلاند و آغال برجهاند کی مانند سعدی شاعر گوید ع ترک آغال فتنه سازی کن و امر با آغالیدن و آغالنده فردوسی گوید ع تو لشکر برآغال بر لشکرش
و ازرقی گوید ع دهان کف داده مانند نهنگ مرگ آغال آغل و آغال جای گوسپندان و خانه زنبور و پشه و امثال آن آغیل بگوشه چشم نگریستن از روی
خشم حکاک گوید بیت بریک او را تکلم زدم گردنی من بهم چشم آغیل و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده بیت بریک او را سلام کردی
گود سوم نکه بچشم آغیل و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است چنانکه کمال آورده آغندن و آگندن پر کردن و آغنده و آگنده
پر کرد و آکنده و آغنده برکرده شده و آگند ... آمده اغوش و آگوش بر و کنار و بمعنی بغل و کنیز نیز آمده سعدی گوید بیت مکر یا سهانت
فراموش شدم که در جهست در آغوش آغوش شده ولی ای خواجه ارسلان آغوش فرمان بر خلا نکنی فراموش و آغوشیدن و آگوشیدن یعنی در
برگرفتن آغره بضم الف و فتح راء مهمله ریشی که بر گردن و شکم پدید آید و بعربی کفته بفتح نون و کاف و فاء گویند آغیج بالفتح و کسر غین و یاء مجهول
وجیم فارسی در آخر بوته است بقدر کاسه و برگ می دارد و باندک زمانی خشک و پوسیده میشود و چون باد بر آن وزد از هم بپاشد و نابود شود مولوی گوید
بیت هیچ بن هیچ هیچ هیچم من راستی چون بوته آغیجم من مع الفاء آفتاب پرست آفتاب گردک حرباء و گل نیلوفر و مانند آن که هر طرف
که آفتاب بود روی آن کند آفرین تحسین و امر با آفریدن و آفریننده افراره و افشاره شعله آتش افروزه فروزینه که بدان آتش افروزند
سوزنی گوید بیت کنم ز آتش طبع خود او را بلند ز آفرین تو کرباس افروزه کم آفروشه نوعیست از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفی کنند
و بدست بمالند تا داغ شود پس عسل در آن کنند و در پاتیله پزند تا بقوام آید و گاهی بادام نیز در آن کنند خسرو گوید بیت این کفوشه ایست که را غبت
خوالکرش آمده و قرین یکدگر نیک همزند و رضی نیشابوری گوید بیت هم جهان شکر لطف تو گرفته هنوز با فروشه درون صدق علو داد
شیر و صاحب فرهنگ گوید انجمن مردم گیلان مسموع شده افروشه نان خورشی است و طریق پختن آن اینست که زرده چند تخم مرغ در شیر خام بریزند
و نیک بر هم زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر یا شند و ملایم شود و بعد از آن شیرینی داخل کنند و نان در آن تر کنند و یا خشکه در آن بریزند و با قاشق
بخورند و انرا افروشه بحذف الف نیز گویند و صاحب صراح افروشه در ترجمه خبیص آورده و خبیص را صاحب قاموس حلوائی که از آرد و خرما
و روغن سازند بیان کرده و از این اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نان خورش شیرین را افروشه گویند افرنگان سنگ ایست ارزنده یعنی جزوی
از آن بسی گوید بیت از اطاعت باید زردشت پیر خود سنگ افرنگان گفته است افریدون و افریدن و فریدون پادشاه معروف
آفگانه و افگانه و فکانه بچه که از شکم افتد مسعود گوید بیت شکم حادثات آبستن از نهیب تو آفگانه شود خسرو گوید بیت فلک را
سهمش اندر دل افتاده حوادث را از سکش افگانه افتد آفند بفتح فاء و سکون نون جنگ و خصومت فردوسی گوید ع نداند جز آفند کار
دگر و سوزنی گوید ع منکر شدی معربه آغازه و آفند و افندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبی گوید بیت دل او آن نصیحت کار کرد تا ترک
آفندیدن بیکار کرد و بخاطر رسید که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی مکر و حیله باشد و تاسیس در کلام بهار تاکید است اگرچه این تاکید در
کلام قدما شایع است و از باب تعیین و تغیرات افتال و افتار بالفتح پاشنده و فشاننده و امر بپاشیدن قطران گوید ع از آن بهار شده
دست ابر در افتال و بر این قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید و فتال و فتار و فتالیده و فتاریده و فتالید و فتارید بحذف الف
و فتلیده و فتریده و فتل و فتر بحذف دوم نیز آمده افد بالفتح عجب و افدن تعجب کردن و افدستا یعنی ستایش عجب و نیکو دقیقی گوید بیت جز تو ان زد

کندجو

توام خداوندی

توام خداوندی آن کم بر تو از دل افدستا و افدستا بر زبان تا جدا از آن نیز گفته اند آفدر و افدر بالفتح برادر پدر و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند و اول
اصح است افراسب و فراسب بهر دو بکسر اول و فتح راء و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه که شاه تیر نیز گویند شالو گوید بیت از گرانی اگر بودی بر بام
بام افراسب جمله خورد کنی و فردوسی گوید بیت سر و پاش چون آبنوسی فراسب بچرم آورده بکردار دولاب افراشتن و افراختن معروف و بر این قیاس
افراشت و افراخت و افراخته و افراشته و اوراشتن و افرازیدن و مانند آن و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده افروختن و فروختن معروف و بر این
قیاس افروخت و افروز و افروزنده و مانند آن و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده افراز و فراز بالفتح بلند ضد پست و نشیب و بمعنی بلند کرد انیده و امر
بلند کردن و بمعنی پیش و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید و این چیز افراز آورید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید و بمعنی
بستن در و جمع کردن چیزی که علیحده از ارباب لغت نوشته اند ... آنند یعنی راجع می شوند و از باز باو نیز آمده افرنجه و فرنجه بضم نام شهریست و قیل ولایتیست
نظامی گوید بیت ز مصر تا افرنجه و روم روس ... شد آراسته لشکری چون عروس افرنگ یعنی فرهنگ مولوی گوید ع خواهی برو تصدیق شو خواهی برو افرنگ
شو زیب و فر و لیقی گوید ع فرد افرنگ نتوکردین و منصور شیرازی گوید ع زحسن رای تو دارد عروس ملک افرنگ و بدین معنی افرند و اورند نیز آمده
و در فرهنگ بمعنی تخت و مرادف اورنگ نیز گفته افرندیدن زیبا دادن و آراستن افروغ و فروغ بالضم روشنائی افزایش فزونی و بر این قیاس افزودن
و فزودن نیز گویند و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده افزار و فزار بالفتح الت چیزی که او را اوزار نیز گویند از آنجمله نعل و پالان و بادبان کشتی را
و آنچه در دیگ برای خوش خوشی چون فلفل و زیره افزار گویند و ابو افزار نیز گویند خاقانی گوید ع افزار زنی کنند در دیگ و خسرو گوید بیت همه کالای بی مایه تا جور
که از کلاه سلاطین بیالش افزار است و لیکن در استعمال افزار تنها گویند ... افزار و افزار با افزول بفتح الف و ضم زای فارسی تقاضا و افزولیدن تقاضا کردن
و بر انگیختن بکاری و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن و دور کردن که ... معنی آن نشنید و بر این قیاس افزولنده و جمیع این کلمات بکاف خاء نیز آمده افسان
بالفتح سنگی که بر آن کارد و شمشیر تیز کنند و اوسان و فسان و بیسان بیای فارسی فسان و فس نیز آمده و بمعنی افسانه نیز آورده اند قطران گوید ع فزون شنیدم و خوانم
من از هزار افسان افسانه بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد و بحذف الف نیز آمده و سیف گوید بیت مرا که جانا بی کشتم برزبانها چه
حیف تو در نیکوئی افسانه افسون و فسون چیزی که برای جادو که بخوانند و بنویسند افسای یعنی فسون خواننده و امر بفسون خواندن افسوس
بالفتح دریغ و بالضم تسخر و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده انوری بهر دو معنی گوید بیت آخر افسوس نیاید از آنکه ملک در دست من افسوس است افسر
تاج و افسری نام سازیست که در قدیم بملک سیستان متعارف بوده چه سکری سیستانی را گویند افسار معروف که عوام آنرا جلو بند افشار بالفتح
قبیله از ترکان و افشارنده و امر با افشاردن بدانمعنی فشاردن بحذف الف نیز آمده و نیز فشار و فشردن و در جهانگیری یعنی ترک آورده چنانکه گویند دزد افشار
و غیر از این کلمه جائی دیگر بنظر نرسیده افشره آنچه از چیزی بیفشرند که بعربی عصاره گویند و افشر که بمعنی عصاره افشنگ بزای ... نون ... شود در
موید بمعنی شبنم گفته رودکی گوید بیت باغ ملک آمد طری از رشک او ریز زانکه افشا می کند مر باغ بستان را طری و نیز افشا را افشاننده و امر با افشاندن
افشان بالفتح افشاننده و امر با افشاندن و چیزی که افشانده شود افشون بفتح الف و ضم شین آلتی پنج شاخه که از چوب سازند و خرمن بباد دهند افشنه
بفتح الف و کسر شین و نون داس است ... مولود ابوعلی ... در قاموس بحذف الف گفته افشین بالفتح نام امیریست از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود
سوزنی گوید ع ای ... افشین افشه بالفتح غله که بآسیا شکنند چنانچه آرد شود و برغول و ... بلغول نیز گویند افغان بالفتح نام
قبیله ایست معروف و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده افگار و فگار ریش و مجروح و افگار نیز آمده المرکبات و الاستعارات آفتاب بر دیوار
رفتن و آفتاب فرود کوه رفتن و آفتاب بر دیوار و آفتاب بر کوه یعنی عمر و دولت آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امری که در غایت
ظهور باشد آفتاب سوار یعنی صبح فجر شب بیدار افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدهای مظلومان افتاده یعنی عاجز و زبون افگندن
یعنی برابری کردن سعدی گوید بیت من که با موری بقوت بر نیایم ای عجب با کسی افگنده ام کو بگسلد زنجیر را افگنده سم یعنی عاجز و از حرکت باز مانده
خسرو گوید بیت رخش علل از دهش افگنده سم علت معلول در و بر دو کم افعی قربان یعنی کمان افعی کار بار ماه در با پیکر یعنی تیغ آتش مع
الکاف التازی آک عیب و آفت و لهذا ... ده عیب داشت چنانکه تفصیل آن بیاید و معنی آفت سوزنی گوید بیت آکی نرسید از
بر تو از من صد بار مرا ز تو رسد آک و بمعنی نیز آمده سنائی گوید بیت آن فکنده بچاه بهر آکم وان بهر کرده هم شده درم آکپ بفتح کاف و قیل بالضم
درون دهن که صفاهانیان لبکه گویند بهم لام و فارسیان لس گویند خسروانی گوید بیت کند از خشت او همی پنهان همچو میمون بخورد آکپ خویش آلکج

شعله

بفتح کاف چوبی که بر سر آن قلابی استوار کنند و بان در بحیرات کنند و بکار جنگ نیز آید و قدوان هیاشتی خصم را بسوی خود کشند فرخی گوید بیت کشتی و ماز
ساحل بسوی یک شد باز ٭ مایش زسر قلعهٔ بی رحمت اکج ٭ و قیل قلابه که بر سر چوبی نصب کرده باشد اکج بفتح کاف و سکون خا خلاب باشد و بفتح الف
و سکون کاف و کاف کسر خا نیز گفته اند اکُس بضم کاف و در آخر سین مهمله آلت تراشیدن سنگ یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند اکفت بفتح کاف آسیب
در نج غضاری گوید بیت بر کرف اندر بهشت اکفت ٭ در پیغمبری بر بست برفت ٭ و مثال دیگر برای فتح کاف در لغت کفت خواهد آمد و سامانی گوید
بضم کاف تازی لغتی است در اکوفت که کوفت مخفف آنست و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابو الفرج و صحیح اولست چه ابو الفرج برای ضرورت فتح
آورده و ضرورت سند نمی شود لیکن در شعر غضاری و در اتفت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر بر خلاف اصل است اکنده بفتح کاف و قیل
بضم طویله و اصطبل ناصر خسرو گوید بیت خواه کنز خراباش خواه سم خر ٭ خواه آکنده باش خواه حجر ٭ و سوزنی گوید بیت آن ذکر کنندگان در آن حجره ٭ بر سکرا
جو خر دکان کنده ٭ و بعضی بر کرده و مهمله بکاف فارسی است لیکن در جهانگیری هر دو لغت را نیز بکاف فارسی گفته اکارس بفتح الف و کسر را مهمله و در آخر سین مهمله
سمارغ اکدش بکسر الف و دال دو نقطه از ترک هندو و مانند آن که جرجا مولد گویند و اسپی که پدرش از جنسی و مادرش از جنسی بود و بمعنی محبوب و
مطلوب نیز استعمال کنند و یکدش نیز خوانند که بجای الف یا باشد و در ظفرنامه و مؤید در لغات ترکی آورده اکسون بالکسر نوعی از دیبا سیاه رنگ و
بغایت نفیس و قیمتی اکماک بالفتح قی و استفراغ و ترکی نان گویند و در بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید اکنون بالفتح نام دیویست
که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد مع الکاف الفارسی اگردک یعنی نیلوفر و محقق آب کرد که مصغر آب کرد زیرا که بهنگام غروب
در آب فرو شود و بگاه طلوع سر بر آورد اگستن بفتح کاف محکم بستن و اگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده اما تحقیق آنست که اگسته بحذف و اکسته
بسین مهمله و جیم یعنی آویخته و معلق است سوزنی گوید بیت سخ اهل هوا و بدعت را ٭ چنگل در دام نو اکسته است ٭ و کمال گوید بیت خود فلک قصه
در از آخر نباشد کم زبان ٭ چون طمع اکسته است از جنبات تار تو ٭ و فخری گوید بیت گران دشمن بزنجیر بلا ٭ انتقام تو بکین اکسته است ٭ و صاحب
فرهنگ گمان برده که اول بفتح کاف یعنی معلق است و ثانی بکسر کاف و شین معجمه محکم بسته است و چنین نیست بلکه هر دو بیک معنی اند و سین مهمله است
و از ابیات ظاهر است اگشتن و اغشتن و اکندن و اکنیدن چیزی را پر کردن و انباشتن اکین و اکن بکسر کاف و نون اکنه بکسر کاف و نون
و اکنش بکسر نون و آنچه بطرف چیزی پر کنند چون پنبه و پشم و بعربی حشو گویند و اکین و اکی بحذف یا یعنی پر کننده و امر به پر کردن نیز آمده و برای قیاس
اکنده و اکینه و اکنه و اغشته سراج الدین راجی گوید بیت دوات زمشک و عنبر اکین ٭ جهان اکی زخط عنبر اکین ٭ اوحدی گوید بیت
اکنه اندر جهان ندارد گنج ٭ چون توان اکنیدنش در گنج ٭ سوزنی گوید بیت شد زمستان زجودت پنبه میخواهم ٭ ابره استر اکنده میخواهم ٭ خز و خلق و
اکنش روزگار نیست وثوق بخاری گوید ع ولی از مهر رویت اکنده ٭ اکنج بفتح کاف پر شده و انباشته و برو رکینی بنده و اکنده و چون در فرهنگ بار و ده
اکنج نوشته اند و بعضی خیال کرده که نام آن رود اکنج است و حال آنکه معنی آن رود پر کرده است سیفی گوید بیت چون اشک خرد و درانبوه زا
چون حمله رود ها نشسته در روان روی کرا کنج ٭ و سامانی گوید بضم کاف است و کنج مخفف آنست یعنی کنجانیده اسم مفعول چه کنج اگر مصدر است مراد
کنجانیدن و کنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شایع است و لهذا رود ها که بگوشت و او و یا اکنده باشد خیار گویند و رود ها که از برنج
و گوشت پر کنند اکنج خوانند و تخطئه صاحب فرهنگ جهانگیری در این معنی خطاست آویخته و دراز کرده رودکی گوید بیت تو رشته جان خویشتن از او
بردار ٭ بیش که آیدت هر که بای اکیش ٭ اکور و اکمر بضم کاف و عجمی خشت پخته آجر و آجر معرب آن و گر بحذف الف نیز آمده اکوش بمعنی
غوش اکرا و اکره بالضم قسمی است از آش آرد و اکره ایجنین کاردی که بدان آش اکره بر نزاعی بین گوید بیت دایم آتش بود دستور آش و
اکره انجیش این بود پیوست ٭ اکنش بفتح الف و بکسر و سکون کاف و کسر نون مرادف اشکنش مرقوم الاستعارات اکنده گوشش یعنی
کر و ناشنوا کذا فی الادات الالف مع الفتح مع اللام آل بالفتح بالضم سرخ نیم رنگ و الغونه و الگونه یعنی گلگونه و الا بمعنی آل یعنی سرخ نیم رنگ منصور
شیرازی گوید بیت بر چشم ابر الا و ردی گلناری ٭ در ابگون صدف آفکن شراب گلگون رنگ ٭ و سامانی گوید بدین معنی مرکب است از آل یعنی
سرخ و از ادات لغتی است در آب یا آب مغیر آنست و معنی ترکیبی آن آب سرخ و ظاهر این لفظ الا الا است و آل بمعنی اول و واو عطف
را جزو کلمه پنداشته در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دار که وال و بال نیز گویند و بمعنی مرضی مهلک که گاهی زنان را در [illegible] شود
و آن جانیست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده و گفته عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که

فتح

و زاینده میشود و هر چیز که مهر پادشاهان که از آل تمغا گویند یعنی مهر سرخ و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاری گوید بیت زسیم خاتم القاب
تو نهاد ستند ٭ بحکم ریغ از آل ایلخان یاقوت ٭ و در عرف بمعنی شخص و اولاد و اتباع و چوب خیمه و سراب آمده چنانکه طلا حسین کاشی گفته بیت
نیست درت تو سیکردم جد یا عقل گفت ٭ رسم دانش نیست نسبت کردن دریا بآل ٭ و در فرهنگ بعربیه بمعنی شرابی که بامداد و شبانگاه خورند آورده لیکن بمعنی
در قاموس و صحاح بنظر نرسیده و بهندوی درختی است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامه رنگ کنند آلایش و آلودگی معروف
آلاس بکال سراج الدین راجی گوید بیت تاب قهر تو تیغ را الماس کرد ٭ برق خشمش کوه را آلاس کرد ٭ آلا و آلاده آتش مشعل و بقم نیز گویند آذری گوید
بیت بر وج گنبد گردون از آن بتابد مهر ٭ که یافت از تف قندیل مرتضی آلا ٭ و بابا طاهر گوید ع نهم هفت چرخ آلاده کرد ٭ آلبر بالمد و فتح لام کرین و در فرهنگ بجای لام
کاف فارسی گوید آلست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین باشد عسجدی گوید بیت همچون رطب اندام چو روغن کن است ٭ همچون شبه زلفین و چو دنبه
آلست ٭ آلغته بضم لام کسی که رند و از اهل شرب باشد و در جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست آلنج بضم لام و سکون جیم تازی آلوچه آلنگ آگوی
دیواری که اطراف قلعه محاصره کرده بسازند تا سپاهیان در آن باشند و مانع آمد و شد مردم شود و مورچال نیز گویند عمید لوبکی گوید بیت جهد او این بد که هم
در نوبت آلنگ او ٭ عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد ٭ و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید آلو میوهٔ معروف که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ از آل است
زیرا که غالب آن ارنگ او سرخ می باشد و مخفف آلود مولوی گوید ع جمله اهل بیت خشم آلود شدند ٭ و در فرهنگ بمعنی دالی حست تیزی گفته و ماخذ آن ظاهر است
آلیز بر جستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد نیز آمده و آلیزنده یعنی جهنده و الیزد یعنی می جهد سراج الدین راجی گوید بیت نفس چون شیر بستیزد ٭ توسن آسا بهر
سوار زد ٭ آلان بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن بیابان و اسم انجبال قبق قلعه ایست که از باب الان گویند خاقانی گوید بیت تیغ تیز هندوانش بند و بند
علی الروس در کلیس و الان نماید ٭ و نظامی گوید بیت بگرد اگرد خرگاه کیانی ٭ فرو بسته نمدهای الانی ٭ الاق و اللغ بالضم مرکبی که بیگار گیرند و در الچو که در راه بر
بران سوار شوند و شخصی که بی مزد او را بکار فرمایند و این ترکی است الباد بالکسر جامه سوزنی گوید ع نروی رشته البادی در کون گنمت ٭ چنانکه در فرهنگ گفته اچر
البادا ازید که بمعنی نمد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن باید عربیت شعار [illegible] در عربی مصدر ریافته نشد و لباد بمعنی نمد مال آمده شاید در شعر سوزنی الباد
بمعنی بود نه الباد و الله اعلم البرز کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته و گویند کیقباد در آن بعبادت مشغول بود و رستم او را از آنجا آورد و بر تخت
نشاند الباو البر بضم الف و فتح با موحده طعامیست ترکان را و در فرهنگ قلیه بوتی گفته بسحاق گوید ع دولتش ترکانه مر البه را لا رام افتاد ٭ و سوزنی گوید بیت
رویت چو یکی کاسه گراشده ژنگ ٭ و زکاج قفا گشته بر نگ شش ایبا ٭ الباق و الباغ بالضم و با و فارسی در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از
جانب پشت دوزند بجهت خوشی آینگی و این ترکیست و بفارسی بروز نیم گویند بفتح با و سکون را بسحاق گوید بیت آن قامت دراز که تتج بر کشید ٭ الباق
پهن نیز کرده قصیر شد ٭ الج بفتح و سکون لام و جیم تازی خداوند تکبر و غرور الجخت بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا طمع الغجار بالفتح و ضم غین خشم و اعراض
که بجوبان از روی ناز کنند غضاری گوید بیت چو بر کشتی بیدار کیستی ای نادان ٭ ترش بود پس بخنداد و لا شک الغجار ٭ و میوه ایست شبیه زرد آلو که
منقش و دیگر الوان شود و طعمش میخوش بود الغاختن و الغختن و الغدان و الغیدن و الغندان هر پنج لغت بالفتح یعنی اندوختن و برای قیاس
الغده و الغنده و الغیده یعنی اندوخته و الغت و بیلغت و بلغت یعنی بیندوخت و الغ بفتح الف و سکون نون اندوخت چیزی و اندوزنده و
امر باندوختن ابوشکور گوید بیت زالغنج دانش دلش گنج بود ٭ جهان دیدهٔ دانش الغنج بود ٭ سنائی گوید بیت با قناعت کشی از غم رنج ٭ در ره بکنز
زعقل عشق الغنج ٭ و ابوشکور گوید ع از الغیدن علم است ناچار ٭ و ناصر خسرو گوید مصراع تو بی تمیز بر الغدان ثواب مرا ٭ خسرو گوید ع زالغنده
خویش بیند زیان ٭ الغیه بالفتح و کسر غا و تشدید یا و تخفیف آن آلت تناسل سوزنی گوید ع که راحت از سر الغیه کلان بیند ٭ الکوس بالفتح و کاف معمو
و واو مجهول پهلوان الماک بوزن افلاک قی باشد و این لغت در نسخهٔ سروری از شرفنامه نقل شده و در فرهنگ کمال گفته بکاف چنانکه گذشت الماس جواهر
معروف و تیغ را نیز گویند الموت بفتحتین قلعهٔ معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده در آنجا می بودند و در اصل آله اموت بوده یعنی عقاب آشیان
زیرا که عقاب آشیان خود جای بلند می کند و این نیز بر کوه بلند واقع شده و در آثار البلاد گفته اموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاهی که بقصد شکار عقابی که داده
بود و بران کوه رفت و پادشاهی بدو رفت و مقامی وسیع و منیع دید قلعه ساخت و الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود و برای تقدیر الموت
مخفف آموخته است و بتفصیل بیاید الم بفتح الف و ضم لام از آن در فرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه و الم الم بضمتین یعنی فوج فوج النک
بفتحتین و بسکون همان النگ یعنی مورچال خسرو گوید بیت پس شش النگ گل کشیده ٭ سپه در در وش دل کشیده ٭ الی بالفتح و کسر نون چوب بازو الوا

بالفتح نیز دار رستم و بالکسر درختی است معروف که عصاره آن صبر است و در هند بسیار باشد و بهترینش سقوطری است که در جزیره سقوطرا
میشود و گاهی آن عصاره را نیز گویند که از صبر باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور نیز همین است و در فرهنگ بمعنی ستاره آورده و سلیمان در صفت
عمارة گفته بیت زبس بطبع چون بوستان پر ازآلوا ٭ زبس جواهر چون آسمان پر از الوا ٭ و در اینجا سهو کرده چه در این بیت الوا بنون باید خواند جمع لون یعنی
لون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن کنند و بدان اهتمام تمام دارند در غیاث الفارس النور النجم آل بفتح اول و سکون لام
مخفف مشد و عقاب در بعضی چنین و اختفاء ما ازرق باشد مع المیم آماج نشانه تیر و آماجگاه خاک که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند تیر آنجا
است که در کرانش بار کنند سوزنی گوید بیت برکنند تیر تو هر که خاک در آماجگاه ٭ بر کرکنند پنداری بایوج کلنگ ٭ و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار
حصه فرسنگ سه میل است و میل و غداوند از چهار آماج چنانکه آماج نظامی گوید بیت ستاره قیصر و خاقان و فغفور ٭ یک آماج از لب طارکه دور ٭
غالبا اینمعنی نیز از آماج تیر گرفته چه مسافت یک آماج تیر قریب بدان خواهد بود تا آنکه در بیت نظامی معنی تیرتیر راست می آید و در فرهنگ بمعنی سریر و
تخت گفته مستند باین بیت فردوسی گوید بیت چنان هم گرازان کوهان زنشاه ٭ ز فرمان وا زو واماجگاه ٭ و در این بیت تامل است چه مصراع ظاهر
چنین است ز فرمان و از فره تاج و گاه و آماج بضم الف نیز بر معنی اول آمده و نیز نام آشی است و آماج نیز گویند بسحاق بیت گاه در کاچی
شد که در آماج ٭ ساعتی در کلک روزی در کماج ٭ آماس و آماه معروف اشرف سمرقندی گوید بیت حضمت از فربهی یافت ز عجب غرور ٭ چه
عجب فربهی طبل ز آماه بود ٭ آماده مهیا ساخته و آمادن بمعنی آماده شدن آمرغ بفتح میم از که از چیزی کسی کم گوید ع از عمر نمانده است بجز یک
آمرغ ٭ فخری گوید بیت سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند ٭ از مایه امید نماندست جز آمرغ ٭ و بمعنی قدر و در شر ابو شکور گوید بیت ندانند آمرغ پیوند و
بدانند بیداد و دست کارش نکوست ٭ و سامانه بضم میم بمعنی آسمند و کاه آورده چنانکه سنائی گوید بیت بکی در آبزیر کرد مرغ ٭ صد درم مر اسشود آمرغ ٭
و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده لیکن بر مراد او دلالت ندارد آمخته مخفف آموخته آموزگار بمعنی معلم آمون و آمو نام رودی
است بر کنار جیحون که در قدیم اهل سیکنند و الحال آمون گویند و رودی که بر او میگذرند و جیحون خوانند از آب آمون گویند لیکن تنها آمو و آمون
نیز گویند خواجه گوید بیت کرت افتد سوی جیحون گذاری ٭ بحیله قلعه آمو بدزدی ٭ شاعر گوید بیت آن رود که خوشتر است از آمون ٭ بیشه که هست
رود جیحون ٭ و صاحب قاموس گوید صحیح الموت است و عوام آمو بیا است آموت اشیان واله الموت یعنی عقاب آشیان و بواسطه بلندی
و ارتفاع بی قلعه الموت را بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل آله اموت بوده مینجیک گوید ع اموت عقاب دولت تست …
الجد و در بعضی تواریخ که داعی کبیر حسن ابن زید حسنی اند دنبال صعلکی بکوه الموت رفت و چون در غایت ارتفاع و منعت دید قلوب حث و چون
عقاب در قلل جبال آشیانه میکنند بدین نام موسوم کرد و بعضی گفته آموت مخفف اموخت است و موید اینمعنی است آنچه در بعضی
تواریخ است که از یک صد عقاب بقلل او کوه رفتند و آنجا منبع دیده قلعه ساختند گویا عقاب راه نمائی کرد و تعلیم داد و این وجه در اندر البلاد
مذکور است آمودن پر کردن و آراستن و ام ای لهر باین دو معنی و اسم فاعل از آن آمود و آموده و امر از این قیاس و بعضی گفته اند آمودن بواو مجهول
در اصل آمیختن بود و مجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آنرا گویند گویا بیکدیگر آمیخته اند و مجاز برابناشتن و آکندن نیز گویند و در جهانگیری بمعنی آراستن
آورده مستند بکلام امیر خسرو بیت دگر باره در جشن آمد نشاط ٭ برآموده شد خسروانی بساط ٭ لیکن اثبات معنی بر نکرار گفتار متاخرین نشاید خصوصا
امیر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانچه جهانگیری خود در غلط اوحکا وک بر او مواخذه کرده آمیز و آمیغ آمیزش و امر آمیختن و آمیزنده آمیزه و آمیغ
یعنی آمیخته و آمیزه موی یعنی دو مویه که بعربی کهل گویند آمه دوات حکیم قطری گوید بیت چنانکه ای ترا لک آمه نی خام ٭ لوح تعلیم تخته نزدت ٭ آمنه و آمن بفتح
میم و نون توده هیزم و پشته گیاه و از اینجاست خرمن که مخفف خرامنت یعنی توده بزرگ سوزنی گوید بیت هزار آمنه هیزم هر زکوه خشک ٭ نهاده اند
در انبار منم در انبارم ٭ آمار حساب آمار گیر محاسب بمعنی امار بکسر الف و زیادتی یا نیز آمده لبیبی گوید بیت اگر خواهی سپاهش را شماره ٭ برون باید
شد از حد اماره ٭ و در فرهنگ بمعنی تخمین و طلب گفته و شمس فخری بمعنی استقصا آورده و ظاهرا بمعنی اول امار بیا باشد چنانکه گذشت و بمعنی استقصا
خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست و ظاهرا استیقار را بتصحیف استقصا خوانده و الله اعلم بالصواب آمیان و آمیا بالفتح یعنی میان امشاسپند
و امرو سپند بالفتح فرشته زرادشت بهرام گوید ع ز امشاسپند اکم بلند دیده تر ٭ و در هر دو لغت بجای بای فارسی بیز آمده آمده یعنی بدایه چنانکه
در جهانگیری گفته و ظاهر آنست که آمده کلامی که بی تکلف و بی تکلیف سازی رو دهد الاستعارات آکوخنگان ازل یعنی انبیا و اولیا آمیز گشت

ازجاع

و آمیغ نیز گویند

ازجاع و بیاشرت اسدی گوید بیت بسی کرد آمیز خوبان نگرد ٭ کزین راکند لاله روی زرد ٭ و چو دریافت الدرامیغ جفت ٭ بباغ بهارش گل نو شکفت ٭
مع النون آن ضمایل یعنی اشارت بدور و دیر گویند نمگی بجوابش لیا باشد و تعبیر از آن آنان و آنها جمع آنست و هرگاه مشار الیه انسان باشد آنان
گویند و اگر غیر انسان باشد آنها گویند و گاهی آنها در انسان هم گویند آنج بفتح نون بار درختی است دوائی که بعربی نفور گویند از فرهنگ منقول
انکت تصغیر آن و ابله که در اندام بر آید انین ظرف سفالین که ماست در آن کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید بیت سبوئی و ساغر
وانین و غولین ٭ حصیر و خاکروب و … و پالان ٭ آکسته بکسر نون و فتح تا یعنی گیاهی خوشبو که مشک گویند و بتازی سعد خوانند انار معروف و انار
سک انار مصری و انار مصری و انار گراغوره که گنار چه گیرا یعنی … است و چون او برای … نافع است بدین نام خوانند انبان و انبانه معروف
و انبانچه یعنی انبان خورد انباردن و انباشتن پر کردن و بر این قیاس انبارده و انباشته انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزی بآن پر
کنند و بعربیه حشو گویند انبار بالکسر مخفف این بار و بالفتح نجاست و سرگین که برای قوت زمین و زراعت بکار برند شاعر گوید بیت
شور انگار انگ از طبع کج حیدر کلوخ ٭ همچنان سر بر زند کز توده انبار گل ٭ و یعنی فرا ریختن خانه و دیوار و یعنی انباشتن و امر باین دو معنی و بمعنی
برکه آب نیز آمده چنانکه آب انبار و بمعنی توده جمع گرانات و عربی و نام چند شهر است انبیر بفتح انباشتن و پر کردن و بر اینمعنی اماله انبار است و
گل خشک و تر را گویند انبر بفتح و ضم آلتی معروف که بدو آهن گرم را آهنی گیرد انبره بضم الف و با شترموی ریخته فرقواسی گوید بیت بر کنار جوی بینی رسته
بادام دلب ٭ راست پنداری قطار اشتر اند انبره ٭ انبیره بوزن زنجیره خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و گاه گل بر آن اندایند
و انبو کثرت و بسیاری نظامی گوید بیت بانبوهی باجوانان گرفت ٭ و بر کسیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید بیت انبوه گران درست و با خوشی
مانند ابرمهرجانی ٭ انباز شریک انباغ بالفتح زنی که بر زن دیگر آورند انبرود یعنی امرود انبله یعنی انبه که ثمر هندی گویند مسعود گوید ع چون بیلاز زر
نشان روی ترس چو انبله ٭ انبودن و انبویدن بو کردن و بر این قیاس انبوئید و انبوئیده ٭ انجله خلعت و آفرینش شاعر گوید بیت بودنت در خاک
باشد عاقبت ٭ همچنان کز خاک شد انبودنت ٭ انبست و انبسته بفتح اول الف و با و سکون سین مهمله چیزی غلیظ و ستبر شده که از دود
از هم وانشود دشت کرمجاری گوید ع خون انبسته اس سر بزم بر زمین ریخ ٭ انجام عاقبت و انجامیدن آخر شدن و نهایت رسیدن و بر این قیاس
انجامه و انجامید و در امانجام یعنی مرکب و سرانجام کار انجمن جمع و مجلس یعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید بیت بزرگان ایران شدند انجمن ٭ انجخ بفتح
الف و سکون نون گرد اگرد رو انجوخ و انجوغ بالفتح و ضم جیم تازی چین و شکنج که بر رو شکم و میوه و جز آن افتد و انجخ و انجغ و انجنغ بجد
نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آب اهن نیز آمده و انجوخیدن و انجوغیدن و انجخیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن انجیدن بالفتح ریزه ریزه
کشنده و امر بریز کردن و انجیدن یعنی ریزه کرده شده نظامی گوید ع علاج الراس و انجیدن گوش ٭ … زمینی خسته از خون انجیلکان ٭ …
از آه و انجیدکان ٭ و مثال انجیلی … انجیر میوه معروف و یعنی سوراخ کننده نیز آمده و از اینجاست کنجیر یعنی سوراخ کننده کاه
کشک وانجیدن سوراخ کردن و انجیر آدم میوه ایست سرخ رنگ که در هند می باشد و گرد است و میان آن دو نقطه سفید می باشد و نهر انجیر و
نهر انجیل جوئیست در هری که میان باغ زاغان می گذرد انجیره مرادف انجیر اشرف گوید بیت در لبت صد هزار دل که شد ٭ همچو کاه در سها بر انجیره ٭
و بمعنی دبر نیز آمده سنائی گوید بیت هر که رشد کون از جره ٭ کو نباشد ثواب انجیره ٭ انجرو بفتح الف و ضم جیم گیاهیست که چون بعضو کسی رسد …

برلست جو

و کرنه نیز گویند و تخم آن مقوی باه است اندراب و اندرابه بالفتح نام شهریست نزدیک بغزنین فردوسی گوید ع ز غزنین سوی اندرا
ب آیدم ٭ انداختن جمع کردن و بر این قیاس اندوخت و اندوخته اندوز اندوزنده وام باندوختن انداختن معروف انداز و اندازه مقدار چیز
و نیز اندازه وام بانداختن و قصد و آهنگ چنانچه انداز این دارد و بطریق در مقامی که اقتضای معنی یاراد و جرات کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی
اندازه ندارد یعنی او را اراین قدر و مرتبه نیست و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید ع از هر طرف که اندر آئی اندازه انظر نمائی ٭ اندودن و اندا
ئیدن کاهگل کردن و بر این قیاس اندود و بینده و اندا بالفتح اندائیده گل و اندایش و امر باندایش سعدی گوید بیت درم بجور ستانان و
زر بزور ستده ٭ بنای خانه کنانند بام قصر اندا ٭ و بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان نمایند رودکی گوید بیت باید نمودند و حشور را
بدیدان سراپا همه نور را ٭ و بمعنی سعادت و کرنجی گردن سعدی گوید بیت بسمع رضا مشنو ایذای کس ٭ وگر گفته آید بغورش برس ٭ اندایش
اندودگی و کاهگلی و ایذا … یعنی کاهگل اندایه کاهگل که بدان اندایند و اندوه نیز گویند اندیشه معروف اندیشی اندیشه کننده و امر باندیشیدن

انبودن

اندروا آنچه خود معلق و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بمعنی است اندر روا لیست و اندر بایست و سامانی گوید اندر روا لغتی است در روا
بمعنی نکون در مرکب از اندر معروف و روا بمعنی مقلوب و باز اندرز نصیحت و پند گویند و تازی حجر البقر خوانند و در تحفه میرزا اندرو بمعنی باز نیز آورده
اندرو بالفتح تبرو تبرک اندرزنا بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر پناه باشد و اندخیدن پناه گرفتن و اندخواره یعنی جای پناه همراهی گوید
بیت چرا اند کسی را از برخویش ❁ که اندرخش پناشد جز در تو ❁ یعنی گوید بیت زخشم این کهن گرگ ترکان ❁ اندارد جز درت اندخس داره
و صاحب صراح در ترجمه معاذ اندخیدن آورده اند بالفتح عدد مجهول میان یک ده و در ادات الفضلا گفته میان سه و ده و اند
سخن لنگ گفتن اندر خور و اندر خوار در خورد و سزاوار است و الف افاده تعظیم کند و بقول سامانی بجای تنوین در لغت عرب اندک
اندک بمعنی کم باشد که بیع لعل و عسی گو نبود و در ادات بمعنی باید که آورده اکثر بیشتر مفهوم میشود عماره گوید ع اندیک بر دلبر خود اخوار باشم تو
گوید بیت کرجله حیات عطر اکبر دوست اندیکی ❁ در مانده این کسوت از بهانه ❁ در فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده اصحا حنگی گو
بیت بالکه من از عشق تو رسوای جهانم ❁ هم را چه اندک کنمی جهانی ❁ اندول بفتح اول و ضم دال کلیمی که بر چهار چوب سیخی قائم کنند و
زنگت بار بران نشینند ❁ در ان بوشش اندول خوانندش ❁ اندوه و اندو معروف معروبان جمع اندوه بفتح الف و دال و میم یاد آوردن غم
گذشته رودکی گوید بیت بهترین یاران نزدیکان هم ❁ نزد شان سریکا انده ❁ اندام مقام و آرامیکی و ادب و عضو سوزنی گوید بیت
چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت ❁ نیم بازر در خصم تو اندام اندام ❁ و جمال الدین گوید ع سرکو نهادم کنند بندی لقا ❁ اندیریان بوزن
عندلیبان نام پهلوانیست انروب بفتح الف و ضم رای مهمله قو باشد که وا و نیز گویند افضل کرمانی گوید بیت ترا که زر ...
کوداری بر بهه اندام انروب ❁ انزر بوزن نظر زشت و بدبخت ❁ تو درکشت ما جره کل ایالی ❁ ز با عاشقان ز ابلکاکه ❁ و بخاطر میرسد که مراد
زیبا شد یعنی عاشقان را چنانکه گویند ز کدایان انغست بفا و سین مهمله بوزن بر جست بلندی و عنکبوت خسروانی گوید بیت عنکبو
بلاش بردل من ❁ کرد بر کردمی چند انغست ❁ انکروا بفتح الف و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون رای مهمله و قیل زای فارسی بعدها
والف شب جای گوسپندان انکشت بفتح الف و ضم کاف معرف و بکسر کاف افروخته انکشتو بتای موقوف مانند کبر از الکته بر زمر
واهو بکشتو چنگال و مالیده و انکشتوانه زه گیر جرمین که بر انگشت کنند تا در سوزن انکشت ریش نشود و بعضی گفته اند انکشتوا اعلا که بعد از
بحن تن ان انکشته بران مانده باشد و از اینجاست نیز گویند مرکبست انکشت معروف و لزوا که لغتی است ... مع ترکیب با انگشت
و استوار مخفف استوانه مخفف انکشتوانست و بر این تقدیر اول بکسر کاف است انکشته بضم فارسی آنکه مزارعان خرمن بان باد دهند و بکسر کاف
مزارعی که خدمتکار و کار بسیار داشته باشد بمعنی اول کسائی گوید بیت ارکرد زو نشی و انکشته بهمان مطلان ❁ تازین دو بوسی و رکاب دکری
در راه نشاپوره ای دیدم ❁ پس خواب انکشته او را زعد بود ز مرده ❁ و انکشته بفتح کاف و بجای تا بای موحده و الفبین مهمله و بای فارسی نیز خوانده اند
والله اعلم انکشتال بفتح بیماری و درد مانک ابو العباس گوید ع بماندم اینجا به برگ و ساز انکشتال ❁ انکیختن بر جهانیدن و بلند کردن و بر این قیاس
انکیخت و انکیخته انکبین معروف و از این مرکبست سک انکبین و سرکه انکبین و ترانکبین انکام و انکامه بمعنی انجام انکاردن و انکا
ریدن و انکالختن پنداشتن و تصور نمودن و بر این قیاس انکارده و انکاریده و انکاشته انکاره افسانه و سرگذشت و جریده حساب
و انخوان بندی و هر چیز پیشی از تمام شدن لبیبی گوید بیت زان پیش کی بپی کا یدت آن روز بر زهول ❁ بنشین و تن اندر ده انکاره بیکی آر
و کسی که از سرگذشتها سخن کند گویند انکاره می کند و انکارده بزیادتی دال نیز افسانه سنائی گوید ع کفتم ای عشوه فروشنده انکارده خر ❁ و مسعود
گوید ع روز روکه هم عشوه انکارده ❁ انکار پنداشت و تصور و امر به پنداشتن و تصور کردن و پندارنده و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و انکا
و امر بایمعنی نیز آمده خسرو گوید بیت نصیحت کردن مردان بنا مردان بدان ماند ❁ که بر آب روان صورت نکارد هر دم انکاری ❁ انکاز بالفتح
و بزا و بجمه الف و ادوات مولوی گوید ع صفت تو دارد و انکار تو ❁ انکز بفتح الف و ضم کاف تازی و زا فارسی استعمال کنند جهت کراهت لفظ
هندی و مثالش در لغت اربحک گذشت و مثال دیگر تاج الماثر گویند بیت تو گوئی که طور است موسی بهادت ❁ بجای عصا انکز بار ❁ انکل و انکله
بضم کاف و حلقه کوی گریبان و تکمه کلاه در آن کنند و آن تکمه را کوانکل و کوانکله گویند کمال گوید بیت ای کریمی که بیچ زخورشید هلال ❁ جام
قدر ترا هست کوی انکل ❁ و گاهی بر کوی گریبان و تکمه کلاه نیز گویند و انکیله و انکوله با ثبات ها و حذف آن نیز آمده و نیز انکل کسی که نکرده طبع باشد

اسعدی گوید ع

کوید

تیز

علائی گوید ع الغم کوفت کر انکل و انشو ❁ انکلیون بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یا مثنات در کشف المحجوب گوید هر چه عجایب
داشته باشد یونانیان انکلیون گویند و در فرهنگ گوید هر جا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش و نگار باشد
مراد کتاب مانی است و نیز در کشف المحجوب گوید در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رود که تخت عجیب وی راهفته دو روز بیماران را
بدانجا برند و انرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انکلیون گویند و ظاهرا که از عنوان باشد و در معیار جمالی شمس فخری
بمعنی جامه هفت رنگ آورده و از این اختلاف ظاهر شد که انکلیون هر چه غریب و عجیب را گویند انکورک مردمک دیده شمس سراجی گوید
ع انکورک چشم ماست حالت کوئی ❁ و نوعی از عنکبوت انکدان و انکبان و انکوان درختی است که انکژد بمعنی حلتیت صمغ آنست و
انکدان بمعنی جای انک حلتیت باشد و انکژد بمعنی صمغ انکه چه ژد بزای فارسی صمغ باشد و انجدان بضم جیم و ذال معجمه معرب آن فلکی گوید ع نکهت
گل از انکدان لذت نل رطب ❁ و نظامی گوید بیت خوابی چینی بچه ناقه بار کنند ❁ مشک را انکژد حصار کنند ❁ انیسان بفتح الف و کسر نون و سکون
یا و سین مهمله سخن بیهوده و دروغ و لوت فخری گوید بیت نه در جود تو شی بود هرگز مذنوق ❁ نه در قول تو شی بود هرگز انیسان ❁ و در فرهنگ
انیسون نیز گفته انیشه بوزن اندیشه جاسوسی شهید گوید ع در کوی تو اندیشه هر کردم ای نگار ❁ و صحیح الیشه است چنانکه با مثال آن بیاید
انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید بیت بدو گفت شاها انوشه بزی ❁ انوشه کسی کو خرد پرورد ❁ انوشه کرد بد کو هر بدید ❁ و رود
از شها خود و بدانیشان گزند ❁ آمان در این بیت بمعنی آفرین گفته و در فرهنگ بمعنی شراب آورده منوچهری گوید بیت انوشه خور فارسکن
جاودان زی ❁ درم ده دولت چو دشمن برکن ❁ لیکن بمعنی جرم نیز میتوان گفت انوبا بالفتح و ضم نون و سکون واو و بای فارسی
از الف نوعی از گاوزبان و در فرهنگ بمعنی گاستی گفته و در لغات نسند انکوبا آورده و بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن انوشا
بالفتح مذهب گبران الاستعارات اندار او نیست بمعنی قدرت او نیست انار گیرا یعنی غوره ترشی خشکاش چه گیرا بمعنی سرفه و انار بمعنی غوره و
آن نافع است برای سرفه و بتازی رمان السعال گویند انکشت بر حرف نهادن اعتراض کردن و عیب جستن انکشت شکر بمعنی انکشت
شهادت انکشت عروس و انکشتک عروس قسمی است از حلوا انیس الاعضا بمعنی چشم انکشت بدندان و انکشت بدندان گزیدن
و انکشت بدندان نهادن ❁ بمعنی تعجب و تحیر نیز حسرت و افسوس بر کاری انکشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن
قبول کردن انکشت بر لب بر نهادن بمعنی کسی را بحرف در آوردن انکشت خائیدن و انکشت گزیدن ندامت و پشیمانی
و تحیر انکشت زدن و انکشتک زدن از خوشحالی بر انکشت انکشت زدن تا صدا بر آید ❁ انکشت نیل کشیدن مایه از نشان فقر
و در فرهنگ کنایه از ترک کردن سعدی گوید بیت یا مرو با یار ازرق پیرهن ❁ یا بکش بر خانمان انکشت نیل ❁ انکشت نما بمعنی مشهور چنانکه
هر کس بانگشت اشاره بدو کند مع الواو آو او آواز صوت بلند که هر کس بشنوند فردوسی گوید بیت با آواز گفتا که ما بنده ایم ❁ با مر تو
یکسر سر افکنده ایم ❁ آواز صیت و شهرت و باصطلاح موسیقی نوائی که از او مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد
آوخ بمعنی واو حمله و آوردن حمله کردن و آوردگاه معرکه جنگ آور آرنده و امر بآوردن و دارنده چیزی چون نام آور و جنگ آور و دلاور و
بمعنی گریه و زشت آمده عنصری گوید بیت نزدیک عقل جمله در این باور است ❁ کامروز همچو جهل سر زشت داور است ❁ و بمعنی یقین
نیز آمده است و اوری بمعنی صاحب نیز ابو شعیب گوید بیت اگر دیده بکون بر کمارد ❁ ز شمس پاره پاره کرد آور ❁ و فخری گوید
ع چاکر او بود جهان آور ❁ و ابوشکور گوید بیت کسی کو بجز بود آوری ❁ نداند بکس کینه و یاوری ❁ و شیخ بها گوید بیت کر سیم
جبه عشق بخور تریاق فقر ❁ تا مسلم کردت آور چو سلیمان داشتن ❁ رودکی گوید بیت کسی را که باشد بدل مهر حیدر ❁ شود
سرخ رو در دو گیتی بیاور ❁ و در جهانگیری بمعنی فلک اخضر و بیت ابو شعیب آورده و غلط کرده بلکه در آن بیت بمعنی یقین مستعمل است
و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه در اینجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی گوید
بمان تصریح نموده آور ظلم و ستم فخری گوید بیت شکوه تاج کیان وارث ممالک جم ❁ که از ممالک آواره کرده است آور ❁ و نیز آواره
و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید ع با خوی آتشناک تو صبر من آواره آمده ❁ و بمجاز پریشان را گویند ع مو
زلفت باواره آمده ❁ چون پریشان و پراکنده شده گویا از مکان خود بیرون شده لیکن اینجا بمعنی ظلم و ستم مناسب تر است و نیز آورده

انکشت کشیدن مخوف بعیو و کردن ا

انکشت بر حرف نهادن اعتراض کردن صح

داد از حساب بلغتی است در اما رهیم جل واو ناصر خسرو گوید بیت مر یکی کار م خدا را که بنا لست نه کردن چندین هزار کار بد آوره و دفتر
حساب که حساب بر آکنده دیوان بران نویسند و اوارجه گویند و بار گاه که دران دیوان کنند و بهر دو معنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید بیت
دو صد درج بر طوق و یاره همه به نام شان در آواره همه رشید لوبکی گوید ع همی فرو بجوید آواره بر افلاک و بدین دو معنی اباره و اباره بیرالف و
دلیر مد که بجای واو با موحده باشد نیز آمده چنانکه گذشت و در نسخه وفائی آواره بالکسر آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آرند تا هنگام سوراخ کردن
از شیب بغلطد و اواره بالمد نیز گویند زیرا که جا امیشود در پرش می‌کرد از جائی و مکان خود اوارجه یعنی اوارجه لطیف گوید بیت پر الکو خراج و
غرجه باشد ورا چه قول چه اورچه باشد آوند ظرف آب و جزان و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت او رخات نه او نیز آونگ و آوند ریسمان
که رخت و انگور و جزان آونگ و آونگان چیزی که بر او رخت آویخته باشد و گاهی الحجم نامیز آونگ گویند آوه دهی است از ساوه معرب آن آبه و
شهریست مشرق که نیز در بلاد ران بر زیر باد معروفست و کان یعقوت قریب بدان شهر است و در جهانگیری بمعنی واشی که خشت و آهک و امثال
بر غیوز نجره که ابعاد کشیده دوران بر کنار رنقب دهد جا کنند و دو زنه و با طهارت بمعنی آه عربیه است و در فرهنگ فارسی تو هم کرده
آویش و آویزه سعتر باشد آویر و آویره ستیزه و آویزش بلمه کاف فارسی که بهر چیز در آویزد و از کسی چیزی خواهد و لجاج کند و نیز اویز او بزه
و امر باویختن آیینه فروز کسی که بر ولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن و اوبار فرو بر
و امر بفرو فرو بردن و درین قیاس اوباشتن و اوباشه و اوبار ر و اوبر و اوام و ابام قرض که وام گویند کمال گوید بیت نادان شهر آمدم از بس اوا
سرو ما بقدر و خشم کاشانه را اورر بوزن شور رستی که بر ابن دندان زنند و عفونتهای ضایع و تباه کشد و بمعنی بهار نیز آمده چنانکه هر دو معنی
متعارفست در کاشان او دز بوزن و معنی اقدر یعنی برادر و پدر اورا بفتح الف حصار باشد ابن یمین گوید بیت رو عدو گر خود درید در
حصن معث اورای ح جو ح ان کند کروث حیدر ملک خیبر کشاد اورمزد و اورمزد و ارزم بحذف دال و لم بحذف واو و دال هر چهار مشتری کما
و اورمزد نام روز اول از ماه فارسیان و فرشته ایست که بمصالح ان روز بر و متعلق است شاعر گوید بیت کینه بندهم تو داور مزد که
تو چون شب بند و ایشان نچه بر او گیای ما نیز آمده چون گنز اورک بفتح الف و رای مهمله ریسمانی که از درخت و غیره آویزند و صفلان دران نشیند
و بجنبانند شما را شتیلا گوید بیت هر کرا عقل باشد و فرهنگ نزد او اورکست به نز اورنگ اورنگ و اورنگ تخت پادشاهی و فرو
زیبائی که او فرنگ نیز گویند و زندگانه و خوشحاله و خرم و خوشحال خطیب گوید ع شه بلند رفرند تو بر بلند اورنگم و کمال گوید
ع که مملکت ز شکوه تو یرد ه صد اورنگ زر اورنگ بهرام گوید بیت جهان آباد گشت از داد اورنگ زداد و دین و از خوی و هوشنگ
و نیز اورنگ نام عاشق گل چهره حافظ گوید ع اورنگ کو گل چهر کو نقش وفا و مهر کو در فرهنگ اورند بمعنی فریب و دغا اورند بد
بمعنی فریب دادن آورده اورامین دهی از مضافات کوستان که نیز را مین نیز گویند و شخصی از ان ده واضع گوینگی بوده که خاص
پارسیانست و شعران پهلوی است از اورامین و اورامه گویند ارازیکا گوید بیت لحن اورامین و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی
اوژن افکنده و امر بافکندن و اوژند یعنی افکند و اوژنده یعنی افکنده اوژره بوزن و معنی افرولیدن اوستام بمعنی استام با گر
خسرو گوید بیت به افرای خوانند اوستام را هم او نام کرد اسم استام را اوستا و اوستم الف ربودن و بفتح الف نیز گفته اولنج و اودیج
بفتح اول و سیوم و سکون نون سک پستان و اودیخ بمعنی ارضه یعنی کرم چرب و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور از آن گرفته باشد
و بعربی عشوش بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول گویند اوده بفتح الف و سکون واو و ما قبل از الف و رزیل هر گاه رزکی گوید بیت
مده او مای غوطه خوردن از دست که هر که اسوکی خرد کرد اشد بیت مع الهاء آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوت گیرد و مقصول شود
و در فرهنگ جهانگیر آهار خورش دو کول باشد و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بیا و زیرا که موجب قوت جامه
و کاغذ است و از اینجاست که نشاسته کرده را آهار گویند یعنی نا آهار و طرف طعام را با آهار گویند بحذف ها آهار و بمعنی ترکیبان با خوراک
باشد و در جهانگیر بمعنی نوعی از پولاد گفته بیت نهاد از کین سر که سالار بود عمود از پولاد و آهار بود آهن معروف و قسمی که تحت آن ازان است
که از فولاد گویند آهن جفت بضم جیم تازی و آهن کاو و گاو آهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند مقلوب جفت آهن بمعنی آهو آهنجیدن و
آهنجیدن کشیدن و آهنج کشیده و امر بکشیدن و آهنجد و آهنجید یعنی کشید و کشید و بمعنی کشیده کمال گوید بیت بدست راد تو الله حسام چون

لیدن جو

و قماش

آهنجنه

اهنج نیز اهنجات دو لا اهنج یعنی بود کش جام و بکار که امثال ان آهنجیده کش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند تا جامه
گوید بیت با فارجیر یکی آهنجه کار البر جام اورس ماکور نس آهنگ کشش و قصد و کشیده ام بکشیدن مرادف آهنج داوانی که خواننده در اواخر
یکشد و این از قصد ما خوذ است چه در لغات گویند سوی چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقالت و مقصود چیست و کی صفه و کنار ...
و خمیده طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گویند کمال گوید بیت زینه تو نائی جای رسیده همه مرا نه مسافتی است ز آهنگ صفه با رده درج
لب ... گوید بیت جلالت از فلک برتر بصد درجه نشیند خمیده گرد و طاق سپهر را آهنگ و بعضی گفته ... پوشش و سقفی که بر روی خرابه باشد
و شعر رفیع شاهدان ساخته اند و بمعنی طرز و طریق آورده اند چنانکه حکاک گوید بیت چه بر کرام بنواز سوخ یک مهر که نخورم بدین آهنگ ... و
بمعنی رسته و صف حنطات و معنی طرز نیز محل تامل است آه معروف آهسته یعنی با آه و ناله و بمعنی آهنج گو نیز آمده اسدی گوید آواهنگ چو کنه زبرا
که چون آب بر رو باشند بکار مانند آه آه از آن برخیزد و بغیر مد نیز آمده سوزنی گوید بیت کس چه زد نیا نبرد سیم و زر بس چه زر و سیم چنگ و
آهنگ آهو جانور معروف و بمعنی عیب نیز آمده چه بکار زحم شاهد را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی نفس تنکی ... نظامی گوید بیت سگ تازی
چو آهو گیر گردد بگیرد آهوش چو نخیر گردد و درین تامل چه آهو بمعنی معروف تیر است می آید و آهو خانه مسدس و تنبل خانه که کج بری در ان شکل
مانند پای آهو ساخته باشند ابوالفرج گوید بیت ای هایون بنای آهو پای آهوی در تو نا نهاده خدای و در رساله نو عیست از نقش که نسیم آهو
شبیه باشد آهون نقب و آهون بر نقب زن باشد اسدی گوید بیت بی باره سر تا پا سر آهون زدن نگون باره بر روی نامون زدن
آهختن و آهیختن بر کشیدن تیغ و مانند ان و درین قیاس آهخت و آهیخت و آهخته و آهیخته آهیانه بفتح ها و سکون نون و بای موحده
بای مشناة خمیازه آهیانه بکسر ها و بای مشناة تون استخوان بالای دماغ که بتازی قحف گویند و در جهانگیری بهای موقوف بمعنی شقیقه و در بعضی
فرهنگ یعنی کاسه سر آورده آهر بالفتح موضعی در آذربیجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رود خانه ان واقع شده و رختی کنده ان از ان بان تبخک
دخم آهر و بعربی لسان العصافیر خوانند آهر بفتح الف و میم و سکون ها جانوری معروف مانند شکر که در عهد سلغر شاه بن سلجوق
شاه پادشاه شیراز پیدا شد و پیش از ان معلوم نبود اهرم بفتح الف و رای مهمله چوب کبیر که در دیگ هریسه پا بدان برهم زنند شاعر گوید
نزدیک هریسه زنم اهرم خود آهرمن بالمد اهرمن بغیر مد اهرمن هرسه لغت و مطلق شیطان را گویند اهرن مخفف اهرمن نام ...
قبطیه گوید بیت ز بهای را تزیرست بنزهم اندرون دلیک در رزمگاه باز ندانی ز اهرن اهرن نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم
مهارت داشت خصوصا در علم طب و بحذف دای نیز آمده ناصر خسرو گوید بیت اهرن با علم سحر جهان ... توبا مور ای اسپری
اهرون اهرون بضم الف ... در تحفه نا آینده و در فرهنگ بفتح الف یعنی این زمان اهران بفتح الف و رای مهمله تیشه باشد نزاری گوید بیت بکاه
ارکون کندن درست دادی نه اهران بباید ... اهنامه بفتح الف و نون بوزن شهنامه رسوائی و فضیحت حکاکی گوید مع تا کرنده
آموز دولتی اهنامه کار و بابا طاهر گوید بیت سیج اهنامه پی ما بر انگیزد نهر باران صدف گوهر نکرد و بفتح خود آکراهی و کر فرنیز گفته اند الاستعارات
والمرکبات آهن جان و آهنین جان و آهنین پیکر یعنی کش دلاور آهنین جای و آهن آهنین رگ اسپید
زور که پولاد خای و پور کت زن نیز گویند آهن سرد کوفتن کار بیفایده کردن آهنین کرسی یعنی سندان آهو پا یعنی تیز رو آهوی
تیر افکن چشم محبوب آهوی ماده گرفتن نا انصافی کردن آهوی زرین یعنی آفتاب و صراحی زرین آهوی سیمین محبوب و ساغ
آهوی خاور و آهوی چین یعنی آفتاب مع الیاء آیا کلمه تمنی است و بغیر مد مشاست و غیره بیت آیان آینده و روان که سهولت بلا
فکر آید متعارف باشد آیفت بفتح یا و سکون حاجت زراتشت بهرام گوید بیت زحق آیفت میخواهی بزاری نیز دان خواستن آن جمله آیفت بکام
تا نرسد مرا و را بیچ آیفت و ایفت بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند آیین رسم و طریقه و طوره و در فرهنگ بمعنی
گفته این مولف گوید که آیین اهلی است که نزدیک آن غاری بوده که ازان مومیائی حاصل میشود و در اصل موم آیین بود بکثرت استعمال نون حذف شد
والف بیا بدل گشت و دراین تامل است بلکه مخفف اول راست آید چه آن مانند موم می باشد آیشیر و آیشرک بکسر یای اول و سکون دوم شیر آتشی
سراج الدین راجی گوید ع ز آتش خجلت آیشیر شد صد رگ ... شیرک بحذف یای دوم نیز آمده است و در فرهنگ آیشیر بفتح الف و کسر یای موحده بدل نیم
آورده پس این لفظ با الف ممدوده و بای موحده باشد لیکن در نسخ صحیح سامی ببای دیده شده نه ببای موحده و در شرفنامه ابیشیر بمعنی بوی یادران آمده است

دوائی نیز آورده ایاق و ایاغ بالفتح پیاله و بمد الف نیز آمده و این ترکیب خواجه گوید بیت چون لب آیاق بر لب می نهد همچون قدح
جان بلب می آیدم از حسرت آیاق او ایاره بفتح الف و رای مهمله همچون معروف ایاج معرب آن و معنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید
بیت چو آرد زینت خود در شماره اهلالش زیبد از مهر پاره ایارده بفتح الف و رای موقوف و دال مفتوح کتابیست در دین مجوس و آن را کو شید
شرح زند است خسروانی گوید بیت چه مایه زاهد و پرهیزکار و صوفی که ز عشق خوان شده در عشقش و ایارده و کونی لیکن از این بیت ظاهر میشود
که مذکوری باشد یا سرودی که مجوس میگفته باشند ایاز و ایاس بالمد نام غلام سلطان محمود و مشهور و مستعمل بغیر مد است شاعر گوید بیت
نگنکار تیر ایازی مثل هندوی نیزه تازی و در فرهنگ گوید ایار بالمد نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود امیر بیت
آورده ایاری و ایاسی پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند و اکثر سیاه باشد و چشم او بر نیز گویند و ظاهرا اختراع ایاز بوده ع
لب تا نکو بیت شفق غلاله خورشید ارغوانی در حسن چو زهر است ایازی عنبرین بر چشم سر عرف شفروده گوید بیت لبت
عاشق نوازی از که اموخت سرحت رسم ایازی از که اموخت ایبک بکسر الف و فتح با موحده بت باشد مولوی گوید بیت
در کو سر نه کردون تو در کش قنق بردی مه طوف همی کروت ای ایبک خرکاهی ایتوک بفتح الف و ضم تا مرده باشد سوزنی گوید
ع ایتوک ادبش کلکم حسام نیست اینکی خانه دار و اینکی یعنی خانه داری خاقانی گوید بیت اول شب اینکس در ساقه بدایم لنگ البب
ارسلان شنیم بپایان صبحگاه و این لغت ترکیست ایچ بوزن و معنی هیچ ایدر بکسر اول و فتح دال اینجا باشد و ایدری یعنی اینجائی باشد ناصر خسرو
گوید بیت مراکنت اینجا غریبست جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست ایدون اکنون و اینچنین و همیدون یعنی هم اینچنین
ایرا یعنی ازیرا و ازین جهت ایر بوزن تیر طرحهای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و به عربی شری گویند ایرسا بالکسر و سکون یا
و راء و سین مهملتین سوسن آسمان گون و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه فی الشمول ایرسا
اصل السوسن السماء الجوی و هو من الحشائش و علیه زورد و مختلفه من کثیر من الالوان من بیاض و صفره و اسمانجونیه و فرفیریه و لهذا المسمی ایرسا
ای قوس قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است بلکه ظاهر آنست که یونانی است ایران عاریت و ایران سرای عاریت
سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع بیت بدخواه تو در خانه هستی چه رفت گفت جاوید توی تو خانه ایران برفت ایزد نام حق تعالی
و در وجه ترکیب این نام از این حرف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که از ارکان اوتاد اربعه گویند پس
این نام از این حروف ترکیب کرده اند تنبیه بر کنه استقامت احوال عالم از این اسم و مسمی است و یزدان نیز بدین معنی اما محقق طوسی در نقد
محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس و حق همین است چو ظاهر آنست که ایزدان
مخفف ایزدان مخفف یعنی منسوب با یزد و نیز بجا یزدان اهرمن یزدان یعنی ملک نیکوتر است نه بمعنی خدا ایزد گشسب نام یکی از امرای بهرام
چوبین فردوسی گوید بیت بیکدست بر بود ایزد گشسب که بگذشتی از آب دریا باسب و ظاهر آذر گشسب است که چنین خوانده اند چنانکه
بمعنی گشسب بر آن دلالت می کند ایسا بالکسر و سین مهمله قبل از الف یعنی اکنون و این روز مره اهل کاشانست الیغی بکسر الف و شین معجمه
اسمی است که در مدح زنان گویند چون پری چنانکه پریوش گویند انوری گوید بیت بنده الیغی دعا همیگوید بدعای شب همیجوید و در مقامات
شیخ ابوسعید ابوالخیر الیغی نام زنی آورده ایغده بکسر الف و فتح غین معجمه و دال بیهوده گوی و سبکسار فرخی گوید بیت تا نباشد ایغده
مانند خاموش و صبور تا بعد نبود هیچکس چون بیهوده ایلک بکسر اول و فتح لام و یاء مجهول ملکیست در ترکستان لکن معروف و
پادشاه بخارا نیز گویند چون مرتبه او از خانهای توران فروتر است یعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابله خان واقع شود
هندو شاه ع بیا ای خسرو خوبان ایلک ابوالفرج گوید بیت تا ایلک جان قبله یغما و بتاراند جز در گه تو قبله مباد ایلک و خان او محمود
گوید بیت بر ملک توخانان و ایلکان بحجاب که ام خان که نبود است پیش تو ایلک کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ ایمر و ایمذ
بفتح الف بوزن تیر چوبی که بر گردن گاو نهند و انرا خش کمک نیز گویند و آهنی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند آهن انبد
گویند و بوجه سنه گویند بکسر سین مهمله و فتح نون مشدد اما در اسامی بذال معجمه گفته اند و بعضی بزاء معجمه مهمله گفته اند ایم بفتح الف و میم
اینچنین و ظاهرا مخفف این هم باشد و بعضی بمعنی بیهوده و یاوه گفته اند خاقانی گوید بیت ایم حو که آسمان اهل بیرون نمی دهد اهل چو

عدم چیست گناه آسمان ولد ایه در ران چو سه اسپه سر است نسبت جور بدوران چکنم ایلند بکسر الف و فتح نون اول و سکون دوم
مجهول مرادف اند و اندند و فجری یعنی اندایش و بمعنی سخن گفتن نیز آورده و نام درختی مهک و سوسن کریج از اینج مهک و اصل السوسن گوینده
چنانکه در فرهنگ جهانگیری گفته ایوار بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر گویند ایوار و شبگیر بندار رازی گوید ع با مان کسی سی ایوار
ایواره بفتح و ضم و فتح با و رای مهمله آراسته کذا فی الاداب بالاستعارات آیینه چرخ و آیینه خاوری یعنی آفتاب و از اباز سپید بر و
پادشاه چین نیز پادشاه حبش نیز خواستند آیینه دار و آیینه وار سر تراشی و حجام آیینه افروز کسی که آینه پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند آیین
پرستی خدمت فردوسی در فرهنگ فردوسی گوید بیت بدرگاه خسرو خراش کنم با آیین پرستی و رامش کنم آیینه کش جهت دل حضرت
رسالت پناه مهر اصحاب کهف و نیز کنایه از شاه حرمان باب الباء التازی مع الالف با مخفف آبا یعنی آش مرادف وا
چنانکه گویند زیره با و دمات با ره شدان بمعنی باد مولوی گوید بیت مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش دو
باشند با و الطریق مذرت بمعنی نیز آمده چنانکه یاد آمد یعنی بیاد آمد باب و بابا پدر و مشاخرین عجم بابا یعنی بزرگ و سر آمد در کاری را نیز گویند
و در فرهنگ تازی باب عجمی گفته و سهو کرده زیرا که بیای فارسی هندی است باب زن بیای موقوف میخ آهن و چوب که بدان کباب پزند
بابک جد صوری اردشیر سامانی بدو نسبت داده بابکان گویند و الصفوف برای نسبت است و بعضی گویند بعربی
بوده که سامان از انسبت با اردشیر داده بنابر خواهر که سامان بانشه بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و آن ایبر را بنابر التماس جمع
نسبت داده و بعضی گویند نام پدر اردشیر است و قول اول اصح است و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است و اردشیر بابکان غلط است
چه پدرش نیز بابک نام گفته اند بابکان بابیزن مخفف باد بیزن یعنی بادبیزن و بمعنی کفیل و ضامن گفته اند باتره بفتح تا در ف
دو ایره خامه خسرو گوید بیت خوابت ای پرومن آتش از آن زدم پیش تو بر گذار خوش بابک باتره باتو بضم تاج السلاطین و نام یکی از
پادشاهان جنگیز و تربخ باتش بضم تا ترنج باتنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنجان باتوده بضم هر دو تا و واو مجهول کونه آب کما
بالا در نیز گویند باج و باژ زرکه داران و گذربانان از مردم رهگذر و مترددین گیرند و نیز مالی که از پادشاهان از زیر دستان گیرند
و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدان شستن و طعام خوردن و زند خواندن و ابتدا از زمزمه میکرده اند و فردوسی گوید بیت پرستنده
آذر زردشت همی رفت با باژ و برسم بمشت و نظامی گوید بیت چو آمد وقت خوانداری عالم زمرمه خواست بر رسم باج البشت
و نیز باج دهی است از طوس مولد فردوسی و نیز لغتی است در باژ برای غربه یعنی مقلوب و از بخاست با ژ کوئند و سامانی باج اعلی نیست علیحده
در باب ترجیح حاله علیه باج معرب باژ است و باژ اصل است و باج مولد چه جیم تازی در اصل فارسی نیامده باجور بسختی گرد آن پست دوروز
انمونه او این بر جهت لیکن باجور بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا باختر مشرق و خاور مغرب
چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید بیت چو مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر بر کشد باز تیغ و گاهی عکس این نیز استعمال کنند
گوید بیت دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده کشته امروز زنده چون آفتاب خاوری و تحقیق آنست که باختر مخفف باختر است
و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت همچنین خاور مخفف خاور است و خار ماه و آفتاب باشد پس
خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت و از اینجهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند لیکن خاور مرادف خورشید
از اینجهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند باخرز قصبه ایست از خراسان و کوشه ایست از چهل و یک گوشه موسیقی و بعضی گفته اند ناحیه ایست با
خراسان که با خوف مذکور میشود باخسه بسکون خا و فتح سین مهمله راه بغراز در که بکجا نه از آن راه نیز آمده و رفت توان نمود و نشتر حجام باخ بفتح خا
شکوه است معروف و گاه در مقام تمنی و ترقی گویند و روز دوم از ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز با و متعلق است و بجهت
معنی دیگر در استعارات مذکور میشود باد افراه و باد فراه مکافات بدی اخستکی گوید بیت ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او پاداش خواره معده
با دافراه را انوری گوید ع هم بپاداش و هم بباد افراه و پوست پاره مدور که ریسمان از آن گذرانیده در کش کشی آرند در گردش آید لیکن بدانچه
باد و فربادیه فره های مخنق آمده بادامه مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید بیت ای که ترا از رخش جامه نیست حکم بر ابریشم
بادام نیست دو نیز مکیتی که بصورت بادام باشد خسرو گوید بیت بخندی پیش ارشی ز چشم خروت تری بسنده نیست آخر در یکی خام دو بادامه

وکلی که برکلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند ولی از بس که در کلاهش بردوختم وه دیده‌ها بادامه برنشاندم بربسته کلاهش ش و در فرهنگ بمعنی پیله ابریشم
و در اشرفنامه جیبی را ابریشم گفته و این بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده بیت آن غنچهای لشتر بادامها کز شدش ش زر قراضه در وی چون کرم پیله مضمر ش
و در این تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت و نیز خال گوشتی که از بشره برآمده باشد بمعنی پیسی گوید ع
میان ابرو بادامه سیاه چنانکه ش بقبضه برده یکی تیر بلیه با پیکان ش و بر جانه‌ها از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکبست از بادام وها که افاده نسبت کند
و از اینجاست پیله ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامی گوید ع حکم برابریشم بادامه نیست ش و انگشتری ایلچی را باعتبار شباهت
ببادام بادامه خوانند و همچنین چشم اسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند و همچنین خال گوشتین را و صاحب جهانگیری هر یک معنی حقیقی
جداگانه شمرند غافل از حقیقت لفظ و معنی و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقع است ایراد نموده اند خواه حقیقة و خواه
مجاز حاجتش در بعضی مواضع تصریح میکند و این حقیقة است یا مجاز پس جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معانی غافل باشد یا الکم نما
آنست که این همه معانی حقیقی است نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم میشود بیقرینه و آن علامت حقیقة است و از معانی ترکیبی ماخوذ باشند
بادان مخفف آبادان بادانجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه میدهد و انجیر آن کلاواک و پر باد بود خاقانی گوید بیت کز نما
پاکی زباد انجیر بید انگیختند ش که زخود درانی زبید عمر و ساختند ش بادان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروز بادشاه خدیو نوشیروان آنرا آبادان کرده بود باد آکنه
کاه که مرکاه مزارعان خواهند غلات از کاه جدا سازند و باد شوران کل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد وزیده آید باد آورد و باد آورده نام یکی از
گنجهای پرویز زیرا که کیسهای زر را که پادشاه روم بجای میفرستاد بادی ... برداشته بملک پرویز آورد و خاریست که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها
بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بقدر ریگ بود اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز
سفید باشد و گل او منقش و سرخ و سفید منجیک بیت گر بگیرد گنج باد آورد در کرد مره المثل ش آن رکنیم خار باد آورد گردد در زمان ش و نام نوایست از
موسیقی و نام موضعیست نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد در آبه موضعی است حوالی بغداد بادبان معروف و پرده از جامه که بر زیر سفید واقع
میشود و آنرا از جانب راست بچپ بندند و از چپ براست زیر و دست بالا گویند و بعضی بمعنی آستین گفته اند و بعضی بمعنی گریبان گفته اند و آن
مرکبست از باد و بان که بمعنی واسطه است و حاصل معنی بادگیر است زیرا که از گریبان باد بر بدن وزد و چادر کشتی را نیز بدین جهت گویند سنائی گوید
بیت خوب باشد و علیمی اندر خانه بس بادبان ش از برای تو تیا سنگ صفاهان داشتن ش و ازرقی گوید بیت زانکه بتیغ عکس او چون نور بر دست افکند ش
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان ش بادبیچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بجنبانند ابوالمثل ع چو هندوانی بر سر
پیچ بر پیکر ش لیکن بدریسمانی طناب بازان معلوم میشود و در فرهنگ بمعنی بزاویه ... و کسر باد فارسی آورده بادپر و بادپرک یعنی باد فارسی کاغذ باد
باشد بادبرین یعنی باد صبا فرخی گوید ع زسوی غرب بیاد ر وزید بادبرین چنانکه در فرهنگ جهانگیر گفته مستند بقول فرخی و سامانی گوید باد برین باد
جنوب باشد که مهب آن که مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آنچه باد شمال است که از آن باد فرودین گویند و حق آنست که باد برین شمال است
و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در باد فرودین مذکور شود بادبرد خانه که باد گیر داشته باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود و بعضی گفته اند
که روزنی که در عمارت بطرف کنند و کاری دو چوب بشکل صلیب دران گذارند تا هوا در آن نیاید خاقانی گوید مطرح بتربیع صلیب بادبرد ش
و حق آنست که هر دو معنی از این لفظ مستفاد میشود چه اصل معنی آن وزیدن گاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است بادبخشم یعنی باد
بان که برای دفع باد ... است بادخراج چشمه ایست که در یکی از دهها باد امغان بود که نام آن ده هوا بود و اگر لته زنان حایض و امثال آن
قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکند و تا از بر نیارند فرو ننشیند و این معنی بتواتر
ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بر آن متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده بادخن یعنی خا بادخون بواو معروف سوراخی
که از آن باد درون خانه در آید چه خن و خان بمعنی سوراخ بود اختسکی گوید بیت برگذار جلد بو قیتش ش تو دخلی در باد خون ش مولانا میگوید ع آرند
گردکان کوی بان زما و خن ش بادخان و بادخانه یعنی بادگیر کسائی گوید ع باد چگونه جهد از بادخان ش بادخوان بواو معدوله یعنی خوش آمد گو و معروف
که با دفولی نیز گویند بادخیز ناحیه از هرات مشتمل بر چند قریه که در آن باد بسیار می وزد باد عیشی معرب آن بادران نام فرشته ایست که باد
آورد از جابجا بر مولوی گوید بیت آدمی چون کشتیست و بادجان ش تا کی آرد بادران آن بادران ش اوله کل اوانزیج بادآسمان ش جهد بد بدو مروح

آن بادران

آن بادران ش بادرم بدال موقوف و راء مضموم بیهوده و تباه عنصری گوید بیت چون با ایشان باز خورد است شاه شهریار ش جنگ ایشان عجز گشت و
سحر ایشان بادرم ش و رعیت بی اثر گوید صاحب فرهنگ عظیم بادرم شد رعیت از انام بادرنگ بدال موقوف خیار کوچک که آنرا خیار بادرنگ و خیار بالنگ هم گویند و خیار
و دراز را خیاره و خیارزه و نیز کنایه از اسب تیز رو و بفتح دال بالنگین و باشبات استاد بیت بادرنگ آید ترنج بغدادیان را و غرایم ش باده رنگی نیز ران بر
گرفته بادرنگ ش و سوزنی گوید بیت ای جبه در دبوده زگهواره تا بگور ش دی زن نمرد تا بخیار زد بادرنگ ش و سراج الدین سگزی گوید بیت دارد غم بادرنگ عشقت
در برون جان من شتابی ش و نیز بادرنگ یعنی ترنج آمده سامانی گوید که مراد از باد در اینجا غبار است و معنی ترکیبی آن غبار رنگست چه غبار زرد رنگست و رنگ
ترنج زرد مسعود گوید بیت تاکی ام از چرخ رسد آدرنگ ش تا کی از این گونه چون بادرنگ ش و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند و سامانی گوید که بدین معنی مخفف
بادرنگست بدالین مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف حاصل معنی آن متوقف در هوا سوزنی در التینه اطفال شیعه بر دار کشیده نقش بادرنگ و
بیت دیگر از سوزنی که برای خیار بادرنگ شاهد آورده و خیاره را خیارزه خوانند بدین طریق بیت ای کس فروش زگهواره تا بگور ش وای زن نمرد تا بخیارزه بادرنگ ش
و نیز بیماریست که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و جوشش ناف بهم رسد و غم باده نیز گویند و بهندی بادگوله گویند و برای اول شعر سوزنی و برای ثانی شعر
سراج الدین آورده و در هر دو تامل است بادرنگبویه گیاهی مفرح مقوی که از آن بوی ترنج می آید بادرنجبویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس بادرنجبویه
بحذف با آورده بادرو و بادروی بدال موقوف و راء مضموم تره خراسانی که رکیان گویند بادروج بفتح دال معجمه معرب آن و در فرهنگ یعنی بادرنگبویه گفته و سهو کرده
بادرود بسکون دال و ضم راء و باد الثانی ... که گاه در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند بادروزه چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند
چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه چنانکه در رباع الماثر گوید ع لشکر اسلام جامهای بادروزه را بلباس ش حرب بدل کردند سنائی گوید ع یکی
جامه دیبا دروزه زقوت ش و سوزنی گوید ع گر شد سبح تو تسبیح بادروزه هم ش و بحذف دال گفته اند و در مقامات حمیدی گفته که عروس ببر برایه و حسابه یک سب
پیش نتوان آراست و آرایش بادروزه بسوال و جواب هر روزه نتوان خواست بادره یا پی زیر جامه و سخن گفتن با اندیشه و تیزی در هر کار و معنی اول در نسخ
سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده بادریس و بادریشه چرم یا چوب مدور میان ما سوراخ که در دوک کنند و کلیچه ستون خیمه را نیز باعتبار مشابهت بدان
خوانند و بهر دو معنی بتازی فلکه گویند بادزن و بادزهره معروف بادزهره نام مرضی است که مردم کنند و نفس گرفته شود ...
و بتازی خناق خوانند بادسره علتیست که اسب را بی شعو بادشنام و باد دژنام بضم دال سرخی مفرطه که از غلبه خون بروی ...
ظاهر شود و سرخ باد نیز گویند و گفته اند که آن مقدمه جذام است و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعنی زشت نام چه دش و دژ بالضم در لغت فرس
بمعنی زشت آمده و چون این نام بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شده و ضم دال اول در این لغت از نسخه صحیح سامانی منقول شده و
باد زغام و باد زوام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ رست سودائی و یکدال نیز حذف کرده اند و بادشی و بادژ بضم دال و حذف نام نیز آمده سوزنی
گوید بیت آنها که گرفتار بادشنام اند ش گر رگ نزنند در خور دشنام اند ش بادغر و بادغره بغین مفتوح بادگیر خانه که از طرف بادبان وزد ابوالشکور گوید ع بهر جای
کاشیانه و بادغره ش و سامانی گوید لغت در بادگیر و بکاف عجمی یعنی بادگیران مرکبست از با معروف و غره که لغتی است در بعضی عجمان در گر و بکاف عجمی خوانند
و گر در لغت عجم مشترکست میان فعل ماضی و اسم مفعول و مصدر و معنی ترکیبی باد غره و باد گرد جا عل باد است و چون مهب باد است بمجاز توان گفت که باد
گیر است بادفر و بادفره و باد پره و باد پیره و بادبرک ... لغت بازی بزرگ که از سقف خانه آویزند و نیز چوبکی یا چرخی مدور که میان آن سوراخ کنند و
ریسمان در آن گذارند و چون بکشند بگردش در آید و بعربیه خذروف خوانند بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راء مهمله خاقانی گوید بیت بدو حنظ لون ...
در کن کشی لبسان بادفره است ش و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بر آن بندند و بر هوا کنند و چرخی که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بر آن بپیچند و از
دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گرنادو نیز گویند و کسی که حرف بسیار زنند و هیچ کار از او نیاید و کسی که فخر کنند و منصب خود بر مردم عرض نماید و بعربی قیاشی
بفتح و تشدید و یای حطی و شین معجمه در آخر و برای چهار معنی بعضی بادبر و بادفره بتازی گفته اند به بادفارسی یعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد
نیز گفته اند بادفرودین بفتح فا و واو و کسر دال مهمله باد دیور که از مغرب وزد و صبا و صحیح باد فرودین است لیکن در جهانگیری یعنی باد دیور گفته مستند
بشعر فرخی گوید بیت باد خلق شد در باغ و بستان ش دم عیسی بود باد فرودین ش و صحیح قول سامانی است که باد فرودین باد شمال است چنانکه
باد برین باد جنوب و در باد برین گذشت و حق آنست که باد فرودین جنوب است و باد برین شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و نیز
جنوب مضمر است بخلاف شمال بادفروز نام نوائیست بادکش یعنی خشت باد و بعضی باد زن مطلق گفته اند بادکند بضم کاف فارسی یعنی

رفتار جم

بفوندم

بادکنجی

باد خصیه که خصیه ازان باد ورم کند چنانکه خصیه را گنند بادکنج بضم کاف تازی بادی که در پشت بهم رسد و خمیده کند منسوب بکنج یعنی خمیده پشت یاوه هرزه فسونکار
دزدان بر صاحب کالا دمند تا خواب گران بر آن مستولی گردد و سخن بیهوده و معنی خلاف خاقانی گوید ع بکار پارهٔ رنگی بیاد هرزهٔ دزد باده شراب چه باده و خر گ
در سر می آورد دو باده و سه باده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی دو پیاله لازم آنست و در فرهنگ یعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده یعنی
دو پیاله و سه پیاله است و دور نیست چنانچه در لغت عرب یعنی شراب آمده و در اصل یعنی کاسه است باده نیز در لغت فرس پیاله تواند بود بار فرموده فرموده
باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی بار چیزی که بر پشت مرکب بردارند و میوهٔ درخت و بچه شکم و امر باریدن و بارنده و نوبت و مرتبه و رخصت چنانچه
گویند فلان را بار دادند و فلان نیک بار است و جای انبوهی چیزی چون هندبار و زنگبار و دریابار و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم و بمعنی
حبی های نابسرحد چوبین بابلین در دریابار اما کی باشد نه آنکه بمعنی یخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته و کلاه را آنچه هنگام باران برای مردم نصب کنند و بار
بار زعفران سنگینی در فرهنگ از جگر سوخته و زعفران از رنگهای گونه کاوه اهل عشق بدان منسوب کنند و فروشند و دیگ بر و بر نهاد در
گذاشت و بر بار را یعنی می پزد لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است و در فرهنگ و نسخهٔ سروری درین ترکیب یعنی دیگدان گفته العلم
جاعلی و بمعنی نیافته شد و در فرهنگ گوید نام رهی از مضافات نشابور و از زر و زیر و جز آن که بجهت توره مهیا ساخته اما هنوز
صاف از در جدا نکرده باشند و بمعنی غش نیز گفته ناصر خسرو گوید ع زر چون بعیار کم و بیش نباشد ع کم و بیش زری باشد کان با غش
بار است و درین تامل است که با غش بار ستوان خواند یعنی برده آورده و بمعنی سازی که مطربان نوازند نیز آورده بار و بار دوست
باشد چون زن بار و بار و غلام بار و بار و نوبت و مرتبه و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند در باره من لطف بکن و ازین باره سخن بکن
فردوسی گوید ع ازین باره گفتار بسیار گشت و در جهانگیری نوعی از مسکرات مولوی گوید ع کتران مهر ولی امد خرد نیک و باره و شیره و
در ساقی و جهانگیری گفته یعنی جعد گیسو گفته سنائی گوید ع نازه خرا هند بند خم هر باره اوست و در جهانگیری یعنی رمند داب گفته
صحیح بار داست بیای فارسی والله اعلم باره و بار و باری حصار باشد و باری قصبه ایست معروف حوالی کره فرخی
گوید بیت ان شاه عدو بند که بگرفت و بیکند گر گه و دژم شیرین کی اندر ره باری باره و بارگی اسب مطلق و نیز باره حق وشان
چنانکه گویند فکری درباره او باید کرد و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی بای است چنانکه گذشت بارید یعنی بای دوم مطرب پرویز که جهری بود
از توابع جهرم بود و سرود خسروانی که مسعود دیست مسجع در بزم خسرو گفتی را بعضی بای خطا است و این مرکبست از بار بمعنی رخصت دادن و بمعنی خط
و دارنده زیرا که پرویز او را اذن و خول در مجلس بجمیع اوقات داده بود و سلمان گوید که او را صاحب بار کرد انیده بود یعنی وزیر او را رخصت و خلوت
بارگاه ازوی ستانده بود بارج بکسر راسک انگور باشد بار خدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق توان کرد و گاهی پادشاه بزرگ را نیز
گویند و سلمان گوید بمعنی خداوند روزی است از اینجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند بار ده و بار دو بار دست دار و دو شک
و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشده و مستحدث است بار جا و بارگاه و بارگه جائی که بار عام دهند خسرو گوید ع بیجا آهن و در یا
موم بارکین اکبری که آب حمام و مطبخ و سایر آبها کثیف و چرکین در آن جمع شود چه بار بمعنی نجاست است بارکت بکسر بای مخفف
باریک رودکی گوید ع کمر دسر بن خواهی و بارکت میان بارنامه لقب نیک و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر و دفتری که تجار تفصیل
خورده ان نویسند اما احق آنست که بمعنی لقب بار نامه بزای تازی و فارسی است چنانکه بیاید باران جوال و خرجین و خانقاه بمعنی صراحی است
کرده بارمان پهلوان تورانی باران معروف و بارنده باراخ کلاه و جامه نمدی که روز باران پوشند و قبیله ایست از ترکان باز بازنده و
امر بباختن و مرغ معروف شکاری و گشاده و ممتاز و جدا و بمعنی لفظ دیگر نیز آمده بیت کسی که دست چپ از دست راست داند باز
باختیار زمقصود خود نماند باز و گشاده که مقدار دو دست از سر انگشتی دیگر که بعربی باع و بترکی قولاچ گویند و بعضی بازیانی خطی را گویند بجای اموحده
و بمعنی انباز یعنی گشاده و اخذ است چه از گشادگی دست بهم رسد ناصر خسرو گوید بیت اگر با نعمت آن دانش بکوشی برائی زین چه اعتقاد بازی تو بمعنی نشیب
ضد فراز و بعضی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید بیت هیچ اکم نشکی که سیل او را لبر دانند گوه کاه زاین سو گاه از آن سو گه فراز گاه باز و سوزنی گوید بیت
آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش هر که از خصم بانزام نشد بازنیام و باز نیز از فارسی در باج گذشت و سامانی مرادف باکفته که بمعنی باج و چاره است که برای الصاق
آید و صحیح آنست که در سوزنها باهین مغرا است یعنی بنیام نرفت چه بمعنی سوی در هیچ نسخه دیگر بنظر نرسیده و بمعنی باء الصاق بسیار آمده چنانکه گویند

باز او گفتم یعنی با او گفتم و بازخانه شد یعنی بخانه شد و ازینجاست که اهل خراسان گویند باز و گفت یعنی با او در شعر کمال نیز ابنمعنی راست می آید یعنی بدانند و بمانند و در جهانگیری
بمعنی تمیز و در تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخهٔ دیگر دیده نشد و همچنین در بیت منوچهری یعنی ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی کاه فراز و کاه دیگر
گون چنانکه باز گونه گویند یعنی دیگر گون باز افکن پارچه که بر قفای گریبان جامه وقت دوزند و باز پس افکنند خاقانی گوید بیت این فراگوانی آن باز افکنی
خواهد زمن کز جیب آسمان یک نشانه دان آورد دام و کرده نزدی عالم الغیب باز افکنی خرقه بن جیب و سامانی گوید بیت باز افکنی در شعر اکابر
همان که بر پشت گریبان جامه لباده و امثال دوزند و در جهانگیری یعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطا است صحیح
اول است لیکن بطریق مجاز شابهت و مشارکت بلینه در معنی رقعه بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد بازه چوبی که بدست گیرند و دو دستی نیز گویند
شاعر گوید بیت نشسته بعد خشم در کارزار گرفته بچنگ اندرون بازه و نیز بازه و باز باغ یعنی مقدار دو دست گشاده بدانمعنی بازه بیای حطی نیز گفته اند چنانکه
گوید بیت بجای ژرف بیعه اند صد بازه را یکی چرخ گردند بالای چاه و منوچهری گوید بیت آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب بانگ پای مور چه در زیر چاه
شصت باز و بطریق مجاز عصا و چوب دست بزرگ و شاه تیر و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازه التجار است چه بازه نوع است در باز و در جهانگیری فضائی
جدا بین و خلا بین جبلین که عبارت از کوهی و دره باشد و بدانمعنی نوع است در باب یعنی گشاده بازو معروف و ازاینجاست که شاخ درخت را بازو
گویند بطریق مجاز چه گویا بازوی آنست و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا بازوی آدمی است بازن بفتح زای فارسی کوسفند و بچه و کلاه که
نهار گویند بازگون و بازگونه و باسکون و باسکونه و واژگون و واژون برای مهمله مقلوب و ازگون و این لغت است در بازگونه برای تازی یعنی
دیگرگون و برگشته مرکب از باز یعنی دیگر و برگشته و گونه نوع است در گون یعنی رنگ و روش و بمعنی ترکیبی آنها برگشته رنگ و روش بازیچه مهره چند که بالای گهواره
آویزند و کودکان بآن بازی کنند و جرس دوات گویند شهدی گوید ع عقد ثریا شود بازیچ و در سامانی چوب پاچند که بر بلندی بربندند و بر آن چوب پا
کرباس کنارند تا بجای گهوارهٔ کودک باشد و در فرهنگ سلیمانی که در عیدگاهها و سورها از بلندی در آویزند و در آن نشسته خود را بجنبانند و فرخی
گوید بیت احنم عدل استقامت در هوای ملک تو باد چون بازیگران بازی کنان بر بازیچ و در فرهنگ سامانی بادیچ بدال مهمله گفته حق آن
کو منو ترکیبی از دو مناسب دارند یعنی مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و برابر ایمعنی دیگر آمده بازرنگ سینه بند طفلان و زنان و در فرهنگ گوید سینه
بند و پستان بند زنان که بربند نیز گویند و آن عبارت از پارچه که از کوشه ازرلیسمان یا ابریشم که زنان پستان نهاده بر پشت ببندند تا بالان نشود حکیم طالب آملی گوید
بیت مطرب ناهره بستاند برقصی بجوش در آید دل مریخ برد باز رنگ از مه افروز خورشید کند بازور بضم راء نام جادو
از توران که جادوئی کرده لشکر ایران را شکست داد و آخر بدست رهام ابن گودرز کشته شد بازبره پاره از پشت چنانکه گویند بازبره بخشیش و
بازبره بیس بازدار مزارع دهقان و نگاهدارنده بازو باز موحده ب هردو بیار بزه جمع سلمان گوید ع زاغ آنرا باغبان قاز این را بازدار
باست و بیستار یعنی فلان و بهمان باستان قدیم و کهنه فرخی گوید بیت با وجود دست از شهان باستان برزمان نار و فلک جز باستان
و بیستار امالهٔ باستار و لغت دیگر نیست بالسره بفتح سین و الامهملتین کشت زار فرخی گوید بیت پیوسته کشت امیدش زآب کام باد سیراب باد
تا که بود نام بالسره و بعضی گفته اند که بالسره و بالسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد باسک بضم سین خمیازه و بیای فارسی نیز گفته اند مراد
الو نیز برای گوید بیت چو باسک کمزه منتاز خمار قرار از صنو نماید قرار طیان مرغزی گوید بیت ای برادر بیار کار لجی چند باسک
زخواب بغار باشنین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوک سبزواران ازان بلوکند و باری ازعیان بر او آید باشه مرغ معروف شکاری که
سوب آن باشو بضم شین در جهانگیری یعنی چلیپاسه آورده و ظاهر اگر باشواست نه باشو باشامه و باشومه و باشلم اندازه زنان که بتازی
گویند فرخی گوید بیت در دیده ماه پیکر جامه در بر فکنده ناگون باشامه از سر باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دو نوا از بهشت
از موسیقی باغ زاغان باغیست در هراة باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساخته سلطان محمود دوالی اعتمد دولت باغج بفتح غین
و آخر ش جیم تازی انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم باغره
بعین موقوف گرهی که در اعضا و بندگاه مردم بسبب دردمندی دیگر پیدا شود مثلا از پای کسی دنبلی بر آید و بواسطه درد آن در بیغوله ران
گرهها بهم رسد یا بیالیی بدنها باشد بدان سبب از گردن گرهها بهم رسد و هر گرهی که مثل این بهم رسد آنرا باغره گویند و باکره بسکون کاف نیز
گویند باغدم بسکون غاو ضم دال عاقبت کار ابوشکور گوید بیت چه باید کردن کنون باغدم کمر خانه رو بیاچه رو به بم و شمس فخری

نیز بعضی دال گفته و با مردم قافیه کرده اما از این بیت اسدی بفتح دال ظاهر میشود بیت بر اسب کمان از زه راست حرم ٭ قرارت بدو تیغ بود
با قدم ٭ و شاید که لفظ قافیه کرم باشد نه خرم بابک بر سر رستم بالند و بالنده یعنی بالیدن است سای حطیات نیز یا بکل بفتح کاف عجمی آب نیم گرم بال
از ادی باز و دراز مرغ جای پرانیدن پرو بالند و امر بالیدن و مای مردم دار که دال نیز گویند و بعضی گفته اند بال از امی از کتف تا سر ناخنان و از حیوانات
ناسم و از پرندگان تا پر و در جهانگیری مخفف بالا نیز گفته بالیدن نشو نما کردن و افزودن بر این قیاس بالش و بالنده و بالاینده و بالانده و بالان
یعنی نشو نما کننده فزاینده سنائی گوید بیت تا که بنشست خواجه در بالش ٭ بالش آمد زیاد در بالش ٭ ولی یک قصیده هزار جا خوانده ٭ پیش پر نقطه
ریش بالانده ٭ ولی پاره ناصنوعی در اندازد ٭ ریش بالان بسوی آن تازد ٭ و نیز بالان بلا جا قربان و از اینجاست که در خیل سایر است که کسی که عجب
در امور رباشد و بمصایب گرفتار شده باشد او را گرگ بالان دیده گویند یعنی تگرگ دیدم و عوام بغلط باران دیده گویند و ظاهر بعضی بواسطه تغییر لهجه
بالا را باران خواستند چنانکه شایع است میان را دلام و دیگران باران یعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید ع وداع کرده بنا چار خانه او
بالان ٭ حکیم شنائی در کشف کتبه قصیدراحیل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست ببالانه اسفل الطی
چکار دارد بالا قد و قامت و فوق و درازی چیزی چند بمعنا مسعود گوید ع جاه تو و قدر تو بیالا لامه بهنا ٭ و نیز اهل هندوستان ایران و خراسا
نیز گویند خوشه و گوید بیت هر گل بالا که دید بر بوستان ٭ بهتری هست بهندوستان ٭ و سامانی گوید بالا یعنی رفیع معتبر والا است و لغت دیگر نیست
بالین و بالش و بالشت و بالشک معروف و از اینجاست چار بالش ملوک و اکابر یعنی مسند و صدر بالشی بفتح لام و سکون شین معجمه دو
سبزه مولوی گوید بیت کیست که از دم دمه رنج قدس ٭ حامله چون مریم بالیست شبت ٭ بالادر و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر
و بعضی یعنی ستون گفته اند و در فرهنگ گوید انچه مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت بالای شاه تیر افکنند و نیز برای انکه
بکسر است فخری گوید یعنی اول ع عجب مدار که هست از مردش بالا ٭ بالادر بفتح لام و کوزه بر اب که یاقوته بضم بای اول و فتح ثانی نیز گویند
بالغ بکسر لام پیاله که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و آب خورند و نام ولایتی از ترکستان که ختان بالغ نیز گویند و بعضی بعجمی اول
بضم لام و بعضی بیای فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم عماره بیت یا خیک سعد باد و بابالغ شراب ٭ آمد بکیان چاکر خود خواه بالصواب
بالکانه و بارکانه دریچه مشبک که اندرون و بیرون توان دید و بیای فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید بالنگ بفتح دیوا
لنگو و بالنکوبه همان بادرنگبویه که ازان بوی ترنج آید و در اصل بالنک بود و بالنکوبه بود و بکثرت استعمال یا حذف شده و تخمی که اکحال اهل
عطاران بیالنگو معروف است تخم او بکثرت از ریاحین و بالنکو نیست و بالنکو همان بادرنجبویه است که مذکور شد بالو بالضم لام دانه سخت
که بر اعضای آدمی بر آید و مسیحه نیز گویند و بردار یکی یعنی اول بیای فارسی مشهور تر است بالوشه بلام موقوف نار صندبود که مانند نیز گو
بالمه بفتح لام جوال باشد مثالش در لغت بالمه آید بالوس یعنی کافر معشوق کش چاپلوس غش باشد و بعضی بشین معجمه گفته اند بالیوکس
بضم بای دو دیم و لایت فتند ها معروف و اطلا و فرس مرادف دام و دنبال کشنده مرادف هم خواجه بیت بسوز نار زارم زعشاق ٭ فوابلی
زبردوای بر نیاید ٭ بام چشم یعنی ملک چشم سوزنی گوید ع چون بام بام چشم بابرد در خشم ٭ بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید
بیت بامزد حسن تو زند آسمان ٭ نام زد عشق تو آمد جهان ٭ ولی یا هم شکر ریز علیش که در خارد ٭ بامزد خوش بیام آمد ٭ بامشاد مطرب بهت منوچهر
بیت بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد ٭ خوبتر از باربد نیکوتر از بامشاد ٭ وجه تسمیه آنکه وقت بامداد چنان می نواخت و میخواند که همه کس را از
میکرد بامین بکسر میم و همزه قطعه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان ان و بلخ ده منزل
و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند باس بفتح میم و آخر سین مهمله شخصی که عاجز و بر جا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را
بس یعنی بزنجیر کرده اند سوزنی بیت با هم سنگ و زنگ بهمید رد امید ٭ خوریخود از بکدر راز نهان رسید ٭ و سید شرف بیت پادشاه
شرع و دین قاضی القضات ٭ عقل پیش طبع او باس بود ٭ اوج تو چون تو بی باید بزرگ ٭ گر چه آراینده کل حسن بود ٭ و دقیقی بیت
خدایگانا با من بشهر یگانه فنون ٭ ازین نتوانم نشست دستوری ٭ و شمس فخری بضم میم آورده و گفته بیت ایچون خر لنگ سست حسودت بگل
در ٭ افتاده و بر بار بمانده باس ٭ لیکن درست آنست که قافیه شعر او نیز شین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه کمان بیرد ابد بامه ایش دار
صند کوسه و بلم نیز گویند و ظاهرا بامه تصحیف است ابان دارنده چیزی چون باغبان و پاسبان و در تحفه یعنی بانک گفته و در فرهنگ

یعنی بام آورده

بمعنی بام آورده مولوی بیت سر فرون بکندی از دان ترخ ٭ تا زنم من چیز خاب برسان ترخ ٭ و در قدیم بنون و نوبسیم بدل میکرد و در عربیان نام درختی است
که بران خوشبو برد و جبال ان گوید و بپارسی بانک بفتح نون نامند بانوگشت نام دختر رستم بانو خاتون خانه و در فرهنگ و موید یعنی صراحی شراب
و گلاب دان و امثال آن گفته و سندش ظاهر نیست و سامانی گوید بانو یعنی خداوند است و گوید بانو یعنی زن خداوند خانه چنانچه کدخدا مرد خداوند خانه و شهر بانو یعنی
خداوند شهر همچنین کیبهان بانو یعنی بانوی جهان بانوج بضم نون و واو معروف و جیم فارسی مرادف بازیچ مرقوم ریسمانی که بدرختها بجهت آویزند و در آن جنبند
و بجنبانند فرالاوی گوید بیت کاری از سرای سست فلک ٭ منتظر ریسمان بانوجیست ٭ باور بفتح واو معروف و این مخفف باورست و در بعضی یقین
گویند باور کرد یعنی مقرون ساخت و ترا دیر طرف کرد باوی بکسر واو سبد کوچک که ریسمان و زنان نهند باهان همانند همان باول و بابل بضم سیوم چون
کابل و کاول و زابل شهری قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست و چون در کلام عرب فاعل بجیم
عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است خاقانی گوید بیت حلقه کرده چو هاروت به بابل ٭ خورشید نسیج تادبا بافت ٭ و صاحب فر
جهانگیری باول غیر بابل پنداشته و خطا کرده و سامانی گفته باول لغتی در بابل معربش است و صحیح آنست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ
عجمی ساتعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود منسوب بدانجا باهو گویند باهو چوب دستی که اشتربانان بدست گیرند سوزنی گوید بیت هر که از
دلش با سروی ٭ الای تو نکند ٭ زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند ٭ و فرخی گوید ع باهو بدست کرده برا شتر نشستم فراز ٭ و بعضی گفته اند باهو لغتی است در بازو که
مذکور یعنی مجازیه و از اینجاست که در جاماسب نامه پیغمبر حضرت علی که شرح شبان باهو دار کرده یعنی صاحب چه عصا باهو در حق باشد مجازا بابار در نسخه
میرزا سرود بهلوان باشد که قزوین رستمی گویند و در فرهنگ یعنی ظرف داوند نیز گفته لیکن ظرف با طعام نه ظرف مطلق چه با بار مخفف به ابار است
مرکب از با بمعنی مع و ار بمعنی خوراک یعنی در معنی ترکیب آن با خوراک چنانکه در لغت آبار گذشت بابا یعنی پدر و ضروری و بر این قیاس پالسته و
بابین سوزنی گوید بیت با بابرکه مصلحت عالم ٭ از بهتری بسینه با راین ٭ و سامانی گوید که اسم فاعل است از مالیدن ولی با مالش کالبی زخم ابر بنات
بالیک نام مردی بوده الاستعارات باب بیکر دلیرد یعنی کنز است باد یعنی باد و در سخن مطلق صدا و آه و تند و تیز و دم و نشانی و نخوت
و تکبر و اسب اشقر این معنی جوهری گوید بیت روز وصالم باد شد ٭ بیت فراق آباد شد ٭ و فرخی گوید ع خداوند که چون او باد کردی ٭ و سنائی گوید بیت بر ره گذر بادیه
با بستاوی ٭ بر کشتی زند و دل بیادی ٭ و اسدی گوید ع بگفت این و بسپارگی باد کرد ٭ و قطران گوید بیت گر گند بلبل با لحان در مر او را باد چیست ٭ باد
او خدای عرش و فرقان کند ٭ و مولوی بیت هست اختر به آب و آگر خاکیان خون میخورند ٭ هم آب بر آتش زنم هم بادشاهان بشکنم ٭ و خسرو بیت
فرود آمد ز پشت باد چون باد ٭ چه خندید آن دو باد تنگ بسته ٭ و خاقانی گوید ع آن باد که در دماغ شان است ٭ و یعنی گنج باد آورد با دتهانیت
بلکه باد آورد گنج باد باد و دوم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید ع بهرسان چون بکشم چون باد و دم ٭ باد دار یعنی بر باد و امرائت یعنی بادبان و بیچ افکار بادام
شکوفه فشان یعنی چشم گریان باد بدست یعنی خیره و مفلس باد بروت یعنی غرور و تکبر باد پران یعنی خوش آمد گویان ظهوری گوید بیت
در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری ٭ گل باد پران کرده هوادار ندارد ٭ و نیز کسی که اقوال بی فعال باشد بادرنکین رنگین شو باشد بابسک بر جو
شدن یعنی زنبیدان شدن و با هرزه گویان معروض شدن و عذاب و رنج کشیدن باد پیمودن یعنی کارهای بیجا یه کردن حافظ بیت چو با حبیب نشینی
و باده پیمائی ٭ بیاد آر حریفان باده پیمارا ٭ باد در سر داشتن و باد بجیدن یعنی تکبر کردن و اندیشهای فاسد کردن باد در کف و باد در مشت
یعنی تهی دست و کارهای بیحاصل کننده باد دست یعنی مسرف و هرزه خرج باد سنج یعنی متکبر و کارهای خام کننده و بیحاصل و هرزه باد در دیده چشم
یعنی بکچشم باد بیار یعنی بی تنگ و بد وقار باد سر یعنی متکبر بار دل یعنی اندوه دل و اندیشه روزگار بار نهادن یعنی زادن بار نهم و چارم خم
یعنی فلک نهم بار آزردن نفع خاطر خواه کردن ظهوری گوید بیت بار آرزوی که رافت افتادن ٭ ماهی بروی بر سته دندانش ٭ باز داشتن یعنی نهان
داشتن فرخی ع من ترسیکنم این حال زمن بازمدار ٭ باز سپید پر یعنی آفتاب باز و دراز یعنی غالب و دست دراز بازی گوش یعنی شوخ
سخن و نا شنوا و معنی ترکیبی آن که گوشی ببازی دارد بیت سکیم بازی منفذ امتحان ٭ عشق طفلانم چه بازی گوش کرد ٭ بالا خوانی یعنی زیاد
انانچه هست خود را وانمودن ظهوری گوید بیت یعنی خود را بصد ساز و ظهوری خرج در مجلس ٭ کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد ٭ بال افکندن
یعنی عاجز شدن بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشی آمد ظهوری گوید بیت راحت بنهاده بالش نرم ٭ زیر سر دولت
از جگر ٭ بالین پرست شخص تنبل و بیکار و خدمتکار نظامی گوید بیت چو تو خدمت ما نی بیروی دست ٭ حوالت کن کسی بالین پرست ٭ چو بالین

پرست نماند بجای ؛ نه آنکه نامی تو پیداست و پای ؛ چو بالین پرستنده شد چرب گوی ؛ از او بیشتر مهر با نامجوی ؛ بام نشستن یعنی ویران شد خاقانی گوید
ع بام بنشست از آستان برخواست ؛ بام زدن یعنی فلک بانگشت گرفتن یعنی شمردن بکمال گوید بیت چون گل بازه خطا باش بانگشت بگیر ؛
مجم اساسی فرو کرد دامان برگ ؛ بام شیر و لنگر شدن غایت آمرزش و محبت بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام کشاد دارق
و بام وسیع یعنی فلک و عرش و کرسی بادیه غول دار یعنی دنیا بام فلک یعنی آفتاب و نسر طایر و واقع باغ بدیع وسیع باغ یعنی بهشت
باغ عنقا نام پرده ایست از موسیقی بنوال مشرق یعنی آفتاب الباء الفارسی مع الالف پای سروف و پاینده و امر بپائیدن
و هم پای کسته و مقاومت نماینده و از اینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی برابری با او نمی تواند کرد و دو برابر با قایم نیارد کرد چنانچه آذری گوید ع
داند خرد که پای نیارد در بر و زدم ؛ پای باف یعنی جولاهه پاچال و پاچاه و پاچامه جایگاه جولاه پا دران گذارد وقت بافتن پا افزار
و پا افشار و پا اوزار و پا اذرار تخته که جولاه بر آن پا نهد بمیان پاچاه و لوح پا نیز گویند خاقانی گوید ع بلوح پای بیا چال فرفره بکره ...
گوید بیت نیست یافتنه او بدست افراز ؛ نه بکوتوریا افشار ؛ و نیز پا افراز و پا فراز و پا افزار و پا فراز یعنی پاپوش و این قلب افزار پا
باشد و بعضی گفته اند پا افشار مخفف یعنی چیزی که بر دو دور و پا افت زند و از اینجاست که فضای خانه را پای افشار گویند و تخته پاره که جولاهان پای
بران نهند پای افشار خوانند و مثال فراز یعنی پاپوش کمال گوید بیت دست انعام بر سرش می دار ؛ هر دو ترتیب پا فراز کند ؛ و امیر خسرو گوید ع
ربع مسکون چیست در پای تو کرد پا فراز ؛ پای ترسا صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند و دران شراب خورند پای پیل صراحی بزرگ
دراز که بصورت پای پیل سازند و کرات بصورت پای فیل سازند و بهر دو معنی پیل پا نیز آمده و صاحب سرجی ... نیز گویند پای پیل
صراحی پای سهیل نام و بعضی گفته اند که این نوع پیاله است خاقانی گوید بیت خورد بر رسم مطنطنه در سفالین مشربه ؛ قوت شیخ یکشبه در پای ترسا بیخته
ولد من ... انگه گوید جانهاش منظرش ؛ بامنزجه پای پیل کنند جنگ طبرش ؛ ولد تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمده است ؛ پیل پا را تحفه جان بر پیلبان
افتاده اند ؛ نظامی گوید بیت چو از پیل پا در قدح می کنم ؛ بیک پیل پا پیل را پخچ کنم ؛ پای سهیل از سر نطع آکیم ؛ لعل فشان بر سر دیهیم ؛ پای روب
و پاروب و پاره پیل چوبین که برف بآن روبند و بعضی گفته اند پاروب آن باشد که دسته دراز دارد که روبنده بپا ایستاده جاروب کند
و مطلق جاروب نیست چنانچه بعضی گمان برده اند پای شیب عقبه ایست دشوار برای رمی جمار و بحذف پای اول زینه پایه خاقانی گوید بیت
دست بالاهمت مردان که کرده زیر پای ؛ پای شیب کان عقوبت جای شیطان دیده اند ؛ و طاهر گوید بیت از عمود صبح پاشیبی برای بر ستانند
و از بنات النعش آنرا نردبان آورده اند ؛ پای خست و پای خوست یعنی خاعیده پامال و بپای کوفته طالب گوید بیت فراوان کس از پیل
شد پای خست ؛ بیکس بکسون مانند پا و دست ؛ پای خوش و پای خوشه بسکون یا و ضم خاء و سکون واو معروف زمین کشانیکه که لکد کوب
گرده از کثرت مالش خشک شود مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از جوشیدن یعنی خشک شدن پازاج یعنی زنی که بازای نو زای
همپایی و معاونت کند که عبارت از دایه و قابله باشد سوزنا گوید بیت گفته من حلال زاده بطبع ؛ شود هر شوکت را پازاج ؛ و منصور شیرازی
گوید بیت بناز ناز در ایام طفل بخت ترا ؛ بزرگ می کند اندر کنار چون پازاج ؛ و در فرهنگ گوید همین قابله است و بس که نام ناف و دایه ناف
گویند و منصور شیرازی یعنی دایه شیر گفته و سهو کرده و حق آنست که پازاج همپائی کننده بازن نو زای اعم از آنکه مرضعه باشد یا قابله پس گفته جهانگیری
خطاست پارنج زری که بقاصد یا شاعر یا مطرب و اشال دهند و سامانی گوید مطلق پا مزد است و تخصیص صاحب جهانگیری برزی که بمطرب
و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی گوید بیت مغز را پارنج نه دادی ؛ بهر دستان کم از گنجی نه دادی ؛ خطاست چه گن از خصم بیت
مقام ناشی شده پای بند و پای وند و پاوند یعنی دام و آنکه پای بسته و گرفتار پای باشد پاوند چیزی که بر آتش نهند تا از آن آتش بر آید و معنی ترکیبی که
همپای و معاونت با آتش نهند در بر آوردن آتش کند و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند مکنونست باعانت آن شرح
ظاهر می شود پای مزد یعنی مزد قاصد و مزد قدم رنجه کردن بهمان مرادف پای رنج پای مرد یعنی مدد کار و دستیار و شفیع و یاری ده مرد
خاقانی گوید بیت سفری نو فاق پای مردی ؛ می آمدم آفتاب زردی ؛ پادام تولیست از دام که پای جانور از آن گیرد و آن حلقه چند باشد
از موی تافته و شکیبی بر آن کرده که چون جانوران بالشند حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد و آنرا پای حلقه نیز گویند سوزنی گوید ع اجل پا بپا
نهاده است صعب ؛ و بعضی گفته اند پا بدام و پادام مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغ و آنرا فروبه و بتازی بلورح گویند و نوعی از

دام که بعربی حباله گویند و آنچنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بر یک سر آن دام نصب کنند و سر دیگرش که تیز ساخته
بزمین فرو برند و از جانب دیگرش حبابها در پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام
و پای ایشان دران بند شود سنائی گوید بیت دل خلایق از آنکه صید آب روان ؛ بسا ابر زیر آب می نهد بدام ؛ پایدار و پا دار یعنی ثابت
و محکم و نیز پایدار و پا بدار که امر است بر سوخ و ثبوت و اسب جلد و قایم نیز پایدار گویند پاکار و پایکار آنکه سرای را جاروب کند و بهر کار از نیز گویند
و بعربی آنرا کیاس خوانند فردوسی گوید بیت بدو گفت بهرام رو پایکار ؛ پا ورکه سرگین کند بر کنار ؛ و شخصی که در شهرها در بهاجای مردم مجلس
محصلان و ارباب طلب دیوان باشد و بمعنی مطلق خدمتکار نیز آمده اسدی گوید بیت گر از شه خورشهاه کوش دوست ؛ که ان پایکار ایدر
ستان و حشت ؛ پای دیر یعنی پای دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پروپای نیز گویند فردوسی گوید بیت ستوران همی سالان نیز
زره ؛ ندارد همی جنگ را پای دیر ؛ نول چوان این کوه را بجا آوردن ؛ ز لاور شود پر و پا آورد ؛ پای کوب و پای باز یعنی رقاص فخر گرگانی گوید بیت کردهی پا
ق اسب بازی ؛ گروهی با سماع و پای بازی ؛ پای رنجن و پارنجن و پای برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و غیر آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست
کنند و پای برنجن و پا اورنجن و پای اورنجن نیز گویند پایاب آبیکه پا بته رسد و پا از آن توان گذشت بی سفینه و شناوری غرقاب و بر گذرگاه آن آب نیز
گویند و بعضی پا بیم مکو ... ولایت نیز آمده لیکن اینمعنی نیز راجع به پایند است و بمجاز بمعنی مخلص از مهالک استعمال کنند فردوسی گوید
بیت مرا سخت زان شت کان آب من ؛ بگیتی نیخواست پایاب من ؛ و جایی که زیر پا پدیدار آمد سالمند آب از آن گیرند و هندی ... گویند زا
گوید بیت ای دهکآب زر بودی ؛ و آخر بدی ز آب پایان ؛ و بعضی گفته اند پای اب و پر اب باشد و آن راهی است که از آن بجاه در روان کنند
بجهت آب برداشتن پاد بستن و پاک کردن و از این ماخوذ است پازهر که در اصل پاد زهر بوده یعنی شوینده و پاک کننده زهر بکثرت استعمال دال
حذف کردند و بعضی گفته در اصل پازهر بوده بدال چنانکه مشهور است در معرب او نه فاوزهر باشد و وجه آن بپاید پات تخت پاتتی که اتا
التی جوبین و مند پنجه دیدان غلافت شده و گاه از خلاجه کنند و بمعنی بحذف الف و غیر آن نیز گویند پاتیار شتاب هندو در لکت چنانکه در جهانگیری
گفته و معنی ترکیب رنج ؛ و بعضی بمعنی پای رنج دشمن گفته اند و معنی ترکیبی اقتضای هر دو کند پاتیره پاتکه صروف پاتو منزل رنج شاعر گوید ع بد
آب شو خنجر بهرام پا تو ؛ پاچیناه و پازنامه و پاشنامه بسکون جیم فارسی و زای فارسی و شین معجمه لقب باشد و بعضی قرین و همال
گفته اند پاجان و پاشان حروف و بربن پا چیده و پاشیدن پاچک بفتح جیم فارسی سرگین گاو که خشک کنند برای سوختن و عوشای
نیز گویند و هندی ایلی خوانند پاچیله چیزی مانند غربال بر جبهه کرفتن برف پیاده ها بپا بسته برف بکوبند تا لشکر در قلاع آسان گذرد و چو
گوید ع چه غم از غواص از پاچیله نیست ؛ پاچنک و پازنگ بفتح جیم فارسی و سکون نون و کاف پارسی دریچه باشد و بعضی گفش نیز گفته اند
فخری گوید بیت هزار گونه گل از شاخ چوب بنمودند ؛ چو لعبتان گل اندام نارک از پاچنک ؛ و سامانی گوید پازنگ بفتح زای فارسی است
اصل و پاچنگ بجیم فارسی مغیر آنست و بقول جهانگیری پازنگ لغتی است در پاچنگ صحیح اول است که پاچنگ بدل پازنگ است پاخره
بفتح خاء و راء النشیمن که بکیش در سانه پاخره بنای دیوار خانه که بتازی اسفل گویند و پاخیره زن کسی که بنای دیوار و خانه کنند و پیشکار را هم گویند
پاد پاییدن و دراز شدن و بمعنی بخت مرادف پات و بمعنی پاس و پاسبان نیز گفته اند و بعضی اسب تندرو جلد پا و اسب پیادی مانی پادشاه
نا نسبت پارسی پاسبان خواجه افضل در رساله دیر آیه آورده که شاه یعنی اصل و خداوند و پاد پاییدن و دراز کی لغتیها اصل و خداوند پاس
و پاییدن و تخت و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه و داماد عروس ملک است و بعضی گفته اند پاد لغتی است در پایه بمعنی فرود و اسب پس یعنی تر
خداوند زمین یعنی رعایا و نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاه راه و شاه تیر و شاهدام و دو شاخ
پس معنی ترکیبی آنست از رعایا بود پادنگ و پادنگه بکسر دال چوبی که بهان شالی را غله کوبند و آنچنان سازند که چوبی را بر یکسر آن نهند سر دیگرش
بلند شود همین که پا برداشتند آن سر پر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند و این لفظ در اصل پادنگ بود
زیادتی تا برای آنست که ان چوب را بپا حرکت دهند پاده گله گاو و خر و چوب دستی و پاده بان یعنی گله بان فرالاوی گوید بیت ماده گاوان
باده داشتی هر یک ؛ چه شامی برد و بود چون رهبون ؛ و سنائی گوید بیت خصم بر دست قسوت افتاده ؛ پا بهار در رکاب چون پاده ؛ پاذیر بدال منقوط
ستون چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد و روشکه در صفت عمارت نه پا دیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و بر آهن در سامانی گوید

باز یعنی مطلق نشیمنها باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن موجهست لیکن بدال مهمله هم آمده است
مرکب از باد و ریر یعنی ریزنده پاداش و پادرش و پاداشت و پاداش مکافات نیکی و بد هر دو را گویند ع تا پاداش [illegible]
جرجانی گوید بیت یگانه که در دوستیش [illegible] پاداش [illegible] فرخی گوید مصرع جهانا [illegible] پاداشت است و پاد افراه و بعضی
گفته اند پاداش مخفف پاداشت است مرکب از پاد یعنی ملاحظه از باب [illegible] و داشت یعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نیکوئی و پار
سال گذشته و پار بمعنی پرسش و پاریدن بمعنی پرسیدن نیز گفته اند مولوی گوید بیت [illegible] چونکه در رباط نخواهد [illegible] پار از خو
[illegible] امسال [illegible] از پار [illegible] و بعضی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته و مخفف
پاره شده سنائی گوید بیت [illegible] آشکار شده [illegible] پاره پاره شد [illegible] گوید بیت [illegible]
چون گل سرخ جامه پاره پاره معروف در رشوه و هدیه و نوعی از حلوا که شکر پاره نیز گویند [illegible]
نیز آمده مولوی گوید ع جان بی پاره بگیرد [illegible] و ناصر خسرو گوید بیت [illegible] پاره [illegible] پاره سمرقند شود
گوید بیت [illegible] گوید بیت [illegible]
درست ترست [illegible] پارزا [illegible] زن پیر و پاروت نیز گویند و بلوکیست از بلوکات قزوین پاراب و پاراو و پاریاب
و پاریاو زراعتی که باب چشمه و کاریز و رودخانه و تالاب آن مزروع شود ضد دیمی و هم نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاریاب طرف ترکستان
و آن سوی سمرقند فاریاب و فاریاب معرب آن و از پاریاب ظهیر فاریابیست و از پاب آب ابو نصر فارابیست و بعضی گفته اند پاریاب
و پاراب هر دو معرب [illegible] پارسا پرهیزکار و بمعنی پارسی نیز گفته اند
و بعضی گفته اند پارسا مرکب است از پار که لغتست در پاس یعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده معنی فاعلیت کند
و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان [illegible] پارسو و پرسو [illegible] پارس [illegible] بنام پارس ابن پهلو
سام پاردم و پالدم معروف که بترکی قشقون گویند و معنی ترکیبی ریسمان دم [illegible]
پاره زرد [illegible] پاره آرد آشی [illegible]
نیز گویند پازهر مخفف پادزهر [illegible]
و صاحب جهانگیری توهم کرده [illegible] پاژخ یعنی [illegible] گوید بیت
[illegible] پاس نگاهداشت و پاسبان یعنی نگاهبان و نیز یک حصه از چهار حصه شب [illegible]
و نیم پاس است [illegible] سامانی گوید [illegible] پاس گویند [illegible]
[illegible] پاس دارند [illegible]
و چندان [illegible] پاستار [illegible] گوید بیت چون [illegible]
چون [illegible] پاستار [illegible] پاستاره [illegible]
سامانی [illegible]
[illegible] پاسخ بضم سین جواب پاشنا یعنی پاشنه [illegible] پاشنگ
[illegible] گوید بیت [illegible]
منجنیک بیت [illegible] پاشنگ [illegible]
مخفف [illegible]
از فرهنگنامه نقل کرده [illegible] پاشنگ گویند [illegible]
شاید [illegible] پاشنگ و پلشنگ [illegible] گوید ع [illegible]
[illegible] پاغره بضم غین [illegible] گویند

وارم

دیگر

پرمو

ولی

وسامانی گوید پاغر بفتح غین مخفف پای غرلیش است [illegible] کاف عجمی مرکب از [illegible] و معنی ترکیبی [illegible]
[illegible] و این [illegible] است
است که جهانگیری گفته پاغند و پاغنده بضم غین گلوله پنبه حلاجی کرده مولوی گوید بیت [illegible] چون زنان چند بریں
پلبه پاغنده زنان فرخی گوید ع [illegible] پاغند [illegible] گوید بیت [illegible] پاغند [illegible]
پاغوش بضم غین [illegible] گوید بیت [illegible] پاک معروف و
بمعنی [illegible] پال بمعنی ریسمان است و
از این مرکب است پالدم بمعنی ریسمانی که در دم اسب کنند پالودن صاف کردن پالوده صاف کرده و حلوای فالوده و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده
[illegible] مولوی گوید ع از [illegible] پالایش و پالادان و پالادن و پالوز آنچه بدان چیزی صاف
کنند چون کفگیر حلوایان و مانند آن [illegible] پالاوآوردن نیز گویند و این [illegible] اسم آلت از پالودن و پالایش و بمعنی مصدر نیز آمده و بعضی اول [illegible]
الدین راجی گوید ع [illegible] پالا صاف کننده و امر بصاف کردن و بمعنی اول مرکبست از پال و از الف که چون لاحق بکلمه شود افاده فاعلیت
کند و اسم آلت نیز [illegible] صاف شود افاده آن کند [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible]
[illegible] نقل کرده است پادپالا و پالاد [illegible] بمعنی اسب جنیبت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] فرخی گوید بیت [illegible] عنصری گوید بیت [illegible]
[illegible] پالاهنگ و پالهنگ [illegible]
[illegible] بالاهنگ بود مرکب [illegible] حذف کرده اند بجهت تخفیف [illegible]
[illegible]
لیکن در لغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است [illegible] پالایش [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible] پالاپالی یعنی [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] پالاپال [illegible]
[illegible]
[illegible] پالنگ بضم لام و سکون نون [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] صاحب فرهنگ جهانگیری [illegible]
[illegible] پالکانه و پالغ [illegible] فارسی [illegible]
[illegible] جهانگیری گفته [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
پالانی و پلانی [illegible] پالیدن [illegible] پالو بضم لام [illegible]
[illegible] پالیز باغ
[illegible] فردوسی گوید بیت [illegible]
[illegible] پالیزبان معروف [illegible]
[illegible] پالوانه [illegible]
و صاحب فرهنگ موافق [illegible] و الله اعلم

پاذو فانه و فانه چوبی که در پشت در اشتند تا گشوده نشود و نجاران در شکافند گهند تا زود بشکافند و کفشگران در موزه زنند تا فراخ گردد و احیانا زبکر
گشتن کنارند تا راست ایستد ناصر خسرو گوید بیت ترا خانه دیست ز دانش درون شو ؛ بدین خانه تخت کن در پانه ؛ و بعضی گفته یعنی انتظار بلند
بلغت دری و چوبیست که بر یکطرف آن سوراخی باشد و میخی باریکی در آن کنند چنانچه الخوب با آسانی حرکت کند و انطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار
کنند و چون خواهند در خانه بسته شود انرا پشت در افکنند و انرا چل مرد خوانند انرا زوکه در وقت چیل مردبان وفا کنند پانی یعنی آب گریه نیست انان
چون استانی در کلام خود خوش کرده بنابران آورده شد بیت ز دندان قطره پانی ؛ پاینده نوعی از حلوا از شکر لیکن از آن علیاتر
و تحت فاینده معرب آن و کعب الغزال نیز گویند و بعضی گفته اند مانند بکسر نون و سکون یا مود و شکر و منسوب بدانرا پایندی خوانند و ازانجاست حلوای پاینده
که در شوال الفاقانت و صحیح اول است و شاید که از بر شکر اطلاق کنند پاوند حلق بندی که بر پای گناهکاران نهند و مانند آنست از نیخ است و در این
پاهنگ شکنجه و پاهنگیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن و در فرهنگ بپای تازی نیز گفته پاهنگ پای برنجن و کفش فردوسی گوید بیت بدرستان که بیند در از شد ؛ پاهنگ
پاهنگ و ساز شد ؛ و نظامی گوید بیت برستون کس پا ازاین پاهنگ تنگ ؛ که گفتش تنگ دارد مرد را تنگ اما در اکثر نسخ بجای پاهنگ باچیله درست پاهنگ بفتح
و سکون نون مرادف پالنگ مذکور مخفف پاد آهنگ مرکب از پای یعنی پاینده و مخلوط و آهنگ یعنی قصد و چون انرا گیرند تنها دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند
پای خوشه یعنی زمینی که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود چو خوشه یعنی خشک شده آمد فرخی گوید ع بهار بر برگشت پای خوشه زمین ؛ احتمال
که پای خوشه باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم پایداره مدد کار و یاری مرد رضی نیشابوری گوید ع زهی صورت تو پایداره اقبال ؛ پایزه و پایزه و پایزه فصل
خزان پایزه بکسر یای تحتانی و زای فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده بسته یعنی بر زمین استوار کنند و چیزی که بدان عنان استوار کنند و در زبان مغول
کاسکه که معلق الحکام می داد نو آن سکه بوده برای امرای کلان بصورت شیر و برای اوسط صورت و برای فروتر ازان صورت دیگر میساختند و چو
کسی را نیز ستاده در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن می زدند و بدو می سپردند و بعد از عزل باز پس میگرفتند تا به تلبیس بار دیگر بر کسی حکم کند چنانکه
در جیب السر مسطور است پابسته یعنی پاینده و بر این قیاس پابست و پایگیران نظامی بیت چنانچه در خور پایسته اگر چند با کس نپایسته پایگاه
طویله که پایگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جائی از رود خانه و تالاب و چاه که پای بر آب رسد و تا پایاب نیز گویند فردوسی گوید بیت بعد پایاهی کرد پا آخته
بیامد بجائی که بد پایگاه و معنی ترکیبی آن جای پای و معنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه و بعضی طویله مرکب از پای و گاه و گاهی بمعنی یافت از چار پایان
پایندال صف نعال و کفش کن صاحب و کفیل بیحیک بیت ماه را در محفل خورشید من ؛ جای اندر صف پایندان بود ؛ مولوی گوید بیت اگر به پایندان
او شد وصل یار او چه ترسد از شکست روزگار و معنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع
معنی صحیح بای موحده است بدل تحته و سامانی گوید ضامن را ازان پایندان گویند که کفالت پاینده و ضامن و مضمون عنه هر دو اخذ
و صف نعال را ازان گویند که مردم در گاه کندن کفش پوشیدن انجام مقام کنند و پای بند شوند و در سامانی و جهانگیری بمعنی مهمان نیز آورده از
نزاری گوید بیت اسیر سر و الخواه روز بیس جان ستانند رهن و پایندان و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل و ضامن درست می
آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده اما در نسخ معتبر مثنوی مولوی پایندان چاد بنده شده با بای موحده و از مردم معتبر سخن چنین شنیده شد
که جهانگیری گفته و تخطئه سامانی محض بقیاس است والله اعلم پایون بضم یا سرایه مایه است قدر و مرتبه و هر مرتبه از رتبه و منبر و هر چه بدان
چیزی بنا کنند و ترتیب دهند مولوی گوید بیت جوهر است انسان و چرخ او را عرض ؛ جمله فرع و پایه اند او غرض ؛ و بمعنی اما بات نیز
آمده چون سره یعنی منزوب فرالادی گوید بیت جوری چنان رفیع ارکان ؛ عزان چنان شگرف پایه ؛ از سر پایه دانشنم ؛ گاهی سونگاه پایه ؛ و بزبان گیلان چوبرا گویند و بعضی پایه منبر و اساس و اصل عمارت بر ستون نیز اطلاق میکنند بطریق مجاز چه ان اساس
سقف است و بعضی پله و درجه نردبان معروف و ازانجاست که قدر و مرتبه را پایه خوانند طاهر از بزرگی پایه بلند است یعنی درجه و یعنی فرع
هر چیزی و ازانجاست چنانچه پایه فرع نرد بانست آن جز فرع اصل خود است و در این مثال که از مولوی آورده اند تامل است چه اینجا یعنی اساس
و بنیاد توان گفت پایان اسافل و اواخر چیزی چه سالاران و اوایل چیزی الاستعارات پا آهو آهو پاست همان آهو پا ناصر خسرو گوید بیت
زین دیو فاجر اطبع داری ؛ اینچنین منزل ازان بنای پا آهو ؛ واین قطب گذشت یعنی خانه مسدس با متوسل علا الانقلاف که مشهور است هو دو مبشود
اگر مراد از دیو آسمانست سند اول بود چه علم با بوا سطه شش جهة مسدس خوانند و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چه آسمان را متوسل بسیار گفته اند

پابرجا ثابت اهیشه پابلند کردن دویدن خسرو گوید بیت عزم تو پای باد بند کند ؛ باد هر چند پابلند کند ؛ پاپس آوردن ترک دادن پادشاه چین
و پادشاه ختن آفتاب پاره نیم روز آفتاب و آدم ع با اعتبار آنکه در بهشت نیم روز بود و سرور کاینات عرم زیرا که مرویست که تا نیم روز بهشت
است خواهد کرد پاره کار یعنی محبوب شرق نظامی گوید بیت چو شاپور استاد از چاره کار ؛ دلم را پاره کردان پاره کار ؛ پاکوفتن یعنی رقص کردن چراغ
و دولت و زمینی که باران لغزد نظامی گوید بیت شد از بند آن پالوده مغز هراسان شد از کار آن پای لغز پای از شادی بر زمین نرسیدن خوشحال
شوط پای برپی نهادن متابعت کردن پای بر سنگ آمدن مخاطره پیش آمدن پای بر افکندن بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش
نهادن و اصل این مثل آنست که قصابان افسونی خوانده بر پای بز دمند و آن پای بز هر جا که بیند از کوسفندان و بزان الجاروند و قصاب
گرفته بکشند نظامی گوید بیت مرا در کوستان شیع نکو ؛ فلک پای بز افکنده است کوهی ؛ کهی چون کوسفنم می بری کش ؛ پیای خود دوم چون سگ
بر نیخ در ؛ و ملا شیخ سهروردی پای بز افکنده یعنی تحکم کردن برای حجب آورده و شعر نظامی را بهمین روش خوانده فلک چای بز نیز کرده است گوید والله اعلم پای پیچیدن
یعنی رفتن و گریختن سعدی گوید ع که مردم از دست نه پیچید پای ؛ پای خاک کردن و پای تا بکشادن یعنی بجائی مقیم شدن پای خاکی کردن یعنی سفر کردن
و راه رفتن نظامی گوید بیت فرستاده چه دید آن خشمناکی ؛ بر جست پای خود کرد خاکی ؛ پای سخن یعنی قوت سخن بیت پای سخن را که درازاست دست ؛
سنگ سراپرده او برشکست ؛ عاقل آنست که پای مدار این بیت یعنی حقیقی است نه مجاز و استعاره غایتش سخن را شخص قرار داده پای فرو کشیدن
یعنی توقف نمودن پا فشردن ثبات قدم بودن پای گراز یعنی سد کار که درست مزد نیز گویند سنائی گوید بیت بود فرع بر تو لنوداشت ؛ از کله او ورد
بود تو تار ؛ وین نیاید بدست نا بود است ؛ مر تو را دست مزد پای گراز ؛ پای ماچان یعنی کیم فارسی باصطلاح درویشان صف نعال باشد
و رسم است که چون یکی از این کرده گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است صنیع آمده گوش خود بدست گیرد و بیکپا بایستد چندانکه بر عذر ش بدرد
و از گناه او در گذرد و عوام پای ماچو گویند مولوی گوید بیت آنچه از فرد و سی بالای هفت ؛ پای ماچان از برای عذر رفت ؛ پای برداشتن تاب
و طاقت داشتن فردوسی گوید ع ندارد همی جنگ را پای بر ؛ پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعنی زحل پاکان خط لوح ملائک عرش و مقا
مقرب پای حوض و پای حوض یعنی رسوائی مولوی گوید بیت ... زانکه کرد پای حوض بکرد ؛ که من امروز اندر سیجواهم ؛ نظامی گوید بیت بشب
زان حوض پار بیچ نگذاشت ؛ اهم شب کرد پای حوض حکیست ؛ و خاقانی گوید بیت بی کنک بوس کرد پای حوض ؛ یعنی گفتم تو دل را با کرد ای ؛
الباء و التازی مع الباء التازی ببک بکسر بای اول و سکون دوم و فتح ثالث و کاف تازی پاره از خوشه انگور و خرما که چند دانه مانند خوشه
کوچک یکجا جمع آمده باشد و بزبان فردوسی ایغ گویند چنانچه گذشت ببر بفتح هر دو با جانوری ببر بکسر سر گردم ندارد و از پوستش پوستین سازند
و دیر نیز گویند و نانی که میان روغن بریان کنند و بسکون دوم درنده معروف و جبه جامه از پوست همان قسم درندگان که رستم بهنگام جنگ پوشیدی
و ببر بیان نیز گویند فردوسی گوید بیت چو ببر بیان را که تیر افکنم ؛ با سرکش انرا که تیر افکنم ؛ ولها یکه خام دارد زجرم پلنگ ؛ بپوشد همی اندر
آید بجنگ ؛ چه ببر بیم پوشم بروز نبرد ؛ سر چرخ ماه اندر آرم بگرد ؛ الاستعارات ببال دیگری پریدن یعنی بحمایت کسی کار پیش بردن
مع الباء الفارسی بپساویدن بکسر اول و سکون دوم سودن دست یا عضوی را چیزی ابوالفرج گوید بیت بجون عدل تو صیا دعدل
بپساو در ؛ بسروی آهو نخچیر هو سبلا دارم ؛ ثانی ولها کوه سودن زخم تیز تیشت صاعقه است نه تیر و اعونا ؛ الفارسی مع الفارسی بپلس بفتح اول و
سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله تریدی که ازنان خشک کنند و در لیحاق واقعت الباء و التازی مع التازی بتادیه
بفتح با خشک و نیز به سنگی که از بدان دار دوسایند و به دال نیز آمده چنانچه شانش جاید بتا بکسر با یعنی بگذار و بتاسیدن یعنی گذاشتن
عنصری گوید بیت بتا روز کاری بر اید برین ؛ بکنم پیش هر کز ترا آفرین ؛ و سعدی گوید بیت بکفتم نه آخر دیان تر کنم بتا جان ان شر بتی در
سر کنم بتو بفتح با و تا مشرق مرادف خراسان و عجائی که همیشه آفتاب تابد صد لیسان و بضم تا مخفف کویر هن شسته کذارند تا کلاب و مانند
آن بریزند و قبه که بر عصا و تازیانه و جز آن کنند و سنگی را که بدان دارو سایند بتلاب بکسر با و سکون تا غلاف گل خرما که کوزه بفتح نیز
گویند بتوراک جائی که غله در ان مدفون کنند بتکوب بفتح با و سکون و واو مجهول ریجایکه از مغز کردکان و حلا مانت و سبب سازند
فخری گوید ع تو ریبند در اندافش بتکوب میناید ؛ بتبادار یعنی باعاقبت منوچهری گوید بیت مزجوب بکافات شما بازکذارم ؛ مر حق شما نیز
گذارم به بتادار ؛ و سوزنی گوید ع اثری نه ندا زان دماغ بتادار مرا ؛ بتکندن بتکندیدن بفتح با و کاف کربز زدن از طعام از غایت سیری

بنکس بفتح با و کاف کرباز که از طعام اما در نسخه میرزا فرهنگ یعنی مصدری آورده یعنی کرباز زندان و نیز تخته که بر زبر آن ابر زمین شیار کشند تا کلوخها
شکسته شود و مالا نیز گویند بتنوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز نیز گویند ازرقی گوید بیت بند پولاد در [illegible]
باید آهو از بر شیر نهد بتفوز و سوزنی گوید بیت عاریت داده بدر سبلت [illegible] بتفوز بخارا شده هنگام صبی علم آموز الاستعارات
بتبری یعنی قبل و دبر که بتازی عورتین گویند سراج الدین سگزی گوید بیت غنچه گر پیش آن دهان خندد بتبری جای خویشتن خندد ابت سرخاله
زنای یعنی مرائی الباء الفارسی مع التاء پت بالفتح اما و پشم نرمی که از بن موی بز بروید و کرک و کلک نیز گویند و از آن شال و پشمینه
بافند منوچهری گوید بیت جهان تا چو بکی رود سر [illegible] چهار بیشه [illegible] بر روز کار خزان [illegible] شب [illegible]
بر روز خزیران کندت [illegible] و عماره گوید ع [illegible] پت آلود و بعضی ببای تازی گفته اند پتاره دست افزاری مانند
جاروب که جولاهان بدان آب بر تار جامه پاشند و غراوشی و غروشه نیز گویند پتج بالفتح و خاء یعنی مبهوت و کالیو بالفتح اول و دوم [illegible]
زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات و این مسند بیت لیکن در شعر خاقانی [illegible] که صاحب فرهنگ [illegible] خوانده [illegible]
پتکیر بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معروف [illegible] یعنی خوانده [illegible] والله اعلم
پتپتی بفتح اول و دوم همان پای معروف یعنی طبق که بدان [illegible] گوید بیت بر سر [illegible]
پلتی [illegible] چون دو سر [illegible] پتو بفتح اول و ضم دوم پشنه معروف کشمیری [illegible] گوید ع [illegible] پتواز
و پدواز بفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین فرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بر آن
نشینند [illegible] نیز گویند و مطلق [illegible] جمعی بپای تازی گفته اند [illegible] مهمله تصحیف است
عمید لومکی گوید بیت چو از پتواز [illegible] فخری گوید بیت [illegible] چشمه که
هست [illegible] پتیره بفتح اول و کسر دوم و یای معروف [illegible] طبیعت باشد [illegible] گوید بیت [illegible]
سوای [illegible] پتیاره بالکسر [illegible] اختیار [illegible] حادثه [illegible]
و خواه جانور و انسان [illegible] در فرهنگ یعنی [illegible] آورده سید ذو
الفقار گوید بیت ای که [illegible] گردش افلاک [illegible] صورت [illegible]
آینه [illegible] گوید بیت [illegible] پتیاره [illegible]
[illegible] پتیاره [illegible] اول [illegible] پتیاره خوانده [illegible]
حادثه [illegible] الباء الفارسی مع الجیم التازی پج بالفتح [illegible] شراب [illegible]
و در [illegible] بالفتح [illegible] فخری گوید بیت [illegible]
[illegible] در فرهنگ [illegible] بضم بای تازی و جیم فارسی [illegible] جیم فارسی [illegible]
[illegible] پجال بالضم [illegible]
استخوان کعب [illegible] پجم بفتح با و جیم تازی [illegible] میان اصفهان و فارس الاستعارات بجای آوردن یعنی
[illegible] آوردن [illegible] گوید بیت [illegible] الباء الفارسی مع الجیم
التازی پج بفتح [illegible] الباء التازی مع الجیم الفارسی بچ بالضم [illegible]
بچش بفتح اول و دوم [illegible] بچک و بچشک بکسر اول و دوم [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] الاستعارات بچشم کردن یعنی انتخاب کردن [illegible] بچ خورشید و بچه خور یعنی لعل و یاقوت
و مانند آن از جواهر و فلزات بچه خونه [illegible] بچه طاوس یعنی آتش و آفتاب و لعل و یاقوت بچراغی رسیدن یعنی [illegible]
الباء الفارسی مع الجیم الفارسی پچ پچ بالضم هر دو [illegible] بزبان فارسی نیز آمده فرخی
گوید بیت در رشته انصاف جمال الحق والدین [illegible] پچ پچ [illegible]

جلیچ بچ پشکم بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی خانه تابستانی که شبکه کرده باشند و بعضی گفته اند ایوان و صفه رودکی گوید بیت [illegible]
فرش دیبا کشیده بر پچکم و بعضی پیکم گفته اند که بجای جیم و شین یای تحتانی باشد و ظاهرا شین بتصحیف یا خوانده اند در این بیت ناصر خسرو گوید ع [illegible]
[illegible] پچواک بفتح اول و سکون دوم [illegible] ترجمان گویند پچوه بالفتح ترجمه الباء التازی
مع الخاء بخار بالضم [illegible] گوید بیت [illegible] واصل [illegible]
[illegible] بجت بالضم [illegible] خراسانی [illegible]
و جانور [illegible] گوید بیت [illegible] بجتش نام [illegible] بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] بجنو بالضم با و نون [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] بتصحیف خوانده [illegible]
العقوح [illegible] بجنه بالفتح [illegible]
گوید بیت [illegible]
مستعمل است بجش بالفتح [illegible]
[illegible] بجنم
بالفتح اول و ضم [illegible] بجشیدن [illegible]
بجشودن [illegible] بجشا [illegible]
بجم بفتح با و خا [illegible]
[illegible] بجنه [illegible]
[illegible] بجنده بالفتح [illegible]
الاستعارات بجت دندان خائی یعنی [illegible] بجیه بر روی کار افتادن [illegible] بجاک افکنده [illegible] الباء الفارسی
مع الخاء بخ [illegible]
[illegible] بچنچو [illegible]
[illegible]
[illegible] بجنه بالفتح [illegible]
بجنه جوشی [illegible]
[illegible] بجکاو بجکاب
[illegible] بجنج و بجش [illegible]
[illegible] گوید بیت
[illegible] بجش
بالفتح [illegible] بجم [illegible]
[illegible] الاستعارات بجنه خوار [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] الباء التازی مع الدال بداک بالفتح [illegible]
بدبدک و بدک [illegible] بده [illegible]

چون سوید و سپه و امیر و موبد یعنی حافظ و دارنده حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد باید و سپه بد بمعنی حافظ و دارنده سپاه و بربد
حافظ آتش کده بد و منوط حمل است و کهبد یعنی خداوند کوه و دارنده آن و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت بدپسند یعنی مشکل پسند بدفور و بدبور
و در بعضی نسخ گذشت بدخش لعل بدخشان جای معروفست منسوب به بدخش والف و نون نسبت است خاقانی گوید بیت صبح سان
نمای خنجر تست اندر [illegible] گاه درخش جهان گاه بدخش مراب بدرام یعنی توسن و سرکش شرف شفروه گوید بیت نی خواجه صدر جام علا
خوی ابلق و سرد و بدرام راست بدران بالفتح رستنی است که بوی آن ناخوش باشد [illegible] گوید بیت عیب بدران و هر چه بود انکو بین
که بصحرای جهان هیچ نروید بکار بدره و بدرزه بکسر با و سکون دال و سکون [illegible] طعامی که با خود بردارند [illegible] بدسکه
بالفتح [illegible] که طوس [illegible] بدرام [illegible] سنائی گوید بیت ... [illegible]
[illegible] بدست بکسر اول [illegible] گویند بدسگال
و بدسگال هر دو [illegible] است که کشت برگشت نیز گویند چنانکه باید بده بوزن و معنی [illegible] فردوسی گوید بیت
پرستنده با شم [illegible] بدکهند [illegible] گوید بیت تا به بیند یکنظر دیدار شان
روح قدسی جان به بدکند آورد بدیج بفتح با و کسر دال [illegible] معروف و جیم [illegible] هلیله برید [illegible] الاستعارات یکسو
باشی یعنی تقصیر مکن و حاضر باش و بدست بودن حاضر و هوشیار بودن حافظ گوید بیت [illegible] بدست باش
چیزی برای خوشتن [illegible] بدست چپ شمردن یعنی بسیاری حساب چه در حساب عقد انامل احاد و عشرات را مخصوص دست راست و مات
الوف مخصوص چپ است خاقانی گوید بیت عاشق [illegible] غمزه [illegible] بدست چپ شماری بدست شدن یعنی بدست آمدن او حدی گوید بیت
در جهان دوستی بدست نشد [illegible] بدگهر یعنی کم اصل بدلگام یعنی توسن و سرکش بدندان بودن یعنی [illegible]
[illegible] گوید بیت لب در دندان [illegible] [illegible]
بدندان من [illegible] بدر دوران یعنی اسب تند [illegible] گوید بیت [illegible] بدرخش
یعنی لعل [illegible] از شراب [illegible] بدفرا داشتن یعنی [illegible] بدترجا [illegible]
شد الفارسی مع الدال بدرام بالکسر آراسته و خرم و بدرام [illegible] بدرخشه [illegible] فردوسی گوید بیت
شنیدم [illegible] جهان [illegible]
شد [illegible] بدرزه و بدرم [illegible] بدرند و بدرد یعنی [illegible]
بدرود [illegible] بیت [illegible] حافظ گوید ع وقت
آنست که بدرود کنی زندان [illegible] بدوان [illegible] بده بالفتح [illegible] گوید بیت [illegible]
پیکان [illegible]
[illegible] الباء التازی مع
الذال بذله بالفتح خواندن شعر [illegible] بذون بالفتح [illegible] و صاحب قاموس آورده [illegible] الباء الفارسی مع
الذال پذیره استقبال کننده پذیرا [illegible] پذیرای [illegible] پذیر فکنی و پذیرفکنی
حاصل [illegible] پذیرفتی و پذیرفتن قبول کردن [illegible] الباء التازی مع الراء برابر بالا و زیر [illegible]
[illegible] گوید بیت چون [illegible]
[illegible] یمانی [illegible]
[illegible] برازو براه بالفتح [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] صاحب قاموس [illegible]

بلم لو

بگرفته و لغت علیحده [illegible] براشی بوزن و معنی خراشی [illegible] نیز گویند براغالیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازی تحریص و اغوا
گویند و در لغت آغالیدن گذشت براه کوه بالفتح کوهیست [illegible] فرغانه است چهار فرسنگی اندجان برکوه
و در کوه همان ابرکوه که ابرقوه معرب آنست برآورده بنای بلند و حصار [illegible] و فردوسی گوید بیت [illegible]
[illegible] برآورده [illegible] برالخجتن و برالخجیدن و بر
الخجتن و برهختن در لغت آهختن گذشت برید بالفتح [illegible] و نام ولایت سیستان بربر نوعی از مردمان [illegible]
[illegible] بر رسته بنات که [illegible] گوید ع برسته [illegible]
بالشد و بر رسته دگر برتبند [illegible] برتاس بالفتح نام پهلوانیست و ولایتی است در حد
روس و مردم [illegible] نظامی گوید بیت [illegible] برتاس برخاسته
[illegible] گوید بیت [illegible] برطاس بالضم گروهیست که [illegible]
[illegible] است برتاسک [illegible] برتنگ [illegible]
[illegible] بر پشت [illegible] گوید بیت چو
[illegible] جمیل [illegible] فلک [illegible] برتنگ است
[illegible] برتن [illegible]
[illegible] برجاب بالضم
تورانی [illegible] برجیس بالفتح ستاره مشتری [illegible] برجاف بالضم و
جیم فارسی [illegible] برج [illegible] و جیم فارسی [illegible] هندوستان [illegible] برچ
گویند خاقانی گوید بیت [illegible] برچیدن مخفف برچیدن [illegible]
گوید ع [illegible] برخفج [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برخ بالفتح [illegible]
[illegible] برخ [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برخور [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برخی [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برو [illegible] برداو برداو و برد و برو [illegible]
[illegible] بردی [illegible] بردان بالکسر [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible] بربرس [illegible]
بیت [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برز بالضم رفعت و شکوه [illegible] فردوسی گوید بیت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برزگر و برزه گر و برزه کار و برزکار و بر
زیگر [illegible] برزه گاو [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] برزن بالفتح کوچه [illegible] گوید بیت
[illegible] برزین بالفتح آتش [illegible]
ساخته آذر برزین [illegible] نظامی گوید بیت [illegible] گوید بیت [illegible]

برتاس

نهاده

برزین است ه و در لغت آذر برزین در جه تسمیه برزین گذشت **برزم** بفتح با و زای معجمه کرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید **بیت** است برزم کرشمه بالا است ده هزار است بهورا اینجا است **برسان** بالفتح با و سین مهمله نوعی از دوشاب خوشبوئی که رنگش ارپایای زند **بر بروشان** بفتح بر بالا است مانند قیقی گوید **بیت** شفیع بانش برشما برین زلت ه چه مطفی برد دار بر بروشان را ه فخری گوید **بیت** اگر دعوی کند زالیش برتو شود خورشید ماهش بر بروشان **برسا** بفتح با و ضم سین مهمله قرحی که در ان خوردن بزبان زوا دیکداوده کرم الفارند تازی گوید **بیت** رج مدار عصای ما فت ه نه معاجین بنک و برسولها **برسم** بفتح با و سین مهمله شاخهای باریک بی گره بدرازی یک وجب که از درخت کز ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند و برسم تر برستش آنست که اول برسم چین را دان کاردی که دستهاش هم آهن بود باو یادی کنند یعنی بشو پس زمزمه نمایند و زمزمه دعای که پارسیان در ستایش ایزدی هنگام بدن شستن و خوردنی و جمیع عبادات تحت بر زبان رانند آنگاه چه برسم را بهر برسم چین ببرند پس برسم وان را باد یادی کنند و در برسمدان ظرف بد و ریا نند قلمدان که اندکی از برسم دراز ان نهند و هر گاه خواهند شکی از نسکهای زند بخوانند و یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خورد نی بخورند چند عدد برسم که جهة انکار معمول است از برسمدان برآورده بدست گیرند چنانچه بجهة خواندن و نسک دعه یا اوسی دیگ ۲۱ برسم بدست گیرند چون یکبار ان نسک خوانده شد ان برسمها باطل شوند و بجهة خواندن نسک نشست یست و چهار برسم و هنگام خوردن برسم بدست گیرند و از شروط کرفتن بدست بدن شستن و جامه پاکیزه بوشیدن است فردوسی گوید **بیت** پرستنده آذر فرد دشت ه همی رفت با باژ و برسم بدشت ه چو از دور جای پرستش بدید ه شد از آب دیده رخش نا پدید ه فرود آمد از اسب برسم بدست ه بزمزم همی گفت و لب را ببست ه و صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او از مجوسیان موبد میدانستند و حضرت عرش آشیانی بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها برای او فرستاده اند کرمان طلب بود تحقیق نموده نوشت **برشنج و برشنجان** بفتح با و سکون را و سین منقوط و جیم تازی مقامیست میان ایران و توران **برخ و رخ** بفتح بندی که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار گوید **بیت** چو شمع از عشق هردم باز خندم ه به بیش چشم برغی باز بندم ه و بکسر دوم نیز گفته اند **برغان** بفتح اول و سیوم ارد ما در نسخه سروری برغان شنیدم میگفته **برغندان** بفتح اول و سیوم جشن و نشاطی که اواخر شعبان کنند نزاری گوید **بیت** رمضان پرسد اینک دهم شعبان است ه می بباید خورد که برغندان است **برغست** بفتح با و غین و سکون سین گیاهی است سبز که مانند اسپناخ داخلش کنند لیکن خوردی بود و اسپناخ در باغات کارند و او را جو و برغز نیز گویند بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی روید و بعضی مردم خراسان بلغو گویند و جوی آب که برزگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید **بیت** و گر آب نبودی و حاجتی بودی ه ز نوک هر مژه راندمی دو صد برغست و عطار گوید **بیت** همه خلق جهان آب برده ه ترا گوئی که برغست آب برده ه **برغو** بفتح با و ضم غین شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند و ازین گوید **بیت** زان طرف که کند برغو ساز ه نشنود زین طرف کسی آواز ه **برغول** بضم با و غین بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم کوفته می پزند و قیل گوید **بیت** مطلبل ما جامه قانع شو باش ه بید و تا گوئی کاسه برغول ه **برک** بفتح با و را و کاف تازی بافته از پشم که درویشان از ظاهر و دستار کنند و برک آنچه از ان بافته سازند و نیز جامه کوتاه که تا کمر باشد و مردم در ایام زمستان پوشند و بعضی بجای بزر گویند کمال غیاث گوید **بیت** تو برک پوش و روی سیاه لباس خضر ه از سندی است عامه در استبرق است برک ه سعدی گوید **بیت** حاجت بکلاه برک داشتنت نیست ه درویش صفت باش و کلاه برکی دار ه **برک** بالفتح سامان و سرانجام **برک بید** نوعی از پیکان که بهیئت بید برک سازند و بید برک نیز گویند **برک ریز** یعنی خزان **برکر و برکست** بفتح با و کاف فارسی یعنی حاشا و حاش ها که چنین نباشد فردوسی گوید **بیت** تخم هاکه تو گفتی تو برکست باد ه بد آن جان آن بدکیش کست باد ه و رودکی گوید **بیت** کرچه گم نام مردم استان ناکسی ه نشود نیز از دهام برکسی ه **برکستان و برکستوان** بفتح با و ضم کاف فارسی پوششی که روز جنگ مردم پوشند و بر اسب اندازند و از الجیم و کجین نیز گویند خسروانی گوید **ع** سوار آب برکستان با خر است ه **برکس** بفتح با و کاف فارسی و شین مهمله پوشیده و پنهان سوزنی گوید **بیت** دمی لیس کسی ز شاه مدرسه خواست ه ظاهر است این نهان برکس نیست ه **برمجیدن** بفتح با و میم و کسر جیم و یای معروف دست مالیدن و برنج لامسه که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیره ما کنند لطیفی گوید **بیت** تو دلغریب جهانی برشو خرید ه بهر برمجیدن یوسف بیمی بیعقوبیه ه **برم** بفتح با و راء خفیه که تاک انگور و سیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالا بش اندازند و بکون

کوی کهدان آب چه شود و برنج نیز گویند ابو الحسن شهید گوید **بیت** چون من خور برم یا ک نشست ه از ما سس تمام او بود است ه و بمعنی اشتلاء یعنی تیر و کمک بیشتر بر کتاب چه بهار دیدن تا بدستو آمده یعنی حفظ و یاد از برم است نه برم شما انوری گوید **بیت** این مرکب که بیاد تو چو دل تست ه از راه چو بر جوش چرا برم نداری ه از جسد بندی دل کس نهان از یک سوره بر آید که از تو برم ندارید **برمایون و برمایه** بالکسر نام ماده گاو که فریدون شیرا و پرورده شد دقیقی گوید **بیت** مهرگان آمد جشن ملک فریدونان ه آن کجا گاو نکو بودش برمایون ه و فرهنگی گوید **برمو و برمو** انتظار و چشم داشت و بیای فارسی نیز گفته اند عنصری گوید **بیت** جان اعدا بر ره ملک چنانکه ه بود پیش مرگ برمو بفتح ه **فرماه** هنوز هست ملک ما زچشم کشتی روی ه هنوز هست سخن را قوی شد برم ه و نوز دین مقدم راست **بیت** است آسمان رفتم بر موی کس ه بر دوم بسیار از برمو کل ه و در لغه برموبرا و بوفالش تامل است و باصطلاح مکیان ان مکی عسل را مانند **برمغار و برمغاره** بفتح با و میم شاگردانه که بغبار نیز گویند و شاگردانه آنست که چون شخصی با ستاد کار فرماید و او آن کار نیکو کند که در حین دادن اجرة بعهده شاگردان استاد زری بر سم انعام دهد **برمک** در جیب السیر آورده که نسبت جعفر که پدر خالد است و برمک عبارت از او است بملوک فرس میرسید و او در اوایل مجوسی بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام می نمود ناگاه بنا بر سابقه عنایت ازلیه جمال شجاعت جلیه ایمان و زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق که دار الملک هشام امیر بود توجه نموده مسعودی در مروج الذهب گفته که بهر کس متولی سدانیه که از موقوفات نوبهار بلخ است بعد او را برمک میگفتند چون پدر خالد متولی سدانیه بود بان نسبت او را برمکی گفتند و او لاد او را منسوب باین اسم داشتند و در جامع التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر بیمار گاه سلیمان بن عبد الملک آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون کردند خواجگی وندما از صدور این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر همراه داشت بنابران او را بیرون کردم زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته بر سید ند جواب داد که بلی انگشتری متعاری ز هر است بجهة آنکه وقت شدت بر کیم بنا بر این جعفر ملقب به برمک شد **برموز** بفتح با و ضم میم علف باشد و بمعنی انتظار نیز گفته اند و بعضی بیای فارسی گفته اند **برنا و برناک و برناه** بالفتح جوان سنائی گوید **بیت** هر کجا دولت برنائی ه تو بدان کس فخ که برنائی ه و بعضی جا برنا بالضم با حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نوشته و بهمه و هفر آمده **برنامه** یعنی سرنامه که بتازی عنوان گویند **برنج** بفتحتین آن باشد که بواسطه کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار یا جای بمالد تا پیشرفته باید **برنجن و برنجین** بفتحتین حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند و او را و رنجین و برنجین نیز گویند چنانکه در الف گذشت **برنداف** بفتحتین جوال خسار کی گوید **بیت** کشد تیر نوار بر شرپه ه هد در تیغ تو بر تن پیل خام ه از برای زین دران باید ه برنداف زین عنان الکلام ه و ظاهر این لفظ برنداف است بیا حطی و قاف و ترکیب فارسی **برندکام** بالکسر یا تو به کاو **برنگ** بفتحتین دارای که جرسی گویند و بفتحتین و فتح دو لاتین است که قطب جنوبی ابخای نماید و بکسر بیم نخیت و والی که برنگ کاکا گویند **برنیش** بضم با و سکون و کسر نون و یای مجهول و شین منقوط شکم روپایچی که بتازی زحیر گویند ظاهرا برنیشی بالضم با و کسر را و نون و یای ساکن بیشتها باید **برنیاسی و قرناسی** بالفتح غافل و خواب آلود و غفلت و خواب کودکی و در باب قاف شاهدش بیاید **برون** بالکسر و برن بحذف واو هر دو مخفف بیرون خسرو گوید **بیت** نیخ چراغ کبود شب فروزه ه کشته شود کر برن آید بروزه ه **برو** بفتح با و ضم را مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است اه برو بفتح و سکون را بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح پر و بیای فارسی یعنی پروین و شعر شهام نیز مناسب آن باشد والله اعلم **بروسک** بفتح با و شین مجموع و واو مجهول خاک باشد **بروز** بضمتین دستار و فوطه **برومند** یعنی باور **برون سرا و بیرون سرا** بیرون کرد و غیر ذلک العرب سکم زنند **بره** یعنی ابره جامه عنصری گوید **بیت** عارضی با جامه پوشیده است نیکوئی و فره ه جامه کا نزا بره شکست و آتش آید کشته ه لیکن با این صراع چنین دیده شد جامه کش ابره از مشک است **برهود** بفتح با و ضم ها چیزی که در دیگ سوختنی شده و آتش اگر از زرد ساخته باشد بهوده نیز گویند ناصر خسرو گوید **ع** سوزد ت مرا زکه هر ترا بر بهود ان ه **برهون** بفتح با و ضم ها هر چیز میان خالی مانند یکه طواویره و طوق و کمر و در خانه و حصار و محوطه و خو بندی و خار پشت و بر جنین رودکی گوید **بیت** ایا قد تو چون سروی زدیا کردان از دین ه و یا روی تو چون ماهی ز عنبر کردان ابر یون ه و ناصر خسرو گوید **بیت** ای الله غافل ز علم حجت برهان ه جهل کشیده بکرد جان تو برهون ه اما حق آنست که بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست می آید و احتیاج بمعانی دیگر نیست **برهوه** بفتح با و ضم های اول و های دوم موقوف صابون **برین** بالفتح یعنی بالین لا الین چون

چرخ برین و خلد برین و بمعنی باد صبا و شمال هم آمده لا اختلاف و بالکسر رخنه و سوراخ و برینه نیز گویند و بالضم پاره کرده از چیزی همانند کن جدا کنند مولوی گوید بیت
چون بریده داد او را لکه برین ؛ همچو شکر خورد و نی چون انگبین ؛؛ بریون بفتح با و کسر را و یای مجهول و واو مفتوح [illegible] او نیز گویند الاستعارات
بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش شدن خسرو گوید بیت برآمد [illegible] کان آتش اکبر ؛ بجوش آورد سیل آتش تیز ؛؛ بر دادن یعنی رها کردن انوری گوید بیت
بیاد بوک دیگر بیست سال بر دادم ؛ مرا خدای نداد دست بند طاقی ؛؛ بر زدن همسری و برابری کردن ابوالفرج گوید ع که منزل او برزده باشم [illegible]
و باصطلاح مقامران آنست که دو کس [illegible] از دو طرف پیش آورند و حساب برد و باخت کنند ظهوری گوید بیت اینک بر در زمین [illegible]
کنار ؛؛ با دل بر خورش هرگز نیز نرویم ؛؛ بر سر آمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن بر سر بستن و بر سر بالین کردن یعنی کار آشکار پنهان کردن
مولوی گوید بیت بر اشتری نشینی و سر افراز که ؛ در شهر میروی که ببینید مرا ؛؛ بر شکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید ع از آن
نازی و از وی ابر شکستن ؛ و سعدی گوید ع که فتنه زاید از طرف بر شکست ؛؛ بر خز نزین نهادن یعنی غلبه و افزونی کردن برف آب
دادن یعنی دل سرد کردن و نومید ساختن سنائی گوید ع برف آبی همی دهی تو مرا ؛؛ بر فشاندن دست یعنی رقص کردن بر کردن یعنی
افروختن آتش و چراغ نزاری گوید بیت تا چند زجان کشی تن [illegible] جان میکنی ؛ در خرمن هستی زن این آتش بر کرده ؛؛ بر کرسی نشاندن
یعنی کار را خوب نظام دادن و سامان دادن برکه لاجورد یعنی آسمان بر لنگ زدن و بر مالیدن یعنی گریختن ظهوری گوید بیت
بر لنگ زدم تا نخورم حسرت لنگ ؛ با تشنه لبی بجنگ از غلغل تنگ ؛ و نزاری گوید بیت چو خرم دست داده اند از پیچها ؛ زمانه گفته مرا
کر بر مال ؛؛ بر خود ایستادن یعنی اطاعت کردن و با ادب ایستادن بر نشستن یعنی سوار شدن سید سراج الدین گوید بیت [illegible]
که بر نشسته ؛ در سایه چتر آفتاب ؛؛ بره دویدن یعنی گرم و شتاب شدن بره دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی ببیند
و اصل این که چون بره را خواهند فربه کنند از دو میش شیر دهند و [illegible] گویند و [illegible] شاعر گوید بیت عشق تو [illegible]
کامد [illegible] جگر ؛ لاغر از آن نمی شود ؛ چون بره دو مادری ؛؛ بره گرفتن یعنی عاجز و زبون گرفتن ناصر خسرو گوید بیت از بهر آنکه تو بره گیری
دگر مرا ؛ [illegible] مشو بره ؛؛ بر یخ نوشتن یعنی بیهوده و ضایع کردن کاری و همچنین بر آب نوشتن و بر یخ زدن براق [illegible]
یعنی باد ؛؛ بر جان قدم نهادن ترک جان کردن و بر هلاک خود راضی شدن برج ثریا یعنی دهان معشوق برج در انداختن یعنی
بیجا [illegible] ملاقات کردن و در آمدن بز حل بر بردن یعنی پایدار و همیشگی یافتن برد فرا افکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید ع که این
خورش [illegible] است برد فرا افکنی ؛؛ بریده فلک یعنی ماه بره فلک یعنی حمل الباء الفارسی مع الراء پر بالضم معروف و بمعنی بسیار [illegible]
شاعر گوید ع کار نیکو کردن از پر کردنست ؛ و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند [illegible] و در آدمی از کتف تا سر انگشتان که بال نیز گویند
فردوسی گوید ع نه مردی نه دانش نه بال و نه پر ؛ و [illegible] و دامن و کنار چیزی و بدین دو معنی پره آمده چون پرکاه چون پر کوه و
پره کوه و چون پر بیابان و چون پر بینی و پره بینی و پره کلاه و نیز پره آسیا و پره چرخ دولاب و امثال آن و بمعنی ترک کلاه و بمعنی پرتو نیز
آورده اند سنائی گوید بیت آن جهان نیست کاندر او [illegible] نو بهار ؛ که نهد بر سر کلاه چار پر نرگس ؛؛ و مولوی گوید بیت چشم را [illegible]
پرتو نور [illegible] ماست ؛ ای که [illegible] چشم را یک پر مبادا [illegible] ؛؛ پره بفتح با [illegible] و حلقه که از لشکر از سواره و پیاده که گرد شکار
و جز آن زنند و سه معنی دیگرش در لغت بر گذشت پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی آن نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او
کشادن [illegible] که پر و بال نیز گویند اما چون پریدن را پر کشادن لازم است بمجاز معنی پریدن ازو اراده کنند و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید
بیت چراغی که پرواز بینش ازوست ؛ فروغ همه آفرینش بدوست ؛؛ و درین تامل است پروازان بالفتح جانوریست شکاری چنانکه در
فرهنگ گفته [illegible] الصحیح [illegible] است چنانکه در دال بیاید پروانه بالفتح [illegible] خمیر کرده که [illegible] نان کرده [illegible] و آن را نیز گویند
و بهندی [illegible] خوانند پرشیدن و پراشیدن پریشان و پریش و پراش پراشان کننده و امر پریشان کردن و برین قیاس پراشیدن و [illegible]
و [illegible] سنائی گوید ع سنبل [illegible] کرد و سمن پرپاش ؛ و شاکر بخاری گوید ع مجلس پراشیده همه ؛ میوه خراشیده همه ؛ و این پراشیدن
[illegible] است نه [illegible] علیحده پرالک و پلالک فولاد جوهر دار و جواهر او را نیز گویند پرام و پرهام نام پارسی بهرام است [illegible] معرب آن و در
بهرام گور [illegible] تمام و رعایت اسماء [illegible] و در لغت [illegible] مذکور شود پرواز و پرداره و پربار و پریاره و پربال و پرباله و فرداره

در فرداره فرود ال فرداله

فرداره و فرداال فراالله این دو لغت بمعنی خانه تابستانی [illegible] و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و در [illegible] گذارند تا از هر طرف باد آید و بعد از
آن مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده و جانوری که در خانه تابستانه [illegible] بر بندند تا فربه شود و بر این جثه پرواری گویند و مردم [illegible]
[illegible] یعنی پرورش داده است در حال [illegible] بمعنی پرورده است نه پرواری خاقانی گوید ع روز پروار فربه گشت چنین ؛؛ پرورده یعنی پرورش داده [illegible]
که بر جثه سمین گویند و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانه خنک که در آن جانور بندند ؛ برای فربهی و پرواره بپای تازی غرفه و بالاخانه که [illegible]
داشته باشد والله اعلم پرچیدن و پرورش [illegible] معروف و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید بیت [illegible]
بدان پرورش عالم آرا کنید ؛؛ پریره بفتح هر دو با [illegible] و بعضی بمعنی [illegible] شمس الدین [illegible] گوید بیت درست گشت که خورشید در خزانه تو
قراضه ایست [illegible] پرپایه یعنی هزار پای و معنی ترکیبی بسیار پا ؛؛ پرچین بفتح هر دو با [illegible] گویند پرچم
بفتح با و جیم فارسی دم نوعی از گاو کوهی [illegible] قطاس گویند بر علم و گردن اسب بندند و بمجاز موی گیسو را گویند مولوی گوید
بیت [illegible] ؛؛ پرچین [illegible] چوب و شاخ و خار [illegible] باغ و کشت
زار [illegible] و پرچین [illegible] مضبوط و محکم ساختن چیزی [illegible] دیوار و امثال
آن پرخاش جنگ و جدل پرخچ و پرخش بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی و شین معجمه [illegible] و امثال [illegible]
فرخش نیز گویند [illegible] در صف اسب گوید بیت دلو سیرت سروش نصرت بخش ؛ [illegible] ؛؛ پرخو بفتح با [illegible]
[illegible] که در گوشه خانه [illegible] گوید بیت [illegible] بجای جنت [illegible]
[illegible]
[illegible]
گوید بیت [illegible] پرداختن
و پرداختن درست کردن چیزی و توجه [illegible] پرداخته و پرداخته پردال [illegible]
و بمعنی [illegible] پرده معروف و نیز [illegible]
گویند پردگی هر چیز پوشیده و [illegible] پردک [illegible] خسرو بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] پرده چغانه و پرده خرم و پرده دیرسال و پرده زنبور [illegible] از موسیقی عراق بیت
مطرب عشق [illegible]
بیت [illegible]
پرده و پرز بالضم یعنی [illegible] پرزک بفتح با و زای فارسی [illegible]
بیت [illegible] پرستار خادم و فرمان بردار و غلام و کنیز و نوکر
پرستو زن خدمتکار و کنیز پرسه بالفتح [illegible]
[illegible] پرستو و پرستوک و پرستک طایر معروف [illegible]
[illegible]
[illegible] پرسم بفتح با و ضم [illegible]
گاه ؛؛ پرساوش و پرساوشان گیاهی است [illegible]
و بتازی شعرالجن گویند [illegible]
پرغوند [illegible] پرک [illegible]
[illegible]

نکویم سخن پیش او مر بجیم ؛ لیکن اینجا ممکن هم توان گفت ؛ **برکاس** بفتح با و کاف فارسی تلاش بردن و درهم آویختن **برکاله و برکاره و برکاغاله** پاره از چیزی
نزاری گوید **بیت** بر خرقه تسلیم زنان آر سوزن ؛ اخلاص پیر قوز برکاره ؛ ارباب حقایق [illegible] در بیاره [illegible] بکاله [illegible]
لیکن بجا ظاهر شد که بیت اول شاهد معنی ثانی و بیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی تمام معنی ثانی منظور است **برکام** [illegible]
گویند [illegible] بوکام بیای موحده و واو باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند **برکم** بفتح با و کاف تازی بیکار و از کار افتاده خسرو گوید **بیت**
مور که پر یافت نه برکم بود ؛ بر زد نفس زان سوی عالم بود ؛ **برکوک** بالفتح عمارت عالی **براکوه** آن روی کوه که بکود دال باشد و در ساکا گوید ع
از کوه که بسوی او سد روان شود ؛ نزاری گوید **بیت** [illegible] براکوه توان ؛ ز شهر آمدیم از کمر که برون ؛ **برکار** معروف و سامان و نظام چنانکه
گویند این چیز از کار افتاد فیضی گوید **بیت** با حرف تو چون بخندم کام ؛ برکام قلم فتد ز برکار ؛ **برکار** بالضم و کاف تازی تحاشی **برکر** بفتح با و کاف
فارسی طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود گاهی در گردن اسب می کردند و این ماخوذ از برکار است دقیقی گوید **بیت** عدد اراند و حصه علی باشند
و را از بهر و تاج برکر ؛ **برکاوش** بالفتح پرسیدن و پیراستن شاخهای زیاده **برکنده** مخفف برافکنده برکنده یعنی برافکنده کرد اوحدی گوید **بیت**
[illegible] ؛ بیدار شب مغز خویشتن پر کند ؛ **برکر** بفتح با و کاف فارسی هرچه از بوهای خوش که بهندی ارکجه گویند و زمینی که از ان
بسا نند و بعضی بهر دو معنی بکسر کاف گفته اند **برماس** بالفتح دست سودن بچیزی جهت ادراک آن و بتازی لمس گویند و گاهی ادراک و تمیز کردن را
نیز گویند سنائی گوید **بیت** هر که او نقش خویش نشناسد ؛ نقش دیگر کسی چه برماسد ؛ و ابو شکور گوید **بیت** هر کجا کو بریست بشتابم ؛ دست
[illegible] برماسم ؛ **بردامس** یعنی بردار و رستکاری ناصر خسرو گوید **بیت** بعدل او بود از جور برگشتی رهش ؛ بخیر او بود از شر دشمنان بردامس
و از قواعد فرس است که سین و زا را بدل کنند پس بردامس مرادف بردار باشد و رستکاری بمجاز از ان اخذ کنند **برماه و برمه** دست افزار
حکاکان و نجاران که بدان جواهر و چوب سوراخ کنند و در فرهنگ برمه بکسر با و میم و ها مفتوح کاهلی کردن در کارها و **برمخیده** بفتح او و میم و کسر خا
عاق و سرکش و برمخیدن عاق شدن ابو شکور گوید **بیت** بدو دان که برمخیده پسر ؛ ز بهر جهان برید رکینه ور ؛ و فخری گوید **بیت** پیش از ظهور سلطان
شهنشاه و تاج بخش ؛ که چه فلک جرون و جهان برمخیده بود ؛ [illegible] سپهر جهان مطیع گشت ؛ [illegible] شاه خیده بود ؛ **برمرن**
بفتح با و ضم میم آرایش **برمیده** بفتح با و کسر میم و یای مجهول سوزاک و ظاهرا این لفظ [illegible] باشد **برن** بفتحتین [illegible] بسکون را هر سه بمعنی
بریدن باشد کمال گوید ع بنات نعش هم از قند بشکل برن ؛ و اسدی گوید **بیت** خم طاق او [illegible] ز بس رنگ یاقوت رخشان
چو [illegible] یعنی چادر و آنچه در جنگ و ساحت از غنیم گیرند و بتری او لجان گویند شرف شفروه گوید **بیت** آن جگر گوشه یاقوت که از کان
خیزد ؛ [illegible] و ظاهرا یعنی برده الف یعنی اسیر آورده نه برده والله اعلم **برناو برنو و برنون و برنیان** بالفتح
دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید ع یا درخشنده چراغی بمیان پرنا ؛ و ناصر خسرو گوید **بیت** [illegible]
هرگز بود دست ؛ پیش تو ای [illegible] حریر چون برنون ؛ و رودکی گوید ع [illegible]
اما معرب است در قاموس آورده **برنج** بفتح اول و کسر ثانی نوعی از غله [illegible] ازان باریکتر و **برند** بفتحتین [illegible] شمشیر و
شمشیر جوهردار و بهر سه معنی فرزند بکسر فا و را معرب ان [illegible] کمال اسمعیل گوید **بیت** [illegible] آب
داده ؛ [illegible] مشکین تاب داده ؛ و عنصری گوید **بیت** [illegible] برنهد تیغ ؛ [illegible] **برنداور** یعنی شمشیر جوهر
برندیان یعنی آنچه از برند [illegible] **برنگ** بفتحتین شمشیر جوهردار و بمعنی جواهر مرادف برند [illegible] **برنداخ** بفتحتین
[illegible] **برنگ** بفتحتین [illegible] میان دشت **برندوار و برندوش و برندوس** یعنی [illegible] شراب و جز ان که
در وقت شب بران [illegible] باشند مولوی گوید **بیت** [illegible] انوری گوید **بیت**
[illegible] **برنیخ** بفتح با و کسر نون و یای معروف [illegible] **برو** [illegible]
چنانکه [illegible] و یعنی آرام و فراغت و میل و رغبت نیز گفته اند **پروانه** بالفتح [illegible] باغ برند و مسافران همراه دارند خاقانی
گوید **بیت** [illegible] جز در حرم جانان پرواز نخواهد [illegible] دام عروس
[illegible] طوف کنند و ورق زر که [illegible] و الحال در شیراز کسی که زر ورق می سازد [illegible]

کوید

گوید **پرویز** بفتح با و واو اصلی و نسب و فراوانی [illegible] و نوعی از [illegible] و طراوت و فرزین نیز گویند و دلیر لشکر از سوار و پیاده
[illegible] فردوسی گوید **بیت** بدو گفت من خویشی کر سوزم ؛ بشاه افریدون کشد پروزم ؛ همان مادرت خویشی کر سوزم ؛ از این سود آن سوی
پرویز است ؛ جمال الدین گوید **بیت** [illegible] مرا لعل آبدار کند ؛ [illegible] تا بهار کند ؛ [illegible] **پروان** بفتح
[illegible] نزدیک غزنین **پرون** بفتح با و واو چرخ ابریشم تاب [illegible] و پروان با ضافه الف نیز گویند ابوالفرج گوید **بیت** [illegible]
چو کرم پیله [illegible] ؛ تار مهرش کشیده بر پروان ؛ **پروند** بالفتح [illegible] از مضافات قزوین **پرونده و پاوند** بفتح با و واو و دال [illegible]
که بتازی [illegible] گویند شاعر گوید **بیت** [illegible] ؛ **پروانک و پروانه** جانوری که پیش [illegible] آواز کند تا جانوران
آواز شنیده [illegible] خود را بر کنار کشند و بطریق استعاره [illegible] لشکر را نیز گویند [illegible] حکم پادشاهان و امر خاقانی گوید **بیت**
پرواز [illegible] ؛ تا آید از [illegible] ؛ و حافظ گوید **بیت** [illegible] بوصل تو چون شمع یافت پروانه ؛ که زیر تیغ تو هر دم سری کرد ؛
پرورش بفتح با و ضم را و واو معروف [illegible] اعضای مردم بر آید **برومان** بفتح با و سکون را و واو [illegible] آشکار اخسیکی گوید **بیت** زو
پشت [illegible] ؛ **پروزن و پرویزن و پرویزن و پرویز** بحذف نون **و پریز** این پنج
لغت یعنی آرد بیز [illegible] ناصر خسرو گوید **بیت** [illegible] ؛ **پرویز**
نام [illegible] و بعضی گفته اند [illegible] مرادف پرویز [illegible] و بعضی گفته اند [illegible]
چون [illegible] و بعضی گفته اند که پرویز آلتی است [illegible]
مشهور گشت نظامی گوید **بیت** ازان بدنام آن شهزاده پرویز ؛ که بودی در [illegible] ؛ [illegible] صحیح باشد که بعد از
چند سال پدرش بدین نام موصوف کرده باشد [illegible] و در ریوزه و امثال
این که در [illegible] شایع است [illegible] جلوه آورده [illegible]
گوید **بیت** تو خسروی [illegible] ؛ [illegible] عاقبت پرویزان ؛ [illegible]
و مولوی گوید **بیت** شمس الحق تبریزی اینجا که تو پرویزی ؛ [illegible] در بیت
اول یعنی خسرو و پرویز نیز راست می آید [illegible] و در بیت ثانی [illegible] **پرویش**
و قرولیس [illegible] **پریش** پریشان و پریشان کننده [illegible]
و بر قیاس [illegible] **پریچه** بفتح با و کسر را و یای معروف و جیم فارسی [illegible] **پری کوز** نام [illegible] در زمان خسرو پرویز
پریز [illegible] **بیت** [illegible] **پرپازه** بفتح با
[illegible] **پرهختن و پراهختن**
[illegible] **بیت** [illegible]
الاستعارات **پرانداختن** یعنی عاجز و زبون شدن [illegible] نظامی گوید **بیت** [illegible]
ساخته است ؛ **پرانیدن** یعنی [illegible] **پرتابیان** یعنی تیر اندازان **پردگی زرد**
یعنی شراب **پرده باز** یعنی لعبت باز [illegible] **پرده برگرفتن و پرانداختن** یعنی ظاهر شدن **پرده خاص و پرده زنبوری و پرده**
نیلگون و پرده دیرسال یعنی فلک **پردگی** یعنی محبوب مستور **پرده شناسان** یعنی عارفان و مطربان **پرده نشینان** یعنی [illegible]
[illegible] **پرده هفت رنگ و پردگی**
هفت رنگ یعنی فلک [illegible] **پرکس** [illegible] **پرنیان**
[illegible] **پر و بال داشتن** یعنی وقت داشتن **پری بند و پری خوان** شخصی که تسخیر جن کرده باشد **پری دار** کسی که جن او را
گرفته باشد [illegible]
از مغیبات خبر دهد **پری گرفته** همان پری دار [illegible]

زدست هم

بشران هم

نیز هم

حوال

۱ و هر چیز که فرو برده باشند پیدا کند و هر چیز را اراده کنند تا برسید جواب که بیند و خوابی که بیند پیش از تقریر بگوید که آنرا است و تعبیر آن چیست و از
غایب خبر دهد و بتازی کاهن گویند **پرایدن فقیر** یعنی بیماز شعر پرشدن فرد های گوید ع کم برآل ساسان پراید فقیر ⁂ **پرده مخالی** یعنی شب
پرده زجاجی یعنی آسمان و شب تار و ابر سیاه **پرده عیسی** یعنی آسمان چهارم **پرده قمری** نام پرده ایست از موسیقی **پرده یاقوت** پرده ایست
از موسیقی **پرشدن خیال** یعنی شاعر **پرورش یافتگان ازل** یعنی انبیا و اولیا **الباء التازی مع الزاء بز** بالکسر زنبور خاقانی گوید بیت
شاید اگر در حرم سگ خورد ابد است ⁂ زنبید اگر در ارم بز شود میوه چین ⁂ و چون بوزر بالفتح یعنی زنبور سیاه و هندی بهنوره گویند مذکور خواهد شد
و شاید این بز مخفف آن باشد پس یعنی باید بکسر و هم بالفتح آگین و روش و امر از بزیدن یعنی وزیدن و مخفف نیز گفته اند سوزنی گوید بیت
حجره را بیسان ره تارسان کرد ⁂ شغل زلیبی طرز و حریفان بز ⁂ حجره ماست باد خانه البرق ⁂ ساعتی بعد برق زاین سو بز ⁂ اما معنی آگین [illegible]
از بز یعنی قماشی که هر بیت گفته اند پس معنی آن این بز از این قماش و از این قسم **بزان و بزانه و بزین** یعنی وزنده باشد مسعود گوید بیت
نه ابر بهارم که چندین بگریم ⁂ سیاهی چه نیز باد بزانم ⁂ و سنائی گوید بیت زاین غلامان یکی بگزین ⁂ که روز زی نسا چو باد بزین ⁂ و در این
شال تامل است چه باد بزین براء مهمله یعنی باد جنوب شمال است یعنی باد بالا و بعضی یعنی باد صبا گفته اند **برداغ** بالکسر افزاری که بدان
زنگ آیینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتازی مصقل گویند منصور شیرازی گوید بیت [illegible] ضیا بین آیینه [illegible] بعد زخاطر [illegible]
فلک صیقل بزداغ ⁂ **بزدودن** بالکسر پاک کردن زنگ و با در اصل زایده است کلمه زدودن است **بزرکت** [illegible] **بزرگ**
بضم اول و کسر ثانی و سکون سیم مهمله عدس لیکن این لفظ [illegible] **بزرنگ** [illegible]
حکیم و طبیب و جراح **برشم** بضم اول و فتح ثانی و سکون شین معجمه [illegible] و بشانه برآورده بتابند و شال یا فند
و کرک و کلفتونیز خوانند سعدی گوید بیت یارم ز سفر آمد دیدم که برشم آورد ⁂ چون شیک که کرم پیش آمد برشم آورد ⁂ **بزغ و وزغ**
غوک باشد **بزغمه** بفتح سین و میم سبزی روی آب که جای غوک و غیل یک گویند زیرا که بزغ در او می باشد کاتبی گوید بیت [illegible]
نیز در پشتش ⁂ چون ترنج در بزغمه پنهان ⁂ **بزغنج** بضم با و غین و سکون زا و نون پسته که مغز گویند و درخت پسته یکسال
میوه به مغز دهد و یکسال بی مغز و اول را پسته و ثانی را بزغنج گویند **بزک** بضم با و فتح زا مرغ سیاه رنگ که طول دراز دارد و بیشتر بر کنار
آب و بر درخت نشیند و آواز کند خالی بزدانی بیت هر شام گرد نالها و دو وله شغال ⁂ هر صبح گرد خنده او غره بزک ⁂ **بزم** مجلس
و مهمانی و شادی و رودی است از بیونات [illegible] گویند که از امام زاده ها در آن مدفون است **بزم** ظفر [illegible] بزم خواجه گوید بیت [illegible]
از بزم او ⁂ قیامت نموداری از رزم او ⁂ **بزن** بتحتین چوبی که بآن شیار کرده هموار کنند **بزه** بتحتین گناه و بتخفیف سکین گرم
و بدالیه بتشدید را نیز کنند اما این در کلام قدما نرسیده از متجدد است و در نسخه سروری بضم با و فتح زا میوه تلخ [illegible]
مغز بزه از این ماخوذ است یعنی میوه تلخ [illegible] **بزه کار** یعنی گناه کار و لقب یزدجرد پدر بهرام و لهذا عرب یزدجرد الاثیم می گفتند
بزبزه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیرا که می گویند او دو زبان دارد چون تیرا و بری مزد [illegible] زبان [illegible] و زبان دیگر آواز
کند مانند آواز کسی که تیر دوشد و در نسخه سروری یعنی چلپاسه گفته و در فرهنگ یعنی آفتاب پرست و زاد فارسی گفته و هم خلاف تحقیق است
بزیچه بالضم یعنی بزکه بزیچه نیز گویند و نیز برج جدی مختاری گوید بیت ای بزیچه که او کیا بچرد ⁂ بیدل [illegible] خون شیر خورد ⁂ و عمید لوکی
گوید بیت مخالفان ترا چون بزیچه سلاح سه پایه از علمت با چار سو مسیح **بزلیفه** بالضم و ثانی مکسور و یای مجهول آش کچه [illegible]
الاستعدادات **بزیر زنخ دست ستور کردن** یعنی متکبر و متکبر بودن **بزغاله فلک** یعنی برج جدی **الباء الفارسی مع الزاء**
بزدختن بالفتح گداختن **بزداه** یعنی داس خشت بری لفظ هندیست و در خاتمه آورده شده **بزد** بالفتح خون و یعنی جان نیز نقلا نم
الباء التازی مع الزاء الفارسی بژ بالضم برف ریزه که از هوا ریزد از شدت سرما **بژم** بالفتح شبنم و بخار با مداد که روی زمین
پیدا شود و صحیح نیز هست بکسر نون و زاد تازی و پشک نیز گویند **بژن** بتحتین گل تیره بین حوض و حوض و جوی و خطا را صحیح کرد است
بلام **بژون و بخول** بضمتین استخوان شتالنگ که کعب گویند **بژولش و بشولیش** یعنی رویش و شولیش مرادف رولیده کوه
از اصل کلمه نیست لیکن چون بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابراین در با آورده شد **بژهان** بضم با و سکون زا عبط [illegible]

بیخ [illegible]

یعنی چوبی که در رو کمری بلند برای خواب خواهند و از ذیل شعر بخلاف حسد بهرام گوید بیت بر بیچ زلف ست غب راغیرت ⁂ بتابش بری
تست مرا بزمان ⁂ **الباء الفارسی مع الزاء الفارسی بژ** بالفتح کوه و در فرهنگ منظوم یعنی کوه و کمرگاه ⁂ از صراح نیز همین معلوم
میشود زیرا که در ترجمه عقبه آورده لیکن حق آنست که بژ کوه و بژه برفتست ما گریوه ابو الفرج گوید بیت در تراز و بی همت عالیش ⁂ وانگه سنگ
آمده بژ بهمن ⁂ و عمید لوکی گوید بیت در جناب او هم خاطر کرش ⁂ راست چون لاشه بر گریوه بژ ⁂ و نیز چیزی که در پلیدی مرادف فرو یعنی کهنه نیز
کرده اند **بژاکن و مژکن** بالفتح کاف مکسور فارسی یعنی پلید و چرکین و پلیدی و بژه و بژدین سنائی گوید بیت هیچ آن دوات بی بس راخ ⁂ قلم
ست ز کاغذ بژه بیج ⁂ و بوریحانا گوید بیت از جفا در حق من بیچ نیست کان پلید و بژدین [illegible] **بژم** بالفتح یعنی نخست بژ **بژه** یعنی گل
دکر بوده که بتازی اعقبه گویند و یعنی استر جامه نیز گفته اند **بژه** بکسر با و ضم زا و اظهار ها مخفف بژده یعنی تخصص و کار خواست و تخصص کننده و امر مختصر
کردن در بیقاس بژداشن و بژو بیند و بژد هندگی **بژاوند** بالفتح چوبی که پس در افکنند تا غیری باز شود اند کمود مرکب است از بژ و اوند یعنی
نسبت دارد بکوه در قوه و محکمی و اوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت فرخی گوید بیت در هم شکند از چه بود حصین قلعه دو از
سد سکندر رز و از قاف بژاوند ⁂ در حصین و فخائی بژد ندبا یعنی آنکه گفته اند بژاوند چوبی که در آن بر جامه سازند **بژبژ** بضم هر دو با کلمه که بدان بز را
خوانند مرادف بچ بچ سنائی گوید بیت نشود محل بحرف قرآن ⁂ نشود در زیبه بژ بژی فربه ⁂ **بژمان و بژمند و بژمرده و بژمرید** هر چهار لفظ
بالکسر و قیل بالفتح افسرده و بی رونق سیف گوید ع بژمان تراز چراغ پرده دم زمان زمان ⁂ **بژن** بفتحتین بروغن باشد **بژند** بفتحتین برغست
و بمعنی حنظل و بعضی خیار صحرائی گفته اند عسجدی گوید بیت نه هم قیمت لعل باشد بلور ⁂ نه هم رنگ گلنار باشد بژند ⁂ و فخری گوید بیت
بوی خلقت هر کجا که گذشت ⁂ شکر آرد بجای بژند ⁂ و در نسخه سروری را بیای تازی آورده لیکن بمعنی از لغت بتحقیق معلوم میشود که هر ند
بها باشد نیز بژند **بژواک** صدای که در گنبد و کوه مانند آن پیچد **بژولیش و بژولیدن** پریشان و در هم شدن و بر بیقاس بژولیده و بشولیدن
و بشولیدن و بشولیده و صحیح در این کلمات بای تازی است و زایده است و اصل کلمه رویش و زولیدن است و شولیش و شولیدن
و همچنین کلمات دیگر لیکن چون حرف بسیار مستعمل است گویا از اصل شده بنابر آن در بای تازی مذکور شد و در بای فارسی حفظ است
بژم بضمتین مردم فرومایه که بتازی رذل گویند **بژم** بضم با و فتح را سکین و با اعتبار بزرگ مان جمع **الباء التازی مع السین** بس بالفتح
سیخ کباب و بمعنی بسا مفتوح گویند و بالفتح کافی و بسیار **بسند و بسنده** یعنی کافی **بس مایه** کیمیا است بر بیت هزار باد بر بوستان کوه
بود و زنکش بر رفاس مانند چون بشکنند در روشن زر دبود **بسفایج** معرب آن و بعضی بسپایج فارسی دانسته اند **بسباس** بفتح
با و نون نام استاد بهرام **بساره** بالکسر بام صفه و بعضی یعنی صفه گفته اند **بسارده** بفتح با و دال و رای مهمله موقوف زمینی که او را
آب داده باشند **بسکند و بسه** بفتحتین الحلیل الملک و آن گیاهی است معروف **دسته** بسکون نا و دسته جو و گندم که در در گو باشند و بعضی
خیازه نیز آمده مرادف بالک **بساک** تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خوشبو ترتیب داده در بزرگان از رمای عید و جشن و هر ماه بر وز
دامادی بر سر نهند ابو الفرج گوید بیت همه امیدش آنکه خدمت تو ⁂ سرش بر نهند بخت بساک ⁂ **بسدک** بفتح با و دال یعنی دسته جو و
گندم **بستاخ و بیستاخ** بالکسر یعنی گستاخ خسرو گوید بیت بسیار شد این سخن فراخی ⁂ از اندازه گذشت بیستاخی ⁂ **بستار** بالکسر سست
و نااستوار خسرو گوید بیت عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست ⁂ شعبه ایست آنکس که نه اندر عهد او بستار نیست **بستان**
سرای باغبان **بستان افروز** گل تاج خروس **بشاوند** بالضم زمین پشته پشته **بستر آهنگ** یعنی چادری که بالای بستر کشند
بکشند لبیبی گوید بیت خوشحال لحاف و بستر آهنگ ⁂ که میکنم همه شب در برت تنگ ⁂ و بعضی یعنی چادر شب گفته که برای کهنگی
بستر و لحاف گسترند **بسترون** بالکسر یعنی سترون در باطل آمده لیکن چون بسیار مستعمل شود در با آورده شد **بستو و بستک** بالفتح
تیان کوچک سفالین و جمعی بستو بالضم معرب آن نظامی گوید بیت چو گردون با دلم تا کی کنی حرب ⁂ بستوی تهی میکن سر چرب
و در فرهنگ چوبی که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و همچنین نیز گویند و بعضی گفته چمچه که بدان روغن و دوشاب و جز آن کشند **بستو**
بالکسر یعنی ستوه **بستو** بالفتح معروف و هر رستنی که در تختهای مشک بندند در رنگ در نقشها زند چنانکه رنگ برآرد و بکسر اول و ضم
سیوم یعنی ستوه **بستام** یعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسام است یعنی تبسم کننده نه پسام **بغره**

مژکن

بعضی صحیح

اندهم

بفتحتین و سکون غین ساخته و آماده بسغدیدن مصدر آن و اسغده نیز گویند فرخی گوید بیت بدانگه چون بسغد مهرگان بطرح رود بخکاد دشمن
وارون کند بسغد بساز ۞ خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد ۞ بسغد رفتن بیرون شدن ز خانه راه ۞ بابل بفتحتین کاورس و بعضی بسل
بزیادتی با یعنی دانه گفته اند که ملک نیز گویند و بعربی جاورس خوانند کذا فی الاختیارات بسلانند بالکسر مخفف بسلانند و بر این قیاس بسلانیدن مولوی
گوید ع هر کس که بیاندمرا گر عشق بسلاندمرا ۞ بسوته بضم با و سین و واو مجهول و تای فوقانی و تای مختفی زلف باشد بسور و بسول دعای بد
و نفرین و بعضی بسوریده و بسولیده نفرین کرده و بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته اند بسیچ بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول ساخته و آماده فردوسی گوید
بیت بباید درنگ اندر این کار بسیچ ۞ کی آمد آسانی اندر بسیچ ۞ الاستعارات بسته اسفند یعنی آتش بست بند یعنی استحکام و ضبط
بسر رشته رفتن یعنی آمدن به سخنی که در اثنای گفتن سر رشته آن از دست داده باشد بسر بردن یعنی وفا کردن و سازکاری نمودن
بسته رحم یعنی عقیم الباء الفارسی مع السین پس بالضم مخفف پسر که ... باید ... آگنت که پسر نیز بضم باست چنانکه در رسای
منوب بنظام رسیده فردوسی گوید بیت بیامد بخت آن سوار هژبر ۞ پس شهریار جهان اردشیر ۞ پس آگاه کرد نوذران کارزار ۞ پس شاه را فرخ
اسفندیار ۞ پسا بالفتح شهری از ملک فارس فسا معرب آن پساچین تمامی میوه که بعد از چیدن در باغ جای ماند پیداچین نیز گویند
دست یعنی ... گوید بیت ستد داد کس هر کز و ستاد دست ۞ که با دست خلاف آرد و الفت ببرد ۞ پسانیدن بالفتح ...
مولوی گوید بیت ای روزی دلها رسان جان کسان ناکسان ۞ هر کار را باغ لسان هموار ناهموار ۞ پساوند بالفتح قافیه شعر
و بعضی ترکیبی آن نسبت با خر دارد ... چنانکه در مقدمه گذشت لبیبی گوید بیت هم ... ۞ معانی چکامه را
پساوند ۞ و بعضی بیای تازی گفته اند و غلط کرده اند پست بالفتح معروف و یعنی خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سکزی گوید بیت نگر
تا نیاری ز بیداد دست ۞ که آباد گردد ز بیداد پست ۞ لیکن ... بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت و دیگر آورد بر بیان کرده
که بستر که ... گویند پستریچه بالضم و رای مکسور و یای مجهول پسران بدکار پس شام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند پسرانور و پسنده
بالضم پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از زن دیگر عنصری گوید بیت جز که ... ندان جهان کینه جو ۞ ... کینه دار ...
پسنده مخفف پسندیده ۞ پسند پسندنده و امر پسندیدن و پسند کننده و پسندیدن دشوار پسند و مپسند و بعضی خوش نیز آمده چنانکه گویند ...
پسند کردید الاستعارات پس افکنده چیزی که از خرج ضرور باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت اوحدی گوید بیت هم بعلم خود ...
... پسته شکرفشان یعنی دهان معشوق پس دست کردن یعنی پنهان ساختن و ذخیره کردن ع دیگر ...
... کند پس دست ۞ و ظهوری گوید ع خنده پسته ... را آب برد ۞ پس پس نمودن یعنی رو گردانیدن بحالت پس گوش
افکندن یعنی فراموش کردن پسین خلیفه یعنی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب خاقانی گوید ع بهتر از خلف از پسین خلیفه ۞ الباء الفارسی
مع الشین پش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که تختهای صندوق و برکاسه و بر در زنند فردوسی گوید بیت مر آگنده
بگرفتش بزیر کش ۞ همی بر ... ساختی ... بش ۞ و فرخی گوید ع ... ۞ و زراعتی که آب باران حاصل شود ...
نیز گویند پشار بالفتح فشار و عاجز و گرفتار و دست بودن ... تاج الدین بخاری گوید بیت صاحبا هر نکته تو به ز گنج ... ۞ لعل ...
لعل گهر بارت پشار ۞ هر صنیعی که جهد از پای بند آب و گل ۞ پیل بیچاره شود چون در وحل گردد پشار ۞ و فرخی گوید بیت ...
... بطوع نکرد ۞ رکاب او را تنگ بدست خویش پشار ۞ و بعضی زرکوب سیم کوب نیز گفته اند اما در شرح تاج الدین ... شاید شار را
بتصحیف پشار خوانده باشد و الله اعلم و لیکن بدین معانی در فرهنگ کبیر با کنه و در نسخه ... بفتح باکته پشاسب بالضم
که پوشاسب نیز گویند اسدی گوید بیت چو لختی شد از شب بغنود در پشاسب ۞ به پوشاسب اهرمش دخت گشتاسب ۞ پشاورد
بالضم و واو مفتوح و رای ساکن زمین پشته پشته پشبیون بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای معروف فربه باشد و پشیون بحذف
بای ثانی نیز آمده پشالم و پشتام بالکسر طفل پشتر بفتح با و تا میکائیل که حوالۀ ارزاق و امطار با وست فرخی گوید بیت برساند بخلق
دست تو رزق ۞ به تقاضای منت پشتر ۞ و شاعر گوید بیت گر چه پشتر را عطا باران بود ۞ مر ترا در گهر باشد عطا ۞ و بالضم خوشی
که بواسطه افساد خون و غلبه صفرا بر اندام بر آید و بثره را سرخ سازد و خارش کند پشتم بالضم باو تا و واو ... بسیار خارش کند

پشبیون

ودکا بزگویند

ودکا بزگویند پشنج بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی نام درختی است که در علو کوه روید و از چوب آن کمان سازند و فی السامی ...
پشنجانیدن و فرو پشنجیدن بالکسر مرادف پشنجودن یعنی فرامیدن ... پشنجود ماند چهره و بریده ... ۞ ... گوید بیت که ...
بکوبید بر سنگ آسیا روی پشنجی باید ۞ و بای زاید از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده با بران در باب با آورده اند پشنجشم بکسر اول و فتح دوم
یعنی نفرین مرادف نخشم سنائی گوید در مذمت دنیا بیت آه جوشی از نفس و شهوت سره است ۞ ور نه جانی پشنجشم و تباهست ...
تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت نخش بیاید پشره بفتح با و شین و رای مهمله ساخته و ظاهرا همان پسره است
که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند پشک بالفتح غمزه و عشوه نزاری گوید بیت کرشمه ای که بشکی بزن چه باشد گر ۞ بکوی ... همچون ...
فروخندی ۞ و شبنم الشبنم مرادف ... گوید بیت از نسیم ریاحین دولت تو ۞ بر رخ گل در ... شده پشک ۞ و بالضم موی پیشانی که به تازی
ناصیه گویند و بعضی بمعنی زلف گفته اند عنصری گوید بیت پشک معشوق چون سپید شود ۞ دل عاشق از او شود بستوه ۞ پشم بالفتح همان پشک
یعنی شبنم ریزه که هر گاه بر سبزه درختان نشیند و سفید نماید ... گوید بیت چنین مورد سر ... ۞ ... بر نشست باران
مورد سبز پشم ۞ و ملحد بد دین سوزنی گوید بیت پشتی که بر رسول خدا افرا کند ۞ با آل او بدم سگال مری کند ۞ و موضعی است سر راه بین
تبرستان و ری پشیر بالفتح پوست دباغت نکرده و دوائی است که دوای چشم است و چشک و چاکسو نیز گویند و در ... از عروس
... آن یکی در ... نیز ... آورده نه پشق آورده و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می آرد نه فارسی و صاحب انساب پشق آورده نه
پشیم پشکل و پشکلو و پشکند بالکسر و کاف مفتوح سرگین گوسفندان پشکلیدن بالفتح و کاف مفتوح رخنه کردن بناخن و سر کارد و ...
شدن و جز آن چنانچه جامه کسی به کار در گره ... گویند پشکلید فرخی گوید ع ... به پیکان تیر روی قمر پشکلید ۞ و پهن کردن چیزی ... گوید بیت
یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش ۞ بر رخ بلبل ... نقطه زند پشکلید ۞ پشکول بالکسر حریص در کارها و مجلد و هوشیار اسدی گوید
بیت بهر کار بیدار پشکول باش ۞ بدل دشمنان خواب فرغول باش ۞ پشکوفه بالکسر همان اشکوفه بهر دو معنی فردوسی گوید بیت چنان
پشکوفه گلستان ... بر دلشکر ... اما در این بیت اشکوفه نیز میتوان خواند پشکور و پشکرد بالکسر شکار کنند در اصل شکر ...
و با زاید است چنانکه بیاید پشن بالفتح قامت و بدن انوری گوید بیت وه که بر خی زیبای ... ۞ و پشن بالای چون صنوبر او ۞ و ربیعی در مثال ...
پشنج بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و ابرو و در نسخه سروری بکسر اول و فتح اول و فتح دوم سیمای که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف
گویند پشنج بکسرتین و سکون نون و فتح جیم ... تازی دست افزار جولاهان که بدان آمار ... بجسند و بعضی آن آمار را گفته اند ...
گوید بیت پشنج روی دارزق چشم و اشقر ۞ سزاوار آن خم ... زند ۞ و قریع الدهر گوید بیت بخنجر همه ... ۞ برخاک ...
پشنجیده شد یعنی بافته شد و پشنجده شد یعنی بافته شد پشکاری بالفتح کشت و کار آذری گوید بیت چو شود وقت
کشت پشکاری ۞ آب آن چشمه نشود جاری ۞ و ظاهرا پشکاری یعنی بشکالیست یعنی زراعت برشکال چه شکال یعنی برشکال آمده
پشنزه بضم با و کسر نون و رای مهمله مشهور ... که از آن سنگ و خرما و دوغ سازند و بعضی گفته اند آرده کنجد و خرما بسحاق گوید
بیت من بجالم بپای پشنزه روی ۞ گویم از زخم دست بر بادم داد پشنزه ۞ با جامه با بعد از نون نیز آمده اطعمه گوید بیت سر ... با مهر پشنزه
کوی ۞ وجودم ... که بد طین لازب ۞ و در نسخه سروری پشنزه بفتح با و کسر تا و رای مهمله آورده و گفته که بسحاق بمعنی آرده کنجد و خرما که
... پشول بالکسر بمعنی به بیمن و بدان انوری در هجو قاضی کرم
بیت زرد گشتی از فراق لقمه پشول ۞ اردی زرد من ای سیاه دل ۞ و اخسیکی گوید بیت ... لقمه ...
نکوه خار بنیم رطب ۞ و در معنی تامل است با آنکه پشول یعنی پر آشوب کننده و در این ابیات مناسب تر است چنانکه مشهور است الباء
الفارسی مع الشین پش بالفتح کاکل است و طره دستار بهر دو معنی مرادف فش و ناقص و غیره ... گوید بیت کفلهای
گرد و پش و دم دراز ۞ بر و یال فربه و لاغر میان ۞ پشام بالفتح تیره فام پشت دار و پشتوان یعنی پشتیبان پشت پناه مولوی گوید
ع ... پشت دار موسی ساخت ۞ کمال گوید بیت چنین خلل که بر بنیاد دین در آمده بود ۞ اگر اعتقاد بر پشتوان نبودی ولی
پشت بازه و پشت مازه استخوان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید بیت بر پشت مازه گاو زمین رسد آسیب ۞ ...

خوخی نه زیر بار چار پشواره و پشتاره مقداری از هر چیز که بر پشت توان بر داشت عطار گوید بیت ار که آورد جو کاش بلند [illegible]

کشد پشنگلنک بالضم و تای موقوف و لام مفتوح ناقص و معیوب سوزنی گوید بیت در ملک توسنده نکرد [illegible]

و فرعون پشتنک [illegible] نیز آمده سیف گوید بیت [illegible]

در قلعه ایست که بر قله کوهی واقع شده فرخی گوید بیت [illegible] پشنگ

بالضم جامه کوتاه که اکثر کاه باشد و بیشتر مردم [illegible] گوید بیت [illegible]

پشتک [illegible] و در حقیقت که معارض اسب [illegible]

آن از رفتار بازمانند و نوعی از بازیست [illegible] پشک بالفتح [illegible] گوید بیت [illegible]

بیات سر [illegible] بالضم [illegible]

کفت [illegible]

کر [illegible] گوید بیت [illegible] پشکم [illegible]

[illegible] گوید بیت [illegible] پشماکند [illegible]

[illegible] گوید بیت [illegible]

پشتی [illegible]

[illegible]

خوانی

ویحتمل میانه تهی واین مخفف پوکست و نیز مخفف پنگ آنکه آن پر ز بها بهر سعی گوید بیت ای شور بخت مدبر و معلول ماشوم پی ای از بش روی
و مکروه لک و پک ❊ تیروانی طعام تو چون پنیر دو دو دوغ ❊ ذوق درخشک مغز تهی ابچو چوب پک ❊ با من مشو چوآهن فولاد سخت چشم ❊ تا من نکنم سر تو چو سندان
بزخم پک ❊ و بحوالی باران بکلاف بجواز اتیر گویند مشهور بدانچه است شاعر گوید بیت دلت از پیش کل سک تری ❊ نخوری اثر چو چاره یک
ترساند و بعضی بر حسب نیز گفته اند و بالفتح اسباب خانه چنانکه می گویند لک و پک و ارمکیاز پاره‌های نرد بان ❊ یعنی باهنر و خود رای نیز گفته اند لکن
بنتحتین بزبان خوارزم نان چنانکه سوب آب انوری گوید بیت عنکبوت پکی او که از پیچ بکند ❊ طبع موزونم ابر اندیشه نا موزون کنند ❊ و در
نسخه سروری بکسر با گفته و اصح است پکینه بالفتح کوتاه و فربه انوری گوید بیت آن دختر پکینه عصمت سرای من ❊ سرمایه زهد ننگ نا میت ❊ پکوک
بالفتح بنک کنگره و نکار چه بالای خانه که بتازی غرفه گویند و بعضی بلوک و بام هم گفته اند والله اعلم و بعضی یعنی تیر کاه چوبین که بر کنار صفه کنار بام نصب
کنند آورده و بتازی مجر گویند الباء الفارسی مع الکاف الفارسی پکاه ٥ اصح بنای تازیست چنانکه گذشت الباء التازی مع
اللام بل بالکسر مخفف بهل یعنی بگذار اشرف غزنوی گوید بیت مرا کوی بگو حال دل خویش ❊ دلت خوب بگفته بل تا بگویم ❊ و بالضم یعنی بسیار
چون بلهوس و بلطامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام لکن مفرد استعمال نشده روده که گوید بیت در نیش آن سحر چو بلطام نهم ❊ بر روی زر
شر سک دیده بر جامه نهم ❊ و بعضی گفته اند بلهوس و بلکام واین دو باب کسنجهاست که در عبارات عرب مستعمل است یعنی ملازم اشی بلهب و بلهوی
و بوالکلام است کسی که ملازم هوس و کام حق با شد چنانکه عرب ابو تراب و ابو الفضل و مانند آن گویند و مراد معارفت و ملازمت ترا
و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گوید و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و در عربیه با لکه بلجک و بلک
و امثال آن که بیشتر می‌آید ازین آیات است چه اعتبار کسیت در انها درست نیست اما بلغنده که در فرهنگ برای اینجا شاهد آورده درست
نیست چه بلغنده بکسرها است مخفف بلغند و بیند دخته و چنانکه سامانی گفته که الغنده اند و فته و چون حرف با بدان مقارن شود
الف بیا بدل کرده بلغاک بالضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید بیت بکیستی گشت بلغاکی پدیدار ❊ که مردم در
زمین در رفت چون مار ❊ و ابن یمین گوید بیت سر اچه زلف تو تشویشی از آنست ❊ که چشمت در جهان افکند بلغاک ❊ و بلغاکیان
یعنی مفسدان و غوغا کنندگان و این لفظ در تاریخ فیروز شاهی مکرر آورده بلغدر بالضم یعنی بسیار جرم و بلغ چه غندر بالضم یعنی
جرم و الحاح کنند و فربه و تن پرور آمده و بعضی بلغندر بفتح غین یعنی قید ولی در بیت گفته و بعضی نام ملحدی به دیابت گفته کمال گوید بیت
بزر و مال مردمان اندر ❊ هست بر اعتقاد بلغندر ❊ بلغونه بالضم یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بزر و مالند ❊
بلکنجک بالضم یعنی بسیار عجب و طرفه ❊ و مدید نش خنده‌ها ورد چه کنجک بالضم و قبل بالفتح چیزی بدیع که دیدن آن خوشی آید شهیدی گوید بیت
ای صورت تو صورت کاو کجک ❊ هستی تو بچشم هرکسی بلکنجک ❊ بلغار بالضم شهریست و معنی ترکیبی بسیار غار چه غار در آن بسیار است
و بعضی گفته اند در اصل بن غار بمعنی چون سکندر بظلمات میرفت اسباب در معرزایده در این جا گذاشته رفت بعد از آمدن او معمور گشت
شهری شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند و وجه صحت ظاهر نشد و بعضی
بجیم و ریم چنانکه مشهور است و در کتب معتبره دیده نشد بلماج بالضم نوعی از کاچی که دقیق و بر آب و با گوشت بریزند و سند چو بره
بلغور بالضم غلهٔ که در آسیا انداخته شکسته باشند و آش آن قسم غله را نیز گویند بلبلی بالضم شراب زیرا که در بلبلی کنند و
کاهی پیاله را نیز گویند چه پیاله نیز نسبتی است ببلبله فردوسی گوید بیت بکی بلبله سرخ در جام زرد ❊ تهمتن برد نیز زواره بخورد ❊ تو ای
میگسار از می بلبلی ❊ به پیمای تا سر بکی بلبله ❊ و نوعی از جمع که بسی نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند و جلیلی است از زر و
بلس بفتحتین عدس بلغد و بلغده و بلغنده و بلغند بضم اول و سکون ثانی و ضم غین فراهم آورده و بر هم نهاده
نام خسرو گوید بیت در این بند از زندان بکار ❊ بدانش ❊ ز بلغنده باید همی نامدار ❊ و بمعنی لسیه قماشی طلوزده است بیای فارسی است
ز بلغنده و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته بلک بفتحتین چشم بزرگ بر آمده بدر جای گوید بیت به نظاره ابرو بت که
باغ فردوست ❊ بلک شده هر را دیده چیز سر نگون ❊ و بکسر اول و فتح دوم عو با ده و هر چیز نو و تازه که دیدن آن خوش آید و بجهت آن سو
سلمان گوید بیت خاک و خاشاک بر ابت سبز ستند صباح ❊ گلشن فردوسی را آورا اتش بر رسم بلک ❊ و بالکسر یعنی شرار آتش

وبکسر س

گفته لسر

وبکسر نیز یعنی جنگ و زدن که بهونه تشت گویند نیز آورده اند ❊ بکغره و بلکغده بالضم و در شرفنامه بکسر با و ضم کاف تازی و در تحفه
بفتح با و کاف گفته ابو العباس گوید ع لو کنند خورکه سر بار بلغور را بخوردی ❊ بلکوک و بلوتک بفتحتین ظرفی که بدان شراب خورند رودکی گوید بیت
میکسار اندر بلوک شاهوار ❊ خوشی بنهادی درخزان و نوبهار ❊ بلون بضمتین بنده نیز اورا کهی گوید ع منم مغلس و آزاد بلون ❊ بلوس بالفتح انگر
بالوس یعنی خرد و تنی و چرب زبانی با مردم باشد و حق آنست که در بوس ابراد کرده شود فخری گوید بیت بچاپلوسی خود و طامعی کند بر کار ❊ بجاپلوسی بود
کار چاپلوس بلوسی ❊ بلاج بالفتح گیاهیست که از آن بوریا بافند و نوع دیگر گویند بلادر و بلادور بالفتح بادر درختی است که میوه‌اش انگور و بعضی
بهلاده گویند و بیرایاییست که بصورت آن سازند و زنان را برکنند خسرو گوید بیت بسته بلادر به هر کسر بلای ❊ دارد به بیهوشی عالم اصلا ❊ بلاده
بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید ع هران کریم که فرزند او بلاده بود ❊ و فخری گوید بیت چنان شد ایمن از عدلش که برخواست ❊ ز کیتی فتنه
و دزد و بلاده ❊ بلاژ و بلاش بالفتح و بهر دو لغت زای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی در فرهنگ بعضی سبب عبارتی تعریب گفته و این اشعار بود جماعت
جای شاهد آورده بیت بود ناهید بلاژ شه فاسد ❊ او و بی دیده شد بر و عاشق ❊ لیکن آوردن این لغت در این باب نیست چه با ی بلاژ و
بلاش جزو کلمه نیست و صحیح لاژ و لاش است و معنی لاش عیبت و باطلست و در اکثر اوقات لاش با ماش استعمال می شود چنانکه سامی در فرهنگ
سامانی بدان تصریح نموده و صاحب قاموس نیز آورده در معنی ابیح و دبیح که فارسی آن لاش و ماش گویند و معنی باطلست چنانکه جامع کوی تصحیف
بجیله کریکی از بار سیانست گفت که قتل بقلان الکلب بال الله بابیح و دبیح یعنی بقلان بکو که مال خود را ابیح و دبیح بخورد یعنی باطل حیله
بیاسی گفت که خواسته ایزد بخورد کی بلاش و باش یعنی بعیث و باطل ❊ بلیه بالفتح تباه و بد عموما و آن بدکاره خصوصا عبید لوکلی گوید بیت
دامن پاک بهر این فرق بلایه ❊ بحیثی که ندارد در سبوت که ماسلک ❊ و فخری کاف گوید بیت هزاران جفت بر از او بی ملی ❊ جز او
زان بلایه بر نتابد ❊ بیار آید ابن یمین بد کنش را ❊ بلایه کننده پیر بد بنش را ❊ بلبکه بفتح هر دو با مسکه بلین بفتح هر دو با خورفه که
بر سبین نیز گویند و بکار درسد که این لفظ بلیس باشد به هر دو بای فارسی و زیادتی ❊ چرا که ابلام بسیار بدل کنند بلیز بکسر با و تا و یای
معروف دار و ئیست بلخ بالفتح شهر معروف و کدو حلی که در آن شراب کنند سوزنی گوید بیت بهار یاسمن حکیم فرستاد و روز که
دوستیم دو بلخ شراب بلادابوار ❊ بلان تراشنده و کاه بر سر تنور نهاده برایان از آن آویزند فرخی گوید بیت در تنور دیل با داد کشت
از تلبک جنون و ارغنده ❊ بلانکرد بالفتح دهستی به چهار فرسنگی مرو بنا کرده جاماسب وزیر برادرزاده نوشیروان بلکل و بلکل بالکسر
و کاف منتوح الشکر کرم و بلکل نیز بدانچه گذشت و ظاهرا یکی صحیح باشد دیگر تصحیف و ظاهرا اول صحیحست چه بلک یعنی شراره گذشت
و کاف دوم برای نسبت است بلکن بفتح با و کاف فارسی سر دیوار و منجنیق زین الطین سجزی گوید بیت ای عهد تو بیداد بچهان گشت
چون برق تنور آفتاب بلکن ❊ و فخری گوید بیت ز سیل حرف فنا ایمنست قصر تو تاب ❊ چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلکن ❊
در این بیت معنی اول تمام گشت بلم بالفتح انبوره و ریش بدین معنی نامبر گذشت و هر دو لغت صحیح تا کدام تصحیف است والله اعلم
بلنج ❊ بکسر تین و سکون نون اندازه چیزی بلنجاب بکسرتین همان برکجاست که بوماد ران نیز گویند بلند و بلندین بفتحتین
چوب بالای چارچوب در که بتازی اسکفه گویند چنانچه زرین که آستانه باشد فردوسی و بتازی عتبه نامند سوزنی گوید بیت از بلیت
اگر کنند بدر جای گور ❊ بخبند بر آستان در خارجی بلند ❊ و بعضی گفته اند بلندی چارچوب در که به هندی چوکٹ گویند استاد گوید بیت
در و افراشته در بای بیمین ❊ جواهر بر نشانده بر بلندین ❊ لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بر این معنی بلوایه همان بالوایه یعنی پرستو
الاستعارات بلندی کرای یعنی کسی که میل بلندی و بزرگی کند الباء الفارسی مع اللام پل بکسر با شنه فردوسی گوید بیت
دریغ این بر و برز بالای تو ❊ رکیب دراز پل پای تو ❊ و بالضم معروف که بتازی قنطره گویند و زر خورده به هر دو معنی پول نیز آمده
پلارک و پلالک آهن جوهر دار و شمشیری که از آن سازند و بمعنی جوهر تیغ نیز گفته اند نظامی گوید بیت چو بر در بازند برق
پلالک ❊ بماهی کا و گوید کیف حالک ❊ پلارک چنان یافت از روی تیغ ❊ که در شب ستاره ز تاریکی میغ ❊ ولی در فشان یکی تیغ
چون چشم کور ❊ پلارک برا و تافت چون پر مور ❊ پلالک بفتح با و سین مهمله کمبت و فلاکت شرف سغزوه گوید بیت در کوهای
خصم محابا روا مدار ❊ بل کان لسیه کلیم سزای بلالسک است ❊ پلپل بکسر هر دو با معروف فلفل معرب آن پلپی بالضم و جیم فار

مکرر دیم

وقف بجم

خوب بجم

خرمهره و بیچی فروش فروشند ان ابن یمین گوید بیت چیز بنز اهل عصر کنون ؛ مرد بیچی فروش جوهر بست ؛ بلخ بفتحتین

خای در آخر گلو در حلق زاری گوید بیت از بس افغان نعره و فریاد ؛ سرزمان را فرو گرفته بلخ ؛ بلخم و بلخان بالفتح فلاخن و بعضی بیای

[illegible]

[illegible]

پیشانی و پنجه بند مصابر که بر و بند ند و بالضم باو واو مجهول لفظ عجم چنانکه ده بیهوده عشر پچک و پچش و پندش و پنده و پتر
بروزن لغت بالضم گلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن که بافنده و کالا نیز گویند پند بالفتح معروف و غلیواز گویند گویند بیت پندار فرها آید پند پدر انوری
از برکاخ هما نوبت اربعه پرواز بند ه و بالکسر نشستگاه که بتازی مقعد گویند سیف گوید بیت پند و تره حامد که آن گشته هاجا ه برکر کچوم آن کرخ
و برخار طبیخ پنهار بالکسر نخوت و عجب و امر از پنداشتن و امر بر این قیاس پنداشت پنک بالکسر کاسه مسین یا روئین که آن سوراخ کنا
بکنند و در آب گذارند چنین پر گردد و در نشیند یک پنگ شده و اگر آب باران میبارد و در مقسم آب نهند و طشت و سبو نیز گویند و مطلق کاسه
روئین و مسین را نیز گویند و سهراد مینی پنگان آمده و فنجان معرب آن سنائی گوید بیت در جهان چه باید بعدن ه که بر پنگان توانی
پیمودن ه و مولوی گوید ع هر که رفت خلق پنگان می زنند ه و حضرت ابوری گوید بیت حاصل از خشم عدوی جان تو اشعار منت ه جملا
کند رای بسیلی پنگان میدم ه پنیرک بفتح باو کسر نون و یای معروف تخم خبازی بزبان کرمان که شیر از آن تخم خیر گویند کذا فی الاختیارات
کلاغ گفته شده آهسته گوید بیت لبو اکثر خیر و زرداد الثمانین ه تا خلیش مشکل بود از پنیرک ه الاستعارات پنبه در گوش کردن یعنی غفلت
و تجاهل نشنیدن پنبه شدن آهسته گوید ع رای تو پنبه کند کر بوالفضول ها ه و نیز سیاه کردن یعنی متفرق شدن و نرم و صاف شدن پنبه
کردن پریشان کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید بیت چنین باید مرد را پنبه کشید ه هفته مهمان باغ من شوید ه پنبه نهادن یعنی فریب
دادن مولوی گوید بیت عقل چون لابیت زد و ش پنبه نه منصور وار ه تا چه خواهی کرد این الترد ل جولاه را ه پنج روزه یعنی مدت اندک پنج
گنج یعنی حواس خمس و صلوة خمس پنجه بر روی خلق زدن یعنی سیاه کردن پنجه شعبه یعنی پنج حواس پنجم رواق یعنی سپهر پنجم پنجه مریم گیاهی
که بخور مریم و جنگ مریم نیز گویند پنجه انجاره و پنج انجاره یعنی خمسه متحیره پنجه از دیده یعنی خمسه مسترقه الباء الفارسی مع الواو بو و بوی
معروف و بمعنی امید نیز آمده و بو بمعنی بوده باشد و بوم بمعنی باشم آمده و بوک بمعنی بود و باشد نیز آمده که در عرب لعل و عسی گویند ابن یمین گوید
بیت توهم ابن یمین بر این می باشی ه بگذران عمر خویش بوک و بکاس ه بوب فرش و بساط را بوک نیز گویند رودکی گوید بیت
شاه دیگر روز بزم آراست خوب ه تختها بنهاد بر گسترد بوب ه بوبرد و بوبرک بضم هردو بلبل هوائی گوید بیت میدانی که سیم غم کرد
قاف میکردم ه که بی دانه که بوبردم کرد در گلزار کردم ه بوبک بضم باو واو مجهول دوشیزه بوبک و بوپد و بوبو و بوبولت هرچهار لغت بمعنی
هدهد است چه بوبو آواز هدهد باشد چنین که آواز فاخته و لهذا اکو نیز بدین نام مسمی شد فخری گوید بیت بدار اوئی که از انعام نامش ه بود
طوق حمام تاج بوپد ه که پیش از خدا انداز دارم ه بد کار حوشه آفاق بوپد ه نزاری گوید بیت وصال گل بهزار نابع ه بخیه شور بر آورده شاد
کبر بوبوه و در فرهنگ بهردو با فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند چو بوپ بهر دو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد
تاجدار است بدین نام نامیده شد بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک بود و بچه آدمی و سایر حیوانات عموما و بچه اشتر خصوصا
و نشانه تیر و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم در آن گذارند و آن را در آن گذارند بوته مرکب بوتیمار مرغیست که غم خورک نیز گویند و بعد تمام
ملک الحزن و بیونانی ستقیس گویند و گوشتش بخواب آورد و حافظه و ذهن را تیز گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم باد جه تشنگی
آب نخورد بوج و بوش بالفتح و جیم فارسی بمعنی جه نایی و کر و فر شیخ عبدالله انصاری جنید بتمکین بود او را بوج و پوش نبود بوخت
براو مجهول و خا موقوف پسر مرادف بخت مذکور بور براو مجهول اسب سرخ رنگ بوران وخت نام دختر پرویز که پیش از آزرمی دخت
یکسال و چهار ماه پادشاهی کرده و بوران بدان منسوبست چنانکه در سعاد کریه آورده و صاحب قاموس جلکان بوران دخت
بنت حسن بن سهیل زوجه مامون نسبت داده و اول اصح است اما در اصل فرس بای فارسی بود یعنی وختی که بر پسر سمه است در
شجاعت و ادراک چه از اختلاط عجم بعرب بای بیای تازی بدل شده بورک بالضم شتل قمار و نوعی از آش است اخسیکی گوید بیت
ندانم گوا زورق چو بوری و لیکن ه کنار جهان پر که شد زبورش ه و بیحاق گوید ع پیش با خرقه حورک سرساز ه بوزک و بوز بالفتح بزی
که بزبان وجز آن بود السطار طوبت و نم نشیند شاعر گوید بیت نتواند گفت سخن مها تا نخوردش ه که گذار تا بر آن از کهنگی بوزک گفته ه و نیز
بور زنبور سیاه که بر گلها نشیند و بهندی بهنوره گویند و نیز کرداب بوز بالضم و بواو مجهول اسب شیلک سپیدی که رآید و مطلق اسب یله
ادراک امولوی گوید ع شاکرد توم باشم کر کودن کر بوزم ه بوزاک و بوفراز کرم دارو که در طعام کنند چون دارچینی و قرنفل و زیره

بلبل با هم
نانرا هم

وفلفل بوریا

و فلفل معرب توابل گویند بوفروش عطار بوزیا و بوزبان یعنی بوی خوش دهنده بوی دان ظرف خوش بوی که بعربی جونه گویند
بوکلک و بوی کلک بن کوهی که خنجک و بن کلک نیز گویند لیسی گوید بیت بخوردی بوکلک وانجلک بی اصل ه تا بر پیش خود و باران
نکنی تف لیسار ه بوی پرست سگی که بوی کند جانور را بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند بوزنه و بوزینه میمون بوزکند بالضم ایوان بوزه
بواو مجهول شراب برنج معروف و بنه درخت که نند و نیز گویند بوستان افروز و بستان افراز گل تاج خروس بوش بضم
باو کسر واو تقدیر و شنی فردوسی گوید بیت بیراند چیر گو ساخت لندر بوش ه برانسخ چو خ روان را روش ه بوشاد بضم و بمجهول
خلم بوساسب و بوشاسب بضم زا و مجهول خواب دیدن که بتازی احتلام خوانند زرانشت بهرام گوید بیت مندر بیدار کعشم و نه بوشاسب ه
نکوئم بجز بدیش بخت گشتاسب ه جهان دیده بیدار هش شناس ه بد و باز گفتم من از بو شناس ه بوغ بضم است تیر انداز انجاست ترکستان
کذا فی القاموس و در نسخه سروری بوغ بضم نون است از ترکستان و ظاهر ابوغ را بتصحیف است و صحیح کوف است بوم بضم طایریست
شوم و بمعنی عربی است و زمین خیر ایران و ناکاشته و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و در کنار غار ان چنانکه در لغت مرز بتفصیل
خواهد پاکیزه بوم از جای پاک و از خاک پاکیزه و در فرهنگ یعنی سرشت و خو گفته سند شعر سعدی ع شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ه و در بین تامل
بوبادران و بوبادران همان برنجاسب که کاسنی کبود ما کل بیود است و تیز بچه است بوماره بواو مجهول جانوریست برنده بوهمن براو معروف و تیم
موقوف معشوق زلزله اسدی گوید بیت برادیکی بوهمن نیم شب ه توکفتی ز نیخ اندرزه تب ه بون بضم حصه و بهره و بفتح بمعنی دریغ گوید بیت
موج کشی بر او از لب دریا ریک همه لاله کشت از سر تا بون و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده بیت چه خرّمی ذوق ای آسمان
چه جوشی سبزه این بام چون را و در بین تامل است چه تون بتای قرشت میتوان خواند بوکان بضم زا بدان بخری گوید بیت زنان حامله را بهم
که بیش از وقت ه هم را و بزاید بچه از بوکان بوند بضم تا ستکی و بونده آهسته الاستعارات بوند خاک یعنی قالب آدمی بوریا کوبی
جشنی که چو خانه نو سازند برای مردم کنند بوستان کاشانی یعنی بوسیده باشد نظامی گوید بیت ملک بر تنگ شکر بوسه شکست ه که شکر در
باید نه در دست ه الباء الفارسی مع الواو بود و بوده شمار میان نهر نقاس بودن و بوبیده و بو بیدن و بوبیعنی بوبنده و امریه بو بیدن نیز
آمده بوپ بواو مجهول کاکل مرغان و آن پریست چند که بر سر مرغان از پرهای دیگر بلندتر و بیشتر باشد بوپک و بوپس یعنی هدهد
تازی گذشت و صاحب فرهنگ بیای فارسی گفته بوپل بوزن ربیع که معرب او است بوت بواو مجهول جگر و لهذا جگر
از جگر بند تلبه پوته گویند و در اکثر اشعار بوت مرادف لوت است که اقسام خوردنیها باشد بوتر و بوتک بواو مجهول
و تحیه شاه داعی گوید بیت دل بقرلفت نه و لیکو نه بند ه از جهته زر نخان بوته بند ه بوخت یعنی بخت آورده لهذا در شعر
ساخته اند بیت همه کس مرکارت حیلی بوخت ه شه غار کاتب و تجارتی سوخت ه بوخت یعنی اندوخت میتوان خواند بود و بوده
مقابل تار یا م کهنه و پوسیده فردوسی گوید بیت شی کو نتر سد ز در ریش بود ه بشنا مه او را نباید ستود ه در کوی اسوخته و چوب
پوسیده که چقماق آتش در گیرد پور و پوره پسر مولوی گوید بیت خود پوره ادهم چه خبر دارد از این دم ه که من ازجمله عالم بدو صد پرده
نهانم ه و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند پوره تنه درخت پوران نام شهر کنوج که فوران نیز گویند و دهی بخراسان پوربان متوطن آن
شهر کنوج پورک و فورک دختر رای کنوج که بهرام گور داشت پورشب پدر زرتشت و بترتیب جاد پورمند یعنی صاحب پسر و بواو مجهول
گیاهی است خوشبوی پوز بواو مجهول معروف پیرامون دهن مولوی گوید بیت روی پنهان میکند پنهان بر و تا سوی باغش بتک
پوزه پوزش بواو مجهول و زای منقوطه مکسور عذر پوستکال و پوستکاله بکاف عجمی پوست یا موی که زیر دنبه باشد و آن
باندک دنبه جدا گشته که بود در پیراب بزه سنائی گوید بیت از غلام الکهری عیال آید ه او ز زانه به پوستکال آید ه دوستی کنز بلا
بود ه بدل دنبه پوستکاله بود ه پوش بواو مجهول زره شهابا گوید بیت چو ماهی شب انکه بدپوش دارد ه چو او غوک انداز آب شد
غوطه خوار ه و بمعنی از راه دور شو متعارف هند است و بفارسی پشت گویند و صاحب فرهنگ بفارسی دانسته پوشک که به مراد فرهنگ
مرقوم پوشکان بواو مجهول و فتح شین معجمه نوایست از موسیقی پوشنک بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون اسم ده است از نواحی هرات
فوشنج معرب آن لیکن صاحب قاموس بوشنج ببای موحده و سین مهمله آورده پوشنه سرپوش لیکن جهنج در باب سین مذکور شد

دارد از هم
کو رجم
نعن

سرپوشته سرپوش باشد یعنی پوشش مطلق باشد بول بواو مجهول معروف بهر دو معنی مرادف که هر قوم شپولاد بواو
مجهول معروف که فولاد نیز گویند و نام پهلوان ایران و نام دیو است که رستم کشت بولان بواو مجهول نوعی از آش بولانه بواو مجهول ملکو
خربزه و هندوانه و سایر میوها که اندرونش مضمحل و پوسیده باشد الاستعارات پوست و پوستین یعنی غیبت پوستین کردن
یعنی غیبت کردن و در پوست افتادن یعنی در غیبت افتادن انوری گوید بیت بارخ و در ظلمش و زرو تب همکنان پوستین و ماه بر دیان
میکند پوست باز کردن و پوست باز نمودن یعنی اظهار راز کردن و پوست کردن یعنی محروم از ساختن فردوسی گوید بیت
چو گشتاسب سوی همه دوست کرد بدانستش چرا چنین ریبی پوست کرد پوست سگ بر و کشیدن یعنی [illegible] پولاد بمعنی
تیغ دیگر نظامی گوید بیت مخور غره بر هندی بادا من که هندی تر است از تو فولاد من تمام بکینه یکی دست برد که کرد اژدها زیر پولاد من گو
خرد پولاد خای و پولاد رگ یعنی اسب برز ور و آهن خای نیز گویند پولاد سنجان یعنی دلاوران پولاد هندی یعنی تیغ الباء التازی
مع الهاء بهار بالکسر ولایتی است معروف از هندوستان و بالفتح فصل ربیع آتشکده و بتخانه و بهر کل علوما و کل تایخ خصوصا و بمعنی
گل گاو چشم و بمعنی مقدار سیصد رطل با هزار رطل و بعضی تنکبار که چهارصد رطل باشد و بیست و بعضی تنکبار که صد رطل باشد بعضی
باستان نوعی با بهار بشکند نوایست از موسیقی بهار خوش بواو ملفوظ گوشت خشک که برای نگاهداشتن که بتابستان قدری گویند
زیرا که در بهار خوش کنند بهیزک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه صد و بیست سال یک سال سیزده
ماه بود اعتبار نموده بهیزک می نامیدند و این سال در زمان هر دو پادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میکنند ملک عقیده
ایشان آنکه این سال خیر در زمان هر دو پادشاه ذی شوکت واقع نمیشود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شده در این سال [illegible]
وقوع یافت شهریاری گوید بیت شد و چرخ ترا عمر ابد باد که بهره ان سزدش عمر نوح و صد چنین آن بهر و بهره نصیب و
معنی برای نیز آمده اسدی گوید بیت چو سیصد هزار از باج بود کران پنج یک بهر مهراج بود و در این بیت هر دو معنی درست می آید
بهرام بالفتح نام شمسی و روز بیستم از ماه شمسی و ملک که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند و ستاره مریخ
و نام پادشاه معروف که بهرام گور گویند و سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاک گویند
قرمز خور را سنگ کند بهرمان و قطران گوید بیت از رضا [illegible] او شود چون بهرمان سرخ سنگ ور خلاف او شود چون بهرمان
خور [illegible] و نوعی از جامه ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه رنگ میباشد ازرقی گوید بیت [illegible]
معلق [illegible] مالید [illegible] زبیر وزه بهرمان دقیقی گوید بیت [illegible] نقش [illegible]
[illegible] بهرمان و گاه چهره [illegible] بیت [illegible] آب کردن آتش نیلوفر و بهرمان
و خسرو گوید بیت چنانست نکهت [illegible] معزول که بهرمان [illegible] است [illegible] بهرام لیکن [illegible]
و در قاموس آورده بهرام ابریشم و یک [illegible] مریخ معرب ان شاعر گوید بیت [illegible] بهرام را [illegible] ابریشم [illegible]
کند جامه را بهرک بالفتح چرک و پوست اعضا که بسبب کثرت [illegible] باشد و بلیته نیز گویند بهروز و بهروز و بهروج و بهروج
بالکسر و واو مجهول بلور [illegible] که در نهایت صافی و لطافت و خوش رنگ و بغایت کم بها [illegible] مولوی گوید بیت شاهم [illegible] تعلیم
نه بهروزه [illegible] ستم [illegible] وکندر هندی را نیز گویند بهردان بالکسر و رای مهمله مضموم و واو معروف
نام ذوالقرنین بهشت گنگ در [illegible] است و بعضی آن را [illegible] گویند در
گنگ بهشت بتفصیل [illegible] بهک بفتحتین نکتهای سفید یا سیاه [illegible] بر پوست آدمی پیدا شود [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] برگزین یعنی چیزی [illegible] برگزیده و منتخب
باشد بهل بکسرتین یعنی بگذار بهان بالفتح کنایه از [illegible] بهمن ماه یازدهم از ماه شمسی و روز دوم از هر ماه شمسی و ملکیست
که مصالح ماه بهمن و روز بهمن با و متعلق است و موکلست بر گاوان و گوسفندان [illegible]
[illegible]

ساتوبز

سرخ و سفید نوایست از موسیقی و قلعه بود در نواحی اردبیل که در انجا [illegible] کوه است بس بلند و ظاهر این قلعه بران کوه
واقع است فردوسی گوید بیت بر آنجا که آن دژ بهمن است همه سال پرخاش آهرمن است و ابوالفرج گوید بیت در ترازوی [illegible]
دانک سنگ آمده است بر بهمن بهمنجه بکسر جیم فارسی روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید
آن روز را عید گیرند و در این روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بخشند و بر طعامها پاشند و بهمن را عید کرده با نبات
و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چندان بهمن سرخ و سفید بهمنجه
خوانند یا انکه بهمنجه نام روز جشن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز بهمنجه گویند با اضافه روز منوچهری گوید بیت بجوش اندرون دیگ
بهمنجه [illegible] اندرون بهمن و قیصران [illegible] رسم بهمن کیر [illegible] بهمنجه و انوری گوید بیت [illegible]
روز بهمنجه یعنی دوم از بهمن ماه بهمین و بهمیله یعنی بهترین و بمعنی هفته و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده شاکر بخاری گوید بیت [illegible]
[illegible] خواجه عبدالله انصاری گوید [illegible] بزاز رجپلاس فروش [illegible] بهانه معروف الاستعارات
بپا افشار یعنی بهبود سعدی گوید بیت [illegible] بهم برآمد یعنی در غضب شد بهشتی رو
یعنی خوب رو الباء الفارسی مع الهاء پهانه بالفتح [illegible] پهپه بفتح هر دو با کلمه تحسین [illegible] هنگام حیرت و تعجب
گویند کمال گوید بیت [illegible] پهر بالفتح چهارم حصه روز و شب پهره پاک
و پهره یعنی پاسبان نزاری گوید [illegible] مراتب داشت [illegible] پهلو بفتح لام شهر [illegible] و پهلوان را نیز گویند و در قدیم اصفهان
و ری و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه [illegible] معروف [illegible] که بدان شهرها منسوب [illegible] پهلوی
میگفتند [illegible] فردوسی گوید بیت [illegible]
شهریار [illegible] پهلو برون شد [illegible] یکی لشکر آمد [illegible] که از کرد [illegible]
[illegible] عبدالواسع جبلی گوید بیت شه ایران و توران [illegible] پهلوی [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible] پهلوانی و پهلوی زبان پارسی [illegible]
میگفتند و لهذا زبان [illegible] پهلوانان [illegible] فردوسی گوید بیت اگر پهلوانی ندانی زبان [illegible]
[illegible] زمین گشت [illegible] پهلوی پهنزان [illegible]
[illegible] پهن [illegible] طغیان کند [illegible] مولانا گوید بیت
[illegible] پهنای [illegible] معروف [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] پهانه بالفتح [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible] ابوشکور گوید بیت [illegible]
[illegible] پهنه بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] گوید بیت قدم در راه [illegible]
[illegible] فرخی گوید [illegible] کمال گوید بیت [illegible]
[illegible] پهین [illegible]
الاستعارات پهلو یعنی نفع و فایده و پهلو دادن یعنی فایده دادن پهلو تهی کردن یعنی کنار کردن و روی بر تافتن
و همچنین پهلو کردن [illegible] بیت [illegible] پهلو زدن و پهلو ستانیدن برابری کردن
در قدر و مرتبه پهلو نهادن یعنی خوابیدن الباء التازی مع الیاء بیا بالکسر معروف و بالفتح [illegible]
بالکسر [illegible] زیرا که [illegible] گوید بیت [illegible] باغ [illegible]

در نسخه فرهنگی یعنی خمیازه باشد مولوی گوید بیت پاستوه بود خلق را که بیدان [illegible] تر اکنون ابود ای کون لبان دروازه [illegible] لیکن در این بیت بونکند
دهن میتوان گفت بپاره بالفتح درختی که لباس کنند [illegible] جز حریره و خیار و کنند بیاغاریدن و بیالیدن هر دو در بعث اغاریدن و آغالیدن
گذشت بیادار و فیادار شغل و کار مثالش در باب فا بیاید بیابانک نام موضعی است از انجاست شیخ علاء الدین سمنانی بیجاده و بیجاد
بیای مجهول سنگی سرخ که مانند کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که بر هر چیز را نیز گویند جذب کند آزری گوید بیت میکشد موی [illegible]
ساده [illegible] بیجاده بیخواستن و بیخواهش یعنی بیخواه بیخیده و بوجد یعنی خوشه که قلع الحقا گویند بید درختی معروف و [illegible] است از
زندان و بیخ بوید و باشد نیز آمده فردوسی گوید بیت همه دربا و جهاندار بید خردمند بید بی آزار بید و نام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان
از چهار آسمان نازل شد و کرم بید کرمیست که در بید می باشد و جز آن کش بید برگست بیداد معروف و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرده فردوسی
گوید بیت دژی بود از مردم آباد بود که نام آن شهر بیداد بود بید برگ [illegible] بر برگ بید است و برگ بید نیز گویند بید خشک بیای
مجهول و دال مضموم ستاره زهره بیدستر بیای مجهول و دال مفتوح و سکون سین مهمله جانوریست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ
آبی نیز گویند [illegible] و گند بیدستر یعنی خصیه آن که جند بیدستر موی آن بیدلا بیای مجهول و دال مکسور [illegible]
گوید بیت [illegible] بید گربه و بید موش یعنی بید مشک [illegible]
شباهت [illegible] بیدپال [illegible] گردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب یا بید یا چوب دیگر [illegible]
لغت [illegible] در کلام [illegible] بیدواز بیای مجهول [illegible] بیت همچون
[illegible] بیدواز بیدوند دارو [illegible] بید تبری یعنی بید موله در
[illegible] بیت [illegible] شاخهای سمن تازه
بید تبری بیر بالکسر جامه خوب مانند لحاف و نهالی و غیره و بیر [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیر تیز [illegible] صاعقه تیز است [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] بیران و بیرانه یعنی ویران
بیرزد و بیرزه و بیرزی صمغی است مانند مصطکی [illegible] عرق النساء و نقرس و از آن
[illegible] مرده مفید است و در مرهم ها داخل کنند بیرکند شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود برجند
[illegible] بیرم [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیرنگ بیای مجهول [illegible]
صورت [illegible] بیروز [illegible] بیت چنان مستم چنان مستم
امروز [illegible] بیرون سرا [illegible] دار الضرب [illegible]
نیز گویند بیرون زدن همان برزدن [illegible] بیز بیای مجهول [illegible]
امر به بیختن معروف [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیژن و بیجن [illegible] بیستاخ یعنی گستاخ بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان
بیستگانی [illegible] بیستون کوه معروف بیراک و بیرا [illegible]
[illegible] بیره و بیره بیای مجهول [illegible] بیسود بیای مجهول
و سین مضموم شهریست بیشه نیستان و جنگل [illegible] بیش بیای مجهول معروف [illegible]
[illegible] زهر قاتل بیش موش [illegible] بیغار و بیغاره بیای مجهول طعنه و سرزنش
بیغال بالکسر [illegible] بیکم [illegible] بیکند
[illegible] بیت [illegible]

بیلک بیای مجهول [illegible] بیل بیای مجهول معروف [illegible] بیت [illegible] که بر چوب نصب کنند [illegible]
گوید بیت [illegible] بیل [illegible] بیلک بالفتح [illegible]
نوعی از پیکان [illegible] بیله مرادف [illegible] بیلک یعنی پیکان فرخی گوید بیت چنان چون
سوزن [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیمارستان مخفف بیمارستان [illegible]
[illegible] بینا و بیننده صاحب دیده و چشم را نیز گویند
بینائی و بینش معروف [illegible] بین بیننده [illegible]
بیت [illegible] بیناس
و بیناسک [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیوار و بیور بیای مجهول ده هزار [illegible]
هزار اسب [illegible] بیت [illegible]
هر سال [illegible] بیواره بیای مجهول [illegible] بیت [illegible] بیواز
بیای مجهول و زای معجمه [illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible] بیوراریدن [illegible]
یعنی فرو بردن بیور [illegible]
نام [illegible] بیوکندن یعنی بیفکندن
[illegible] بیهده و بیهوده بیای مجهول یعنی ناحق و باطل [illegible] بیهود [illegible]
[illegible] بالاستعارات بیبهره [illegible] بیخ بشم [illegible]
گوید بیت [illegible] بی سخن [illegible] بی سنگ [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible] فراخ [illegible]
[illegible] بیت [illegible] بیضه زرین و بیضه صبح [illegible] بیضهای زرین
یعنی ستارها بیضه در آب [illegible] الباء الفارسی مع الیاء پی
بالکسر [illegible]
نیز استعمال [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] پیارک [illegible]
کوهی که معدن لعل است و لعل [illegible]

که هر رنگ بیاز بود اما درشت ترا است بیاز خورش و بیاز غرکس بیاز نصور اکه بتازی بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم نیز گویند بیام
یعنی پیغام از این ماخوذ است پیام و پیغام و پیغمبر بحذف الف لیکن در پیام ادر نه مطلق گویند بحذف الف که پیام از حضرت حق آید بپیلبرسک بالکسر و یای
معروف و تای فوقانی و رای مفتوح و سکون نام جد زردشت و بفتح تای قرشت کم پشم خر که موینه گویند بیچ بیای مجهول خم و لم به تحدان و پیچ پیچ خم
خم در خم و دشوار بیچک بالکسر و یای مجهول و فتح جیم فارسی گیاهیست که پیچ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند و پیچه نیز گویند و موی سر که زنان در گرد
ریسمان و ابریشم و انگشتری با نگین کمان شیخ و استخوان سازند پیچه همان پیچک یعنی بخت و زلفی که بریش مقراض کنند زنان و پسران صاحب حسن برای
کنار رو جبه زیبائی و پوشش در خانه پیخ بالکسر و یای مجهول و خای معجمه در آخر چرک چشم بیخال بالکسر فضله مرغ و مگس و مانند آن و بمعنی پیخ نیز آمده اند
بیختن یعنی بیختن و دعت و بیخته یعنی تحدید و تحدید ... رکن الدین قمر گوید بیت چون بحست زمانه سقو بر در ما که درست زمانه نتوان بیخت ... وخاک
گوید بیت شاه است علاء الدین که بنیاد دست فلک بر بیخته ... بیخش بالفتح و خای مفتوح کمان بردن و ازروی کمان فهمیدن بیخیست یعنی
مالیده رم و هموار کرده و بخته یعنی پای مالیده و کوفته و هموار کرده عنصری گوید بیت چنان بنیاد ظلم از کشور خویش بفرمان الهی کرد بخت ... و خسروی گوید
ع دلخسته بجور و غم بخته الکماه ... بیداد یعنی بیدادگری بیت من یتیم که در این پنجه سال رنج کشی در خور نامه او نام یکی ننوشت ... بر بساط فلک
الزرق ... و فاضله ... کسی که ... کسی کرد نداند بیداد ... بیداد ستی بالفتح و واو مفتوح نام درمی است که در زمان کیان رایج بوده و در
بر پنج دینار چنانکه در شاهنامه است بیر بالکسر و فتح یای ... مولوی گوید بیت ... عشق ... مانند این عشق ترا ما در پیر نیست ... بیراستن
کم کردن چیزی بواسطه زیبائی و آرایش چون موی ... آدمی و شاخ زیاده از درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد و در فرهنگ
گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده کردنست هر چیز را بجهت آرایش و پیراستن کم کردن برای خوبیه پیرای پیرا اسند ... پیرا
پیرامن و پیرامون بیای مجهول گرداگرد چیزی پیران بیای معروف سرلشکر افراسیاب که پدر رش ... و پیسه نام داشت پیراهن
و پیراهن و پیرهن و پیرهند هر چهار لغت معروف که گرته نیز گویند مولوی گوید بیت برو بر بوی پیراهان یوسف که چون یعقوب
ماتم دار گشتی و سوزنا گوید بیت من ترا پیرهندم زیباست که پیج ملیج مانده من ... پیروز رام نام شهری در قدیم فردوسی گوید بیت
یکی شارستان کرد پیروز رام بفرمود کاو را نهادند نام جهاندیده گوینده گوید بیت که آرام شاهان فرخ پیدا الست پیروزه یعنی فیروزه
پیروزی ظفر و نصرت پیروز مظفر و منصور پیره خلیفه و مشایخ و ارباب طریقت که چیزی از مریدان طریقی کنند خوب طریق زنند پیسپر
یعنی پیاکوفته و مالیده و نیز راه رونده پیسودن بیای مجهول و ضم شین ... مالیدن پیش و پیست معروف که ... میگویند پیسه ...
خلقان گوید ع روز و شب بعنی دو کاو و پیسه ... پیش بیای مجهول معروف و بیای معروف ... اما در اکثر نسخ پیش و پیشید ...
آورده اند پیشه بیای مجهول حرفت و صنعت و بمعنی قسمی از نیستان و بیشه است بیای معروف ... از پیش ... باشد و
کشبار نیز گویند پیشان یعنی پیش پیش که از آن چیز پیشتر باشد عطار گوید بیت ای مردم کی روی چه روی پیش از این ... چنین ...
که ... پیشان به پدید نیست و نیز پیشان و پیشاز پیش خانه و پیش مکان که از آن پیشتر باشد مولوی گوید ع از چنین ...
سوی پیشاز برو پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید بیت نگارا چند از این پیمان شکستن
به پیشانی دل اسنان شکستن و سعدی گوید بیت ... که ... پیشانی ... پیشانی نیست پیش
خورد طعام اندک که ... چاشنی خورند نظامی گوید بیت جهان پیش خورد جوانیست ... افزونی ... فاخوری گوید بیت دست ...
دست کرده در اطلاق ... متعلق ... از پیش خورد پیش دست یعنی پیش خدمت و غالب و بمعنی نقد و بمعنی صدر مجلس نیز گفته اند بخاری
گوید بیت بر دشمنان ... پیش دست گشت آبای خویش را بهنر ... نام کرد پیشادست یعنی نقد و بعضی بمعنی تقدم گفته اند لیکن
بیت مستند و داد ... پیشادست ... داوری ... زبان شکست پیش داد تقدم باشد یعنی ... که پیش از کار بکار کرد ... عسجدی
گوید بیت زبس جرم بخشش نکرده سؤال بسایل بهد جود او پیشداد ولقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث
جمشید ضحاک فریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب منوچهر گرشاسب پیش شاخ جام مانند ... که پیش
از آن ... باشد و اکثر ... پیش گاه یعنی پیش خدمت و خادم پیشگاه و پیشگه صدر مجلس و صاحب صدر را نیز گویند فطران گوید

بیت ای پناه و مهتران

بیت ای پناه مهتران ... پیشگاه خسروان ... چون تو هرگز نیست دیده تاجگاه خسروان ... و فرخی گوید بیت گفت انگه پیش عرض گه آن ... گفتم ... پیشگاه بود جای پیشگاه ... و مختاری گوید بیت ای پیشگاه بزرگواری ... پیش گو معروف یعنی آنکه چون کسی
بمجلس بزرگان آید بیان نسب و حسب او کند تا اهل مجلس مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت
پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید بیت مرد فارغ الطبع محمود ... آمد پیش گو ... از دست مسعود ... آمد ترجمان ... و شرف شفروه گوید بیت
گر گنه گشت زبانم ز مدح تو ... بپذیر عذر ... کرمت پیشی ... پیش نشین یعنی پاراج و ماماج که بتازی قابله گویند پیشیار یعنی
خدمت و معد کار و مرادف پیشکار و پیشاب و بول و رودکی گوید بیت بخت و دولت چه پیشکاه تواند ... نفرت ... فتح پیشیار تواند ...
و سنائی گوید بیت ایچنان دردی که با جانان بگوید درد مند ... از آن دردی که با ترسا گوید پیشیار ... پیش پاره بیای مجهول
حلوای ... از آرد و روغن و دوشاب که بعربی سفارج گویند بالضم کمانی الثانی نام خسرو گوید بیت سخن باید که پیشی آری ...
ایراکه ... سخن بهتر ... پیش پاره ... اما در قاموس گوید سفارج طبقی که فنجانها و شکر جات در آن گذارند معرب پیش پاره و از فرهنگ معلوم
که بعد از سین یای حطی و از قاموس و سامی مفهوم می شود که بای فارسیست پیغان بیای مجهول عهد و پیمان و بهره و بهذیان ... پیغاله
بیای مجهول شراب پیغله و پیغوله گوشه و کنج پیغس و پیکس بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسی در ثانی اسداب قسمی ... آن
اما کاف فارسی و در این لغت در اشتقاق آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت پیغو بیای معروف و فتح فا چوبی است پوسیده که در
خورستان بجای سوخته کار برند پیغو و پیکو نام ملکی بطرف چین جانب ... باد و پادشاه آنرا نیز گویند ع امروز ملین ... پیکو چنگ ...
جدا ... پیکان معروف و نیز جمع بیک خاقانی ع بسته کمر آسمان چو پیکان ... و نظامی گوید ع که در پای پیکان بود ... پیکانه
نوعی از لعل و جنسی از نوشادر که بر ... پیکانست پیکر جثه پیل معروف که فیل معرب آنست و گویا ... عدو در ... گویند ... رشت
چو دشت ... پیکسته یعنی استخوان پیل که عبارتست از عاج و پیلکین ... از عاج سازند اما در اشعار ... که
اینمعنی آورده اند پیاسته است بیای تازی یعنی کالا از کلها چنانکه گذشت پیله کرو به ابریشم و کاهی کرم ابریشم را نیز گویند و بمعنی خریطه
دارو نیز آمده و لهذا دارو فروشی را که خریطه ها بر دوش کرده بگو چه دارو فروخته پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع و بمعنی ... پلک
چشم محل ... است و در شعر مولوی بیت گر چه ... پیله چشم بر هم می زنی ... در سفینه ... گر چه ... پیله چشم بر هم می زنی دیده شد ... پیل امرود
نوعی از امرود پیل پا پیمان پای پیل ... یعنی نوعی از قدح ... و ضرب از نکیان و بمعنی دارالفیل نیز آمده پیلتین لقب رستم
پیلسم بفتح سین مهمله برادر پیران ... که بدست رستم کشته شد و از قافیه شعر فردوسی ظاهر میشود که بفتح سین و ضم سین هر دو باشد و از شعر خاقانی بفتح
سین و ضم سین درست است ... و فتح ضرورت قافیه است ... که بسمت ... چون پیل سم است ... اطلاق سم بر پای ...
آمده چنانکه پیلغوش و پیلگوش گیاهی است که برگ ... دارد و ... چون ... باشد و لوف نیز گویند و در فرهنگ
گل است که برگ ... بقطرای سیاه است و تحفه ... سوسن آسمانی گویند ... بقطرای سیاه است ... کوچک
دارد ... که ... دراز ... مانند پیل که ... از ... پیل سازند ... طرف ... بکنند ... جانب ... و دسته ...
دارد و فراشان چون جاروب کرده و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده ... بیرون اندازند و خاک انداز نیز گویند ابوالفرج گوید بیت آفتابش
پیلگوش خاک روب ... آسمانش ... گاه باد پیمان عهد ... مولوی گوید بیت با او همه ... عهد و سوگند ... چون ...
برس ... پیمانه قدح و ظرفی که بدان غله و جز آن پیمایند پیمودن و پیمانیدن و پیمایش معروف پینو بوزن مینو ...
که ترش قروت گویند و پینوک با اضافه کاف تازی در آخر نیز آمده پیو بفتح با و واو معروف ... و بواو مجهول رشته که از اعصاب ... پیوس
بکسر اول و واو مجهول امید و طمع پیوسیدن یعنی امید داشتن و پیوسی یعنی امیدی و صحیح بیای تازی است ... و کلمه بوس ... مرادف بود
بمعنی جست و جوی ... امید و طمع پیوند اتصال و اتصال کننده و امر باتصال پیوسته یعنی متصل و همیشه و ... پیوستن ... پیچ
بکسر با و فتح ... خارهای ... آهنی ... مردم چون تیر انداز ... پیوسته حصار و فصیل ... گوید بیت ... پیوسته ... است
برای ... حمل ... بر کند ... کنگره ... بر کیوان ... الاستعارات پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایه از زبون دانستن

حریف بود پیاله کل الیس کون یعنی بزرگی ازدن پیراهن کاغذی یعنی دادخواهی و روشن هیچ پیر انارشس یعنی دنیا و فلک پیرینه یعنی کسی
که بعادت پیر شده باشد چنانچه املاموی سیاه نداشته باشد کمال گوید بیت در خانقاه باغ نه صادر شده وارد است تا پیرینه گشت حریف گران
برف و در شرح انوری کعبه صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب
پیر دو موی یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب پیر سالخورد یعنی شراب پیر سرانداب یعنی حضرت آدم پیر و چادر یعنی فلک
پیشانی یعنی شوخی و بیحیائی و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید بیت که خدا را بنده بگذار نام خواجگی [illegible] پیش او
سه نماری باز پیشانی سود و این بیت مثال شوخی و بیحیائی میشود پیشه آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید بیت تیغ که پیشه آتش بود
بازمانی لنگ ان خوش بود پیکار پرستاون یعنی جنگ جویان پهلوانان پیکر درخش یعنی ستاره و صوفیان صورتهای روحانیان را گویند
پیک رایگان یعنی ماه و باد صبا پیک فلک یعنی ماه پیکر کردن یعنی بادشاه سیدی ستائی گوید بیت جون عشق بدست آمد تن کور کی
خوش نی جون عقل بپای آمد پی کور کن و خم زن پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز
کردن باشد پیل دال یعنی پامال کردن بقوت و غلبه پیل هوا و پیل معلق در هوا یعنی ابر پیاله زر شدن یعنی شراب پیر هفت فلک
یعنی زحل پیکان مقراض یعنی دو شاخ باب التاء مع الالف تا کلاشهاد مخفف تا یعنی عدد چنانچه گویند یکتا و دوتا و تا مخفف تار جای
گوید بیت معنی [illegible] تاتی بزن یکتائی که تاتی بزن و بعضی زنهار و بعضی مانند نیز گفته اند سعدی گوید بیت ز صاحب غرض تا سخن
که گرکار بندی پشیمان شوی و کاتبی گوید بیت هر ساز که هست تای آن باقت [illegible] و بمعنی طاق که جامه یکتو باشد را
گوید بیت تا بدیوان ممالک در حساب زر بیابد آید در جام تباه و بعضی طاق [illegible] خاقانی گوید بیت جام ز نهیب [illegible]
یا حرص [illegible] حقیقت ماما تا تا گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت گویند [illegible] تاب و تاو
در [illegible] گرمی و رنج و خم و طاقت و توانائی و بعضی تابنده [illegible] تابخانه و تابدان و تابدانه خانه که دران بخاری و تنور باشد و بعضی
[illegible] مانند زمین حمام مجوف سازند و روباه خانها کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان [illegible] خاقانی گوید بیت
ز رخت زمانه از فرو گذشت تابخانه و در نسخه [illegible] تابخانه خانه که دران تابدانها باشد که از اجام خانه نیز گویند و تابدانه [illegible]
داشت و لیکن [illegible] تابر و تادلسه بجای تازی [illegible] چراگاه برای علف تابوک
[illegible] عمارت که درخت آن [illegible] گوید بیت هوشم ز ذوق و لطف سخنهای جانفزا [illegible] از حجره دم [illegible]
[illegible] تاباک و تباک [illegible] اضطراب تابال بجای فارسی [illegible] و بعضی گفته که [illegible]
[illegible] ظاهر [illegible] تاتلی [illegible] شیخ جنید خلخالی گوید بیت [illegible]
[illegible] تاجران [illegible] تاجک و تازک و تازنگ و تاجیک هر چهار لغت
[illegible] تاخ و تاغ درختی است که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر [illegible]
[illegible] اسدی گوید بیت [illegible] تاخ [illegible] گوید بیت البت
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تاجره [illegible]
چنانکه گویند تاخیره [illegible] تاخته [illegible] تارا یعنی ستاره [illegible] گوید بیع فروغ طلعت [illegible]
[illegible] تاراب [illegible] تارات یعنی [illegible]
[illegible] تارخ [illegible]
[illegible]

یکی انکه تارخ

یکی انکه تارخ [illegible] و او بضم راء و خاء معجمه است و دیگر انکه پدر حضرت ابراهیم است و او نام آذر که عم الخضرت است گفته لیکن ظاهر آنست که
لفظ فارسی و خاء مهمله در فارسی نیامده و مشهور آنست که آذر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابر آن قول گفته و ملا شرف الدین علی
نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ ماخوذ است و این نیز موید صاحب فرهنگ است تارتنگ یعنی تار و نون یعنی عنکبوت تار و تارک
و تاره یعنی میان سر سوزنی تاج اشرف [illegible] و کرامت بر تار [illegible] مختاری گوید بیت از هول [illegible] کنون جهان بر شوت [illegible]
تار و تاره و تان و تانه [illegible] و نیز تان بمعنی [illegible] آمده عمادی گوید بیت کو جنگ تانی که در حکایت [illegible]
تار و تارن و تارین و تارون و تاره و تاری این از شش لغت بمعنی تاریک فردوسی گوید بیت اگر چه [illegible] تارون شود [illegible]
[illegible] مولوی گوید بیت شمع چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم [illegible] خواجو گوید بیت [illegible] سلاسل خیال زلف او
شبهای تاره [illegible] باید دانست که تاران مرکبست از تار [illegible] و الف و نون که افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان
در لغت عرب [illegible] لازم آید چون [illegible] و همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریک [illegible] و تارین نیز مرکب است از تار
[illegible] آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است [illegible] تاریکی [illegible] تاره و تارم
بمعنی [illegible] ناصر خسرو گوید بیت [illegible]
[illegible] تار و تاره یعنی تار ابریشم و تار موی و مانند آن ابن یمین گوید بیت چون دیده مور [illegible] آورده بباز [illegible]
تار و تال درختیست شبیه درخت خرما که در هندی باشد و تاری [illegible] و شراب مسکر است و نیز تال [illegible]
و دو پیاله کوچک کم عمق که از برنج سازند و بصدای آن اصول نگاهدارند و تال باب که [illegible] گویند و بمعنی اول هندیست تار و تورک
تاریک تار و تال یعنی [illegible] فردوسی گوید بیت [illegible] بزابلستان [illegible] شد از [illegible]
[illegible] تارمیغ یعنی میغ تیره [illegible] که در زمستان بهوا بر آید و روی زمین را تیره کند [illegible]
[illegible] مختاری گوید بیت [illegible] تارو در جهانگیری [illegible]
[illegible] جانوریست که خون چهارپایان [illegible] حیوة الحیوان [illegible]
[illegible] تاز [illegible] اوحدی گوید بیت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible] تاز [illegible] فردوسی گوید بیت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] تازیانه [illegible] تازنگ [illegible]
[illegible] تاز [illegible] تاسا و تاسه ملال [illegible] اضطراب [illegible]
دل [illegible] اندوه و ملال را نیز گویند تاش [illegible] بیرون آید [illegible] گویند تاسک [illegible]
[illegible] صاحب فرهنگ گفته [illegible]
[illegible] تاشکل [illegible] تافته [illegible]
[illegible] تافشک [illegible]
[illegible] تاکاج [illegible] جهانگیری [illegible]
[illegible] تالار عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف [illegible]
[illegible] تالانه [illegible] تالش [illegible] کیلان ابن یمین گوید بیع [illegible]
و در قاموس [illegible] کیلان تالکی [illegible] تالوسه و تلوسه [illegible] تام یعنی [illegible]
بزبان طوسی [illegible] تامول و تانبول برگ [illegible]
آورده و تنبول نیز گویند تان [illegible] تار و تاره گذشت تانستن [illegible] تانکو

بسون موقوف ضم کاف عجمی و توکو نیز گویند تانون بالضم توان پیراهن یعنی کفن گور گویند مسجدی گوید بیت کز هر برم پیدا شده فالج اهرمن تا نوم کیفی کج و کوژ شده
دندان چنانکه در فرهنگ گفته و سامانی گفته که مرکب است از تا یعنی ادات انتها و غایت و نون یعنی منقار و بطریق مجاز بر آنچه از انسان بمنزله منقار باشد مطلق
شود و تحقیق این ظاهر است و ظاهرا این کلمه تان تول است مرکب از تان و تول بتاو تان یعنی دهن و تول یعنی خمیده و کج والسلام تاول بالفتح واو
خوکام و جوان فرخی گوید بیت کاه بخشش جمله جمله بسایلان بخشد [illegible] تاول و بعضی بجای لام کاف گفته اند و بکسر واو
آبله که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب دل است مرکب از تاب یعنی حرارت و دل که بلغت هندی کل باشد و معنی ترکیبی آن
کل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده والحق آنست که مخفف تاب دول گویم چه در اصل لغت درست تاب داو است بکثرة
استعمال واو را اسقاط کرده اند تاوان و در فرهنگ یعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید بیت هر کرا زور است معنی کم ترک [illegible] تاوانائی او
تاه عدد فرد و زنگ شمشیر و آئینه و امثال آن سوزنی گوید بیت [illegible] تاهو بضم ها شراب
عزیه خسرو گوید بیت [illegible] الاستعارات تابه زر یعنی آفتاب تاج کرادو
آفتاب تاج فیروزه روزه فلک و تاج کیخسرو التاء مع الباء التازی تبار بالفتح دود مان و خویشان تباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی
که بانس گویند برآید و طباشیر معرب آن تباه معروف تباهه و تبلا به و تباهچه و توابچه و تبه تبهره [illegible] بالفتح گوشت نرم و نازک سرخ
کرده طباهچه معرب آن [illegible] مولانا مظهر گوید بیت [illegible] تباهچه بالطیف حلوائی
و فرخی گوید بیت [illegible] تب یازه یعنی تب لرزه [illegible] و در فرهنگ یاد بدل
آورده عضایری گوید بیت [illegible] تپلت و تهد
[illegible] تبخال و تبخاله [illegible] تبر بفتحتین معروف تبرستان ملکی [illegible]
طبرستان معرب آن تبرخون چوبیست سرخ رنگ [illegible] طبرخون معرب آن
[illegible] نظامی گوید بیت [illegible] فرخی گوید بیت
[illegible] تبرخون [illegible]
[illegible] بیت تبرزد [illegible]
نشست [illegible] تبرزد و تبرزده شکر سپید سخت [illegible] اطراف
آن [illegible] طبرزد معرب آن [illegible]
[illegible] تبرزین [illegible]
[illegible] بیت [illegible] تبرزین [illegible]
ولایت [illegible] بیت دل [illegible] تبرک [illegible]
[illegible] معرب آن [illegible]
[illegible] بیت [illegible] تبست [illegible]
بیت [illegible] تبسع [illegible]
گوید بیت [illegible] تبش [illegible] تبشی [illegible]
[illegible] بیت [illegible] قدح زر
[illegible] تبل [illegible]
بیت [illegible] تبنسد [illegible] بیت [illegible]
[illegible] تبنسدر [illegible]
نیز گویند تبنک [illegible] بیت تبنک [illegible]

بیشک بکسر که از تبنک و تبنجتین و سکون نون و کاف فارسی طبق پهن حلوائیان و نان بایان کاتبی گوید بیت نان ریز های غرقه خوانی فلک
دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنک و نیز یعنی تبنک که بازیگران نوازند لولی گوید ع آواز کوس بازند کی از تبنک و آوازی بلند و نیز مانند آواز
زنگ و صدای ناقوس و در شعر عبید این معنی نیز توان گفت تبنکو بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی صندوق و کیسه عطاران و حجامان فرخی گوید
بیت زر یاقوت لعل اندر خرید [illegible] تبنکو تبنکه بفتحتین و سکون نون و فتح کاف طبلک [illegible]
بیت [illegible] تبوراک بفتح تا و ضم با [illegible]
روانیدن مرغان و در فرهنگ یعنی غربال و طبق پهن حلوائیان آورده تبوک طبق پهن حلوائیان فرخی گوید بیت خاک بر تارک [illegible]
او [illegible] تبیر و تبیره طبل و دهل [illegible] گوید ع [illegible] الاستعارات تبازیر صبح
اول صبح التاء مع الباء الفارسی تپ و تپاک و تپیدن اضطراب [illegible] تپنکو بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی صندوق [illegible]
و حجامان و سایر محرفه [illegible] تپلیس بالکسر پای تخت گرجستان تفلیس بالفتح و قیل بالکسر معرب آن التاء
مع التاء تتار و تتر همان تاتار [illegible] تتارچه نوعی از تیر تتربو و تتریوه بفتح اول [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
تتربوه [illegible] تتری بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله [illegible] بیت [illegible]
انگشتان [illegible] تتم بفتحتین سماق [illegible] تتی [illegible]
سایر حیوانات [illegible] بیت [illegible]
نقش [illegible] الاستعارات تتق سپهر گون [illegible] تتق نیلی آسمان [illegible] التاء مع
الجیم التازی تجار و تجار و تجاره [illegible]
آورده [illegible] بیت [illegible] بیت [illegible]
تجاره [illegible] تجره [illegible]
ستاره تجر بفتحتین [illegible] بیت [illegible]
این [illegible]
قاموس [illegible] التاء مع الخاء تخت اردشیر
نوائیست از موسیقی [illegible] ع [illegible] بیت [illegible] تاج سر تخت اردشیر است
تختدار بالفتح [illegible] تخجم بفتحتین و ضم جیم [illegible] بیت [illegible]
[illegible] تخار [illegible]
[illegible] تخار بالضم [illegible]
[illegible] تخمار بالضم [illegible] تخش نوعی از
کمان [illegible] تخشا بالفتح [illegible] بیت [illegible]
[illegible] تخک بالفتح [illegible] بیت [illegible]
گوید بیت [illegible] تخله [illegible] تخمه بالضم اصل و نژاد و نوعی از
بیماری [illegible]
از دغاست تخم اصل و نژاد و تخم مرغ [illegible] تخت [illegible]
آمده [illegible] تخم جاروب و تخم خلال [illegible] تخم ریز [illegible] الاستعارات تخت آبنوسی یعنی شب تخته نرد
آبنوسی یعنی فلک تخت رعان و تخت روندہ یعنی آسمان [illegible] تخت حضرت سلیمان تخت فیروزه یعنی آسمان

تخت کیخسرو و تخت مینا یعنی آسمان تخته بند یعنی محبوس انوری گوید بیت در احسان بلکو بگشاید * بو الحسن را چو تخته بند کنند
و نیز دست شکسته که بتخته بندند تا کج نشود تخته سالخورد یعنی حکایات گذشته نظامی گوید بیت گذارنده تخته سالخورد * چنین در کشد
تخته در لاجورد * تخته نشینان خاک یعنی پادشاهان و اهل سلوک و ارواح گذشتگان تخت سراج مدرس شیخ ابو اسحاق کازرونی
که هیچ چراغی در آن مدرسه افروخته نبوده که مدت چهار صد سال روشنی بود تخت خان و لیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران بوده
و نام نواییست از نواهای باربد تخته اول لوح محفوظ و تخته که در آن الف با تا نویسند و باطفال دهند که بخوانند تخته ماسان یعنی زمین
و در اصل یعنی تخته ایست که محاسبان خاک بران گذارند و بمیل آهنین حساب بر آن نویسند و از احاسبان و تخت میل نیز گویند خاقانی گوید بیت
زخاکی پای مردان کن * چه تخت حاسبان تا چند * تخم جهود یعنی پریشان و پراکنده التاء مع الدال تد بفتح اول و ضم دوم کرم
سرخ رنگ که بیشتر در جامها باشد تده بفتحتین یعنی تنیده نزاری گوید بیت وسواس بد سگال تو کشته تنش بروی * چون تار کرم پیله بر او
تنیده تده * التاء مع الذال تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد و ازین جهت عاشق سرو گویند نظامی گوید بیت چو کبک
دراج بخون تذرو * سلسله او گفته در پای سرو * الاستعارات تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند
التاء مع الراء ترا بالفتح دیواره بند دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه و ترک با ماله نیز گویند رضی نیشابوری گوید بیت
ز بیم تیغ جهانگیر تو بهچو خورشیدش * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بالضم کلمه خطاب و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید بیت گفت
با من فروش باغ ترا * جسم ترا پاک ترا از جان کنی * و ظاهرا بمعنی باغت و جسمت را باید خواند که در کلام بسیار آمده تراب بالفتح
رشحه و چکیده آب و شراب و روغن و مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن مولوی گوید بیت خموشی آب نگهدار همچو آب است
و راز شکاف برنیز تراب معیوب * مومزی گوید بیت اگر ترا بندد است تو آمدی بزمین * بجای سبزه زر جد بروید از تراب * تراز
بالکسر علم جامه و شهریست از ترکستان نزدیک ایجاب و بفتح نیز گفته اند طراز بهر دو معنی معرب آن و خاصه علم جامه مطلق زینت و آرایش را
نیز گویند و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشته ریسمان خاکلام و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو گوید بیت بجیب و راست برو راه کابن دین راه
دین راست ترا است ای پسر از تار تراز و * و منوچهری در صفت اسب گوید بیت بجهد که بجهاند ز سر کوه بکوه * برود که بدوانی
ز بر تار تراز * و در این اشکال تامل است تریر بکسر تین و یای مجهول جامه که شیر نیز گویند تراک شکاف که الحال طراق گویند و آواز
شکستن و شکافتن چیزی ترانه جوان خوش صورت و شاهد و تر و تازه و دوبیتی و نغمه نظامی گوید بیت بر نغمه دری دری
می سفت * هر ترانه ترانه ای گفت * ترای بفتح اول و کسر ها نوباوه سعدی گوید بیت برد بوستان بان بایوان شاه * ترای ز بستان
شاه * لیکن این مصراع چنین مشهور است بخدمت بر هم ز بوستان شاه ترایان بالفتح مرضی است سهال * ترب بالفتح بکسر و جیم
ترپالی بالفتح و لام مکسور عمارتی عالی از اردشیر بابک شرقی شهر گور که از شهرهای فارس است و معرب آن جور است گویند که بر سر
این بنای آتشکده بود برابر شهر کوهی است که آبی از آن می آید و بسر بالا می کنند تربد بضم اول و فتح بای موحده تربره بفتح اول و
سکون رای اول و فتح دوم هر دو لغت یعنی نوعی از انگور تربره و برتره بالفتح هندوانه و در فرهنگ بالضم یعنی خیار و باد رنگ بضم تا و فتح با
یعنی ترب گفته تربه و ترسه بالضم قوی * بفتح تا و ضم بای موحده جامه باریک ترپ و تریک و تریه و ترفه هر چهار لغت بفتح تا و بای فارسی
و فاء کشک سیاه که بترکی قراقروت و بتازی مصل گویند یک سو آن مولوی گوید بیت چو نوشیدم رخ تا جشن فرد گوید چنین گرم * چه خورد
رو ترش کردم کز آو ترین برید ستم * و سوزنی گوید بیت تشبیهیت این قصیده ترفند ظرف علم * مخلص بمدح او شده ظرف ظرف
قند * ترفینه آشی که بقالی آن ظرف کنند مولوی گوید ع من لقمه جان نخوردم نه لقمه ترفینه * ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنه تند و در
و مکر ناصر خسرو گوید بیت چون حق مکی چنانکه گوتی * مپسند تو بعد دروغ ترفند * و سوزنی گوید بیت جز مدح تو کنده بعد هر چه نویسم
کردم قلم از یا فرو ترکند شکسته * ترفنج بفتح تا و سکون نون باریک و دشوار و زبان بتلی گوید بیت ره دوزخ خوش اللغز وسیع
ره مینو پس دشوار و ترفنج * ترت و مرت یعنی زیر و زبر مرادف تار و مار ترند و ترندک و ترنده هر سه بفتحتین و بعضی بکسرتین
گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم مرغیست کوچک که بهر جا صعوه و در ماوراء النهر دغر صوفی گویند و بعضی گفته قسمی از سار

بالوی

برسر شو بر بیاض منع خوانند و بفتح را و سکون صاد و آخرش عین مهمله گفتا فی الاسامی ترنگ بفتح هر دو تا همان ترندک یعنی صعوه
و بضم تا اول جایی در کوه چهل مقام شیراز که روزهای سیزده مردم بانجا روند و سنگی زیر خود از بالا لغزیده پایین آیند و بکسر هر دو نام مرد
و بالتکلیل ترنگ بضم هر دو تا تنگ و صحیح ترنگ است که مخفف تو رنگ است ترخ بالفتح گیاهی است و بعضی بمعنی ترنج گفته اند ترخان کسی باشد
قلم تکلیف از وی برداشته و یکتایی و تقصیری را مواخذه نکنند و نوعی از سبزی که مانند پودنه بامان کو طعام خورند و قوم ترکان چغتای و بزبان خطا
ستان رئیس و شریف را بند طرخان معرب آن و لقب ابو نصر فارابی ترخون سبزی است و اصل آن چنانست که سپیدار در سر
بهار زمین طبع وی بکر بود و بعد از آن بکارند ترخون روید طرخون معرب آن در خراسان باک خواجه گوید بیت تو ترخان و ترخون رحبوبی
دل از غم چو جان مرخ زر غانه * و در فرهنگ بمعنی لقم و بمعنی انداز که بتانی حافرفره گویند آورده ترخینه نوعی از طعام و آن حقری که مردم
فقیر بجهة زمستان سازند و آنچنان بود که کنند بلغور کنند و با ادویه حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و بقوام آید و آنگاه کلولها ساخته در آفتاب
خشک کنند و هنگام حاجت قدری از آن بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم غوره داخل کنند تا مزه ترش شود و در بعضی جاها عوض آب
غوره شیره کنند مولوی گوید بیت چون در نمری ز بین جهان سوی خرابات جان * در عوض می بکیر طرحه ترجینه * ترجینه انواع سبزها مانند
تره بادام و تره تیزک و ترب و گندنا و امثال آن و نوعی از آش که مردم فقیر و راش آرد و جز آن ریخته بخورند و آنچنان باشد که نان تنوری
نیم پخته را ریزه سازند و با ادویه حاره فلفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و مانند آن و گشنیز و سبزیهای ریزه کرده مثل شلغم و چغندر و
کلم فربه و ... کنند تا و بیاز و سیر و ... اندازند و سرکه و دوشاب بالای آن ریزند و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز همین
هر روز سرکه و دوشاب بر آن ریخته بر هم زنند و در آفتاب گذارند تا نیک بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشک کنند و وقت
احتیاج از آن قرصی در آب اندازند تا نرم شود و قاتق آش سازند ناصر خسرو گوید بیت سکر جه نهی بخوان اندر آزی * بجان اندر بکر
سرکه و ترخینه * و سنایی گوید بیت ترخینه کرکنی زر مرد سفله بیشی از مرک * پس از وفات چه لذت ریزه و حلوا اش * تردک بفتح تا و دال
کرم قباله گندم خوار و بعضی بیای عجمی و زاء منقوطه گفته اند ترده بفتح تا و دال قباله و چک و مزد راست کردن آسیا ترزده قباله و چک
فخری گوید ع ملک را تا ابد ستم ستانش ترزده * و در تحفه گوید که حالا ترزده گویند بحذف رای مهمله ترزفان و ترغان بالفتح کسی که لغتی
را بلغتی دیگر تقریر نماید برای فهمانیدن کسی که بعربیش ترجمان گویند و بیتر زبان نیز گویند و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است سوزنی گوید
بیت وصف تو آنست که زفان تو کنم * من بیان را ترزفان سازم * ترس بالفتح معروف و بالضم بتازی سپر گویند و در فرهنگ بمعنی چوبی
کلند بران کار کنند گفته ترسا ترسنده و عابد نصاری که بتازی راهب گویند ترغازه بفتح تا و زای منقوطه گه از روی غلبه و سرکشی حکمها کنند
مولوی گوید بیت که کنت کنزا مخفیا و قد احببت ان اعرف * برای جان مشتاقان بزعم نقش ترغازه * ترغاک بیت بدر کرمیمون تو در
ترغاک میران و مهمان بر علو در تک برابری و ترغاق نیز آمده لیکن این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف
در اصل فارسی نیامده ترغده بفتحتین عضوی دنبلی که از دردمندی آن حرکت نتوان کرد گویند فلان عضوه ترغده شده یعنی چنان درد مند
گشته که بواسطه آن حرکت نتوان کرد منجیک گوید بیت ز بس کوب از رمانت دستت * همه اعضای او گشته ترغده * ترغش بفتح تا و کسر
غین نوعی از رسالو ترک بالفتح کلاه فردوسی گوید بیت یکی تیغ زد بر سر ترک او * که او ترک جان گفت و جان ترک او * و ازرقی گوید بیت
بروز جنگ زبیک حیل ترک دشمن تو * دو نیمه کرد و باز او قند مصور تر سوال * و شوره کلاه و خیره مانند آن کلامی اصفهانی گوید ع خیره تر
گردون بپایان جاه تست * و انوری گوید بیت بدو چگونه رهم کسوت که از شرف * کلاه گوشه عرش است ترک اشب ترشم * و قصبه ایست
از آذربیجان و بالضم طایفه معروف و گاهی ملک ترکستان را نیز گویند و معشوق بی باک و نامهربان حافظ گوید ع اگر آن ترک شیرازی بدست آرد
دل ما را * و بعضی خندق گرد حصار و قلعه و باغ عبید ترکی گوید بیت قدرت تست باغبان رخ ریش منزل * فیض تو رسیده را سخته
کرد او ترک * سور رود خانه الست در بند شروان فردوسی گوید بیت حصاره برام بسیم که کنج * ز هیتال تا کس نیابیم رنج * چو باشد حصاره
ترک * بزرگان زترکان ستاننده چک * و دو شیره و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان ریزند ترکانی بالضم بالا پوشی از جنس
کدزنان ترک بپوشند ترکتاز تاخت یعنی بسیل تاراج و غارت حمل تاختگان ترکون بفتح تا و ضم کاف فارسی دوال فتراک

بیت نام بر پادشاه و عالم رفتند ۞ به تیرگون درون فضول خطا ۞ ترمیز بفتح تا و میم و کسر شین مرغابی معروف دارو بستار بجای
اکسیر ترجیر بالفتح دوباره نمد کوه زیر زین دوز بعد و صحیح آن ترم است مرادف ادرم چنانکه گذشت ترن بفتحتین گل نسرین و بعضی بمعنی
دشت و بیابان گفته اند ترناس بالفتح صدائی که هنگام تیر انداختن از چله کمان بر آید اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سرپاس
دیده شد بمعنی گرز والله اعلم ترنانه نانا با نخورش صد چکنا صود در فرهنگ بمعنی ناخورش گفته مولوی گوید بیت سایلی آمد بسوی خانه ۞
خشک نانه خواست یا تر نانه ۞ ترنج بضمتین چین و شکنج و میوه معروف که بواسطه کثرت چین شکنی که در پوست اوست بدین نام موسوم شد
ترنجیده یعنی چین و شکنج گرفته و بعضی کشیده نیز آمده عنصری گوید بیت بیاراست خورد اچو مرزان جنگ ۞ ترنجیده بر تارک تنگ تنگ ۞ ترنگ
بفتحتین تارک سر منصور شیرازی گوید بیت تیغ غضنفری ترا بریده گلو ۞ ز سنگ خارۀ خصم تراش شکسته ترنگ ۞ و آواز زه کمان هنگام
انداختن تیر و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر و آواز تار بوقت نواختن مرادف درنگ و درنگیدن مصدر آن و حشت خیز و ترنگانیدن
مصدر آن اوحدی گوید بیت باز شورش بر تنگ ۞ بتقاضا فتم بلنگانند ۞ و بعضی عرقاب نیز گفته اند و بعضی اول [illegible] که تم خشک تو در ترنگ
نیز گویند بواو ملفوظ و معدول و زندان و بکسر تیر خوش و زیبا سرا کرده بیت لاجرم چون چنین گران جانم ۞ نا خوش فتا ترنگ فادام ۞ ترنگبین
شبنمی که بر خار ریزد شود و مانند انگبین بنانه و باشد و بعربی آن را ترنجبین معرب آن ترواد بالفتح برگ گیاه و در زبان [illegible] منقوط گفته تراشه
آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد ترودشه و ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حامض گویند ترشاده بضم سماق ترومند بفتح
اول و ضم ثالث و واو مجهول و کسر میم آبخیز و اندوهناک و همچنین ترداهیده ترند و ترونده بفتح تا و واو و دال نوباده مولوی گوید ع ترونده باز رجا
هر کاو در خبر انکار رسد ۞ و این بیت گوید بیت زانجیان از آن ده شاخی انجیل ترونده ۞ اسم بگفت حسن خسرو [illegible] آمد بیه ۞ و مرادف ترونده
و ترفند نیز گفته والله اعلم تره بفتح تا و [illegible] تخفیف سبزی که با خوراک خورند تره خیز ترهایست بلغات تخم تره کرد بادرنجبویه زیرا که [illegible]
میدارد ترمیز تره ایست که بتازی ایهقان گویند بفتح الف و سکون یا و ضم ها و گویند تره ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن
و خورده میشود ترینده بفتح تا و یا و سکون نون آراسته و با طراوت عبید لوکی گوید بیت [illegible] آراسته و تا مانند [illegible] ۞ چون زخیل خسرو
سیارگان سوی فلک ۞ تریاک معجون معروف که معرب تریاق است و مطلق پادزهر را نیز گویند و بعضی افیون [illegible] و در قدیم بوده تریک
بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند و چنین نیز گویند بیت برای طبیعت از کس [illegible] ۞ بقول بر طبقی [illegible] تریان ۞ و تریان یا کاف
نون مکسور نیز گفته اند اما در رسالۀ تریان بوزن کریان آورده بمعنی سید عریض تریت و ترید بالفتح [illegible] که بتازی ثرید گویند تریدن بالفتح
کشیدن و بالضم رسیدن و شوریدن مرادف توریدن و اصح بمعنی کشیدن [illegible] چنانچه در باب نون و فصل زای فارسی بیاید تریوه
بالفتح و یای مجهول راه پشته پشته شده در صفت اسب گوید بیت بر کریوه راه چون جمجون عقاب اندر هوا ۞ بر تریوه راه چون [illegible]
صحرا استعمال ۞ الاستعارات ترک سپهر ترک نیم روز یعنی آفتاب ترک فلک و ترک معربد یعنی مریخ ترازو چشم داشتن
۞ یعنی زیادتی یک پله بر پله دیگر و در عربی نیز انچنین گویند یقال فیه عین الاستاد گوید بیت [illegible] ۞ ترازو چشم دارد [illegible]
ترادامن یعنی فاسق تراشیدن یعنی طبع ظهوری گوید بیت در تراش اهل طبع خوش [illegible] افتاده اند ۞ [illegible] ۞ ترازوی
پولاد سنجان یعنی نیزه مبارزان نظامی گوید بیت ترازوی پولاد سنجان بیل ۞ [illegible] ۞ ترازو شدن یعنی برابر مقابل شدن هیچ
چنانچه هیچ یک بر دیگری غلبه نکند و ظفر نیابد ترزبان و ترزفان یعنی خوش و بعضی ترجمان [illegible] آمده و ترجمان معرب آن است ظهوری گوید بیت
بگوی صد [illegible] این تر زبانه ۞ [illegible] ۞ تر شدن یعنی اعراض که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل بود تر فروش یعنی کسی
که خود را خوب نماید و در باطن بد باشد سنائی گوید بیت [illegible] ۞ تر فروشی و خشک جهانند تردست یعنی چست و چالاک ترکتازی یعنی
غارتگری ترک تاز یعنی غارتگر ترکستان [illegible] تریاک روستایان یعنی سیر ترکی کردن یعنی
الستم کردن عطار گوید بیت ز ترک کردن باد جهنده ۞ بترکستان [illegible] ۞ نظامی گوید ع بلکی ترکهای ترک چینی نگار ۞
التاء مع الزاء التازی تز بالفتح گل سوزنده گوید بیت نخواهم مغز کور [illegible] ۞ [illegible] سر کند تز ۞ و در لغت [illegible]
[illegible] بیت بس لطیف آمد بوقت نوبهار ۞ بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز ۞ و بعضی [illegible]

[illegible] زای فارسی

به پیشوند زای فارسی است چنانکه بیاید تزک بضم تا و سکون زا و فتح [illegible] تزوه بالفتح مزد و بعضی گفته اند مزد راست کردن آسیا [illegible] نیز گذشت
ترلب بفتح با و لام [illegible] فخر الدین منوچهر در صفت [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] فراوان ۞ التاء مع الزاء الفارسی تژ بالکسر برگ گیاه و نو برآمده تژوال بفتح برگ گیاه [illegible] بلا مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت
تژدال بفتح تا و دال [illegible] گندم [illegible] برای مهمله گذشت تژه بمعنی [illegible] غنچه گل تژاد بالفتح [illegible] افراسیاب که بر دو کوه پادشاهی داشت و [illegible]
به لشکر گرفته [illegible] بهرام نام بکشت فردوسی گوید بیت چنین گفت با کیو جنگی تژاد ۞ که تو چون عقابی و من چون [illegible] ۞ التاء مع السین تس بالفتح
طپانچه رودکی گوید بیت رخ [illegible] از تس [illegible] ۞ چو قیر و شبه سیاه آمد ۞ و بادی که از مقعد بی صدا بر آید تسک بالضم و ثانی ساکن [illegible]
و [illegible] نیز گویند تسو بفتح تا و ضم سین ربع دانگ طسوج بالضم و الفتح و تشدید سین معرب آن [illegible] و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه
گز و سر و روز و شب مثلا از بیست و چهار حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار تو له [illegible] و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است
یک ساعت اما این معانی در فرس دیده نشد و مستعمل هند است التاء مع الشین تش بالفتح آتش و تیشه مولوی گوید بیت [illegible]
[illegible] ترشیدن [illegible] ۞ و سوزنا گوید بیت [illegible] ۞ کان سوزنا که از تو تیز کنند و تش ۞ و بالضم [illegible]
و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پور بها گوید بیت [illegible] ۞ [illegible] ۞ ایمن از عدل تو زمانه
[illegible] ۞ [illegible] آتش تش ۞ و بالکسر تشنگی و تپش تشت معروف و طشت معرب آن تشتخانه آفتابچی خانه [illegible] گوید بیت
که تشت دار سرایش [illegible] ۞ زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است ۞ [illegible] نیز گویند خسرو گوید بیت [illegible]
[illegible] ۞ [illegible] ۞ [illegible] ۞ و در فرهنگ یعنی لحاف و نهالی [illegible]
[illegible] بیت [illegible] ۞ [illegible] ۞ [illegible] در این بیت یعنی اول [illegible]
[illegible] بیشتر است تشت دار یعنی آفتابچی تشت خوان خوانی که بران طعام و نان نهند تش بکسر تا و فتح شین [illegible]
و براق و [illegible] نیز گویند تشی بفتح تا و کسر شین همان [illegible] یعنی خارپشت که خارها [illegible] چون تیر [illegible] تشلیخ
بالفتح و [illegible] معروف [illegible] گوید بیت [illegible] ۞ [illegible] جام [illegible]
تشلیغ ۞ تشک بفتح تا و سکون شین و نون [illegible] باشد [illegible] نیز گویند [illegible]
الاستعارات تشت آتش و تشت زر و زرین یعنی آفتاب تشت از بام افتادن یعنی رسوا شدن تشت بلند یعنی آسمان
تشت سیمین یعنی ماه تشت و خایه [illegible] پر کنند و [illegible] و در هوای گرم در طشت نهند
و اگر بهوای گرم [illegible] آتش کنند [illegible] شبنم [illegible] و بالطبع میل بالا کنند [illegible] سیماب نیز گویند [illegible]
[illegible] تشت چیزی بودن یعنی مشتاق بودن التاء مع الغین تغار بالفتح معروف و [illegible]
[illegible] گوید بیت از برای طبع انعام [illegible] ۞ [illegible] ۞ تغتغ بضم هر دو تا پیمانه ایست
بزرگ [illegible] گوید بیت [illegible] ۞ [illegible] تغتغ ۞ مع الفاء تف بالضم معروف و بالفتح [illegible]
و بعضی روشنی و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید بیت [illegible] ۞ از تف [illegible] ۞
تفت بالفتح گرم [illegible] فردوسی گوید بیت [illegible] ۞ [illegible]
[illegible] تفت ۞ [illegible] تفو [illegible]
[illegible] مرادف تف تفور بفتح اول و [illegible] تفک بضم تا و فتح فا چوب میان
[illegible] تفنگ خوانند تفنگ بفتح تا اول و کسر تا دوم و
یای معروف [illegible] تفسه بالضم [illegible] تفسان تفسیده [illegible]
گرم شده تفشیله بالفتح [illegible] تفشله و تفشل [illegible]
[illegible] بیت [illegible] ۞ [illegible] تفشیله ۞ تفه بالفتح و [illegible]

تفنگ بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر یعنی بندوق در کلام متاخرین است و در کلام متقدمین تفک واقع است تفنه
و تفنی بفتح تا و نون در اول و کسر را در دوم پرده عنکبوت شهید گوید بیت عشق او عنکبوت را ماند مثله که بنیدات تفنه کرد دلم التاء
مع الکاف الفارسی زنگ بالفتح اندک تراری گوید ع ماند آنجا که تنگ تنگ تیغ ... و زنان عموما از دست یا مهره نرد بر کنار طاس تا کعبتین درست
نشیند خصوصا فردوسی گوید بیت ز رستم بپرسید پرمایه توس که چون یافت سال از یک کرز کوس ... تو نام گیاهی است که میان گندم روید و گیاهی
دیگر است که میان آب روید در مصر کاغذ سازند و بتازی بردی گویند و بضم چراغی که نور اندک دارد ... طعام یعنی بیش خبری باشد
تکبند بالفتح کمری که ابریشم بر تار ابریشم بافند و بریک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر حلقه سازند و مهره در آن حلقه کنند تا بر میان بند شود
جامی گوید بیت سنگ تکبند فلندر کشتی تجرید را ... از پا نشکنی بجز پهنوای لنگر است تکز و تکس و تنگ بفتحتین تخم انگور که میان عجب یعنی
دانه انگور باشد و لغت اول بعضی برای تازی و اکثر برای فارسی گفته اند و صحیح زای تازیست چه از سین مهمله او را بدل کنند فارسی را البته
گوید بیت کر بسیار رفرو بکوبند در هلت بر باد ... تو بسنگ تکزی نان دهی باب ترا ... و بمعنی گوید بیت آن خوشه بین چنانکه یکی خشک بر سر ... بر سر
دیر دوید و دست ابجکس ... بر کونه سیاهی چشم است غرب او ... هم بر مثال مردمک چشم اناو تکس ... و سوزنی گوید بیت کلاس کش ازو بکس
منکر شکست ... همچو تکبک مویز دانه خرما تکمیس بالفتح یکی از زمیداران ترکستان و شهر آن ملک که بدو منسوبست تکو بالضم و الواو نام یکی
از آتابکان شیراز سعدی گوید بیت مظفر الدین سلجوقشاه که زعدلش ... زوال تکله ابو نصر سعد بر تار تکند بفتحتین و سکون نون ارش ایضا
و بعضی بکسر تا گفته اند تکوک بفتح اول و ضم کاف صراحی از زر و سیم و گل بصورت جانوران سازند لیکن بدین معنی بلوک بضم با و لام گذشت باحتمال
و نسخ سروری و جز آن بلوک بجای تازی و کاف آورده و بعضی غرفه بجای فارسی گذشت و بلوک بلام تیز بدین معنی آورده اند و اختلاف بسیار در ضبط این لفظ
نموده اند والله اعلم تکو بفتح اول و ضم دوم موی مجعد و زنان ترک که از وطن در حیران کرده ... گوید بیت در تکوی است جان من اسیر ... چون
بظلمات کو غریبی خوگرفت ... تکه بفتحتین و تشدید نام بزرگ حیله ... کاو و کاومیش که پهن سازند و خشک کنند و بالضم نوعی از شکر
معروفست و پشته و بلندی و پاره پاره از طعام و گوشت و جز آن التاء مع الکاف الفارسی تگ بالفتح بن و بیخ چیزی چون تگ حوض
و تگ درخت و نیز دویدن باشد چنانکه گویند تگ و دو و بوم و زمین پاره ... و جز آن بهر جای گوید بیت سور تنخ تگ همه بر اسپان ... که یکی در
نقطه بشر هنگام سوار گشته ... و در فرهنگ یعنی فربادی بلند کران و جارزدن و بعضی غیر آن از کتاب ... نقل کرده تگاب و تگاو زمین نشیب که
آب باران در آن فرو رود و جا بجا ماند و بر علف و سبزه باشد در جنگ خصوصیت در روستائیات از ولایت گنجه و برده است از توابع
کمر بردن تگاو نیز گویند و بفتح دیگر سوراخ باشد و لوسان بر دامن تشنه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن در ریزند خسرو گوید بیت تگاب
پدر آب و تبر دور وی ... بلندیهاش پیرامن ... ابو الفرج گوید بیت نهر او نگاب او و پایاب ... نهر را پاکی داد و جوش ... و سنائی گوید ع داشت آن
بر دستهای تگاو ... لیکن در این بیت چکاد نیز خوانده اند چنانکه منوچهری گوید بیت وقت سحر که چکاو خوش بزند در تگاو ... ساز کنج کنج کاو ساج
یاد ... و سوزنی گوید بیت ... دوره گوش چشم پهلو ... تگاو ... تگ و تاز و تگاپوی تاختن و دویدن تگل بفتحتین
قوچی جنگی خاقانی گوید بیت ... این خوک ... تگل ... بفتح اول و کسر دوم ...
گوید بیت ... گوید بیت ...
شده ... تگار ... تکمه و تگمار
بالضم ... التاء مع اللام تلاتوف بفتح تا در اول و ضم تای ... دوم شور و غوغا و کسی ... گلنکند
و پاک ... گوید بیت ... تلاتوف ... گوید بیت ...
و نبات تلاتوف ... تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازی گوید بیت ... تلاج ... تلاشان
بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپاهان تلخ چکوک تلخ چوک تره ایست تلخ بازی گفته اند کاسنی صحرائی ... معرب آن ...
بعضی گویند چکوک تره ایست ... بدین نام خوانند و چکوک بعضی گویند ... و بعضی گفته اند کاسنی تلخک گیاهیست ...
تلخ و بعضی گفته اند حنظل است و بعضی گفته اند کاسنی نظامی گوید بیت ... تلخک ... کش باز ناخت ...

تکر

تحریر

تلک بالفتح ... تلک که بهندی ... گویند و قاشقی ... باشد اصلا گوید بیت ... از شاره تلک و خود بزند ... بکسر تا
و فتح لام جامه ... گوید بیت ... تلک ... عامت ... و در فرهنگ بالفتح تلخ
و بالضم بوریا و بعضی بکسر گفته اند و بکسر زنجبیل ... گویند و بفتحتین کسی که ... باشد و بمعنی میوه کوهی ... و تلاح
برای گویند ... است چنانکه در باب نون ... تلکه بالضم کلامی و عادت و خواهش اما در قاموس تلکه بفتحتین و تشدید نون بمعنی حاجت
آورده و ظاهرا معرب کرده اند یا در اصل عربیست و فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند کمال گوید بیت ... تلاشی ... معشوق ...
تلمنگ بفتحتین حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید بیت ... خواهی بدین تلمنگ ... این کنم ... وبکسر تین زدن انگشت
برزف ... عراقی گوید بیت ... آتش ... شوق در آن راه سلک ... انگور ...
کلان ... و بکسر اول و فتح دوم ولایتی ... مشهور ... تلمنگ ... تلمنگیانه ...
کدایانه تلمکیین ... تلو بفتحتین ... و ضم لام ... گوید بیت ...
در چشم تلو تلواسه و تلوسه و تالواسه یعنی اضطراب و ... گوید بیت ... تلواسه ...
مرا ... در تکوسه ... تلوسه بفتحتین ...
شمشیر و خنجر ... گوید بیت ... تلوک بفتح اول و ضم دوم
نشانه تیر تله بفتحتین دام و بکسر اول و تشدید لام ... تلی بکسر تین ...
و کیسه ... گوید بیت ... تلی ...
تلو ... تلیار و تلیوار بکسرتین ... کرم پیله ...
گوید بیت ... تلیمان بفتح اول و کسر دوم پهلوان ایرانی التاء مع المیم تماخره بفتح تا و خا
و را ... گوید بیت ... تمتم بفتح هر دو تا ...
و ... تم بالفتح ...
ابن یمین گوید بیت ... تم ...
... تملیت بفتح اول
و کسر لام ... تموک بفتح اول و ضم دوم ...
و ... گوید بیت ... گوید بیت ...
... تمیشه بفتح تا و کسر میم ...
... گوید بیت ... تمه بفتحتین سوزن کلان
... تمیک بفتح اول و کسر دوم ...
... التاء مع النون تناور و تنومند یعنی صاحب جثه و قوی تن تنبک و تنبیک
بالضم دهل کوچک ... تنبل بالفتح کاهل و بیکار و بالضم اول و سیم مکر و حیله کمال گوید بیت در کنج ...
... تنبیک ... تنبوک ...
... گوید بیت ...
چنانکه ... تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند ...
گوید بیت ... تنبه ... بالفتح چوب ...
خسرو گوید بیت ... تنتاک بالفتح پادشاهی ... تنجیده بالفتح ...
مرادف ... تند بالضم تیز و خشمگین ظفر نامه بیت روان از پی ... گوید بیت

وان دگر گفته که بر مانند و تند، اندران مهمان کشان را تیغ کند قلم، بانگ زد و آن تند کای باد صبا، پشه افغان کند از ظلمت سپاه، و درین جزو
مثال تامل است و بعضی بلند و بعضی بلندی و بلندی کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید بیت تو باد شاه بر شو ببالای تند، ز بر ان ... شو ... کنده، و فرخی
گوید بیت که شکار فرود آورد و بیرون آرده، ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ، تندیو بضم و یای مضموم و واو مجهول برجستن، تنبیدن بالفتح لرزیدن
و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید بیت ماهی به تنبد چو پسری بخورد، مستی در آب قدحها کی بود، تنبه بالفتح ... معرب آن، تندر و تندور بضم و
دال مضموم رعد و در نسخه معتبر در اول رعد فرخی گوید بیت بر فتن ز تیزی چو فرمان سلطان، بجوش اندر از خویشی چو عیسی ... چرخ است اجزای او
چون ستاره ... سنابرات واو ... منوچهری گوید بیت خروشی بر کشیدی تند تندر، که موی مردان کردی چو سوزن، تندس و تندیس
و تندیس و تندیسه هر چهار لغت بالفتح تمثال و پیکر چیزی که در معنی ترکیبی ماننده تن چه دیس بیای مجهول و دس و فتح دال ... فرخی گوید بیت فرو کاخ
یکی بوستان چو باغ بهشت، هزار گونه درو شکل تندس ... معروفی گوید مصرع چار است ... نگار تندیس
او کرکوه ... از سنگ و ... تندو و تنند و تننده و تند هر چهار لغت بالفتح عنکبوت فرخی گوید بیت شهاب ... قاف فتح
نصرت بعد بر طاق ایوان تو تند، سوزنی گوید بیت شود در پناهت چو سد سکندر، اگر خانه سازم ز تار ... تنند، و دغاواجی گوید بیت ز باریکی
و سستی هر دو بایم، تو گویی ... تند است، و نیز تننده یعنی کاهل ... در میان ... و می کرد ... تا ... سمان
که در میان آکشت ... تند و خوند بالضم یعنی تار و مار فرخی گوید بیت از ... گشتند تار و مار، در تند ... تند و خوند، تنده
بالضم غنچه ... از درخت ... برآید و ... آن را تند ... گویند و تندید یعنی تند شد ... عنصری گوید بیت
جعد ... بتندید شاخ و برآورد درخت، تنستو نیز تنیده عنکبوت ... گوید بیت ...
کنون ... تنسته نیز تنیده هر دو تا و ...
سین مخفف تنسته، تن بالفتح معروف و ... تنیدن تنه تن و ساق درخت و تنیده عنکبوت ... گوید بیت ...
قوت ... نظامی گوید بیت برکند منجنیق ... تنیدن ...
و خواموش بودن، تن زدن خاموش بودن ... تن زده، تنغنج فتح اول و ضم ... و تنسوق ... آن ...
در مسند ... و لطیف و ... آن ... گوید بیت ... وقت ...
دور باد ... تنکار بالفتح و کاف فارسی دار وییست که بدان زر و نقره ... پیوند کنند و ... گویند و بهندی ...
گویند، تنگ بالفتح ... و مصوران ... گوید بیت ... آن ... زبان ...
که تنگ ... چوب ... و نواری ... بر پشت ستوران ... محکم کنند ... نظامی گوید ...
قریب و نزدیک و بعضی نایاب و ... عصاری و ... قریب ... و لایتی است ... بخوبی ...
مشهور نظامی گوید بیت ... تنگ، برآراسته ... ساز جنگ، و فردوسی گوید بیت چو دستان ... آمد ... تنگ بیا
... رنگ، خواجو ... معشوق گوید بیت ... تنگ نیست، که این ... تنگ ...
... گوید بیت ...
کوزه ... تنگ لوش و تنگ لوشا کتابی که ... صورتها و نقشها ... و بیرون ...
و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشی ... درآن ... و این کتاب در برابر ارتنگ مانی است و همچنین ... نقاشان چین ...
او نیز ... مصوران چین ... نقاشان چین ... خاقانی گوید بیت ... تنگ چین تنگ لوشا
تنگبار ... تنگیر ... نوعی از ... گویند ...
بدان ... تنگت ... گوید بیت ... شاه ... تنگ
ایوان ... تنکس و تنکس بالفتح و کاف فارسی ... درختی است ...
کل ... گوید بیت ... تنکو

بالفتح نام پادشاهی از ملک ختن و صحیح تنگوست بیای فارسی است و بای حطی چنانکه گذشت و در جهانگیری تنگو بفتح تا و ضم کاف فارسی مخفف تنگو یعنی حجام
مر قوست، تنودن بفتح اول و ضم دوم تنیدن و کشیدن نام خسرو گوید بیت ... جهان دولت ... بد تنود
تنورخانه یعنی مطبخ، تنوره و تنور نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند ... های تنوره ... جوشن ... و جرخ زدن
و حلقه که ... کرد ... مانند ... گویند ... آسیا ... آن ...
و بر برهای آسیا خورد ... گوید بیت چون تنوره ... نظامی گوید بیت تنوره ...
آفتاب بسوزد ... تنوره ... گوید بیت ... سیاه ... هزاران ...
بگردش تنوری ... گوید بیت تنوره ... تنوز یعنی چاک
... خاقانی گوید بیت ... تنوزه ... تنیزه
فتح اول و کسر دوم ... نظامی گوید بیت شاه بهرام ... تنیزه دشت
الاستعارات تن دردادن قبول کردن و راضی شدن، تندرو یعنی ... و تن زدن یعنی ساکت شدن، تنگ بیغوله یعنی دنیا
تنگ روی یعنی کسی که ... از کرم سخن قبول کند، تنگ دهان یعنی معشوق، تنگ عیش یعنی درویش مفلس، تنین فلک یعنی راس الذنب
التاء مع الواو، تو بالفتح تاب ... گوید بیت ... تنوره ... سوزنی ...
نوی ... گویند ... بیت ...
توبران ... توی بالضم و واو مجهول یعنی ... چنانکه گویند دوتوی ...
چنانکه گویند توی ... گوید بیت تنی دارم ... جهان ... تو ...
زبان ... تواره بالفتح خانه و دیوار ... گوید بیت
بیاید ... تواره، تواسی ... گوید بیت ...
... توان بالضم توانایی ... گوید بیت ... توان ...
... توانچه یعنی طپانچه، توبره بالضم
و واو مجهول و ... بالضم و واو معروف ...
نون آورده ... بیای فارسی ... گوید ... با مرحمت ...
دست ... و این ... بیای تازی ...
و بیای تازی ... بواو مجهول و تای مفتوح مرغیست
معروف که طوطی گویند ... اما ...
بواو مجهول مرغ معروف که طوطی گویند ... و طا ... و همچنین کنند
در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طپانچه و طلا و مانند آن، بواو معروف گوشت ... تنگ ...
... بواو معروف
میوه‌ای ... بواو مجهول ...
بگذاردن و بواو معروف ... تورت ...
بالضم ... بیای تازی چنانکه ...
... توز بالضم ... خسرو گوید بیت تیر ... توز برگ
کهن ... توز ...
گوید ... آمده مولوی گوید بیت آسمان ...

وزنه بس جالیست پیش خاک تود   بواو مجهول و فتح دال و رای مفتوح گوشتی باشد بعد و چان نیز گویند اسدی گوید   دمادم ز تار بر آمو بره
کمین ساخته چرخ بر تودره   بواو مجهول و ضم دال و واو ثانی معروف جفت باشد طاق باشد امام بسیع لزوره بضم راء و واو معروف مد مفصل کرد
ودر نسخه اکثر توری تودره بضم تا و فتح را مهمله و واو دوم مجهول بضم تا و دال مهمله آورده والله اعلم   بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو
و کاهی آن ملک را نیز گویند قطران گوید   هیچ توری را نفرماید فلک یک کار تو   ور بفرماید بگوید اندر شود مستور تو   و شاعر گوید   تو کاهی نیزه
کشی کاه پو   بهانه تراجد ایران و تور   و در فرهنگ بمعنی شجاعت و بیت قطران شاهد آورده و شورش و وحشت و توریدن مصدر آن و کیای
ترشی مزه که ترشه نیز گویند و در اشعار کسند خسرو گوید   نه باده هیچ که نارنجه وز اقبال شاه   ناهمه زیر قدم از کرد تور اکرم   و بمعنی
جست و جوی و تحقیق پوز است نه تور   ملک ورا و النهر منسوب بتور   بمعنی معشوق پور بها گوید   روزی که نهد
ایزد در علم جهان خبره   معشوق و واق را تو را زارلبین لا   بواو مجهول شغال و در ترکی روشنی و قاعده قطران گوید   تمام دیگر
شهره ز خصم تو با من   شیری زنگی داشت بر از رو برا توره   بفتحتین و کاف فارسی خرقه باشد عسجدی گوید   اگرچه خیلات
بر کشی بر رنگ   نباشد دران تیغ ترک   تورک بواو مجهول خروس صحرائی یعنی تذرو گفته اند مرادف ترک مرقوم منصور شیرازی گوید
نه پرو بنک بسود تو چو ز شاهین   نکند باز زباس تو ستم بر تورنک   بفتح تا و سین اب و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده و بضم
تا و واو مجهول است چنانکه در مفتاح الالفاظ گفته   بواو مجهول قوت و توانائی و بدن و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت
گویند و ازاینجا طعام مسافر را توشه گویند فردوسی گوید   چو یکبست دیگر بد توش گشت   بیفتاد آن ترکش در دی بیهوشی
گشت   تو بشناسی مرد گوهر فروش   که خواهیکرش مر تورا داد و توش   و اسدی گوید   بیا ای جهان که دی برارچشم جوش یکی جانور هم
نبیلان بتوش   یعنی خوانسالار   برجوان و بمعنی نهالی ترکیبست و تحقیق آنست که توشک بمعنی برجوان در فارسی
نیامده و در تحفة الاحیا گفته که توشک برجواز باشد و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده اند یعنی برجوان فهمیده اند و صحیح
برخواب است یعنی نهالی و توشک ترکی است و برخوابه فارسی است نوعی بواو مجهول بمعنی درخت تاغ و تاخ   بالضم صدا و بانک
و شور و غوغا و بعضی بجای ناتون گفته اند فردوسی گوید   بتوفید کوه و بلرزید دشت   خروشی سپاه از هوا برگذشت   خروکی
برایوزا سفندیار   بتوفید زآواز او دشت و غار   بتوفید شهر برآمد خروش   تو گفتی همی کر کند چرخ گوش   و در فرهنگ بمعنی جنبش و بر آمد
خوردی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و در این تامل است   بالضم چشم فراالاوی گوید   زتو گسست تو عالم خراب
بجید زلف تو خلقی گرفتار   بواو مجهول شورش و وحشت و غوغا و نفرت و توفیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آغوری گوید
سنان صاعقه برزد برانداز یک شب جوا ازدرون سیه روز تول انجم بود   سخت مبتون زعرض بحات او   وزندال کینه آفات او
و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت نان تول گذشت و بمعنی فرو کردن نیز آمده پور بها گوید   از حسک تول در داکر معفرت
نرکن بحال بردرکوه پاره خیرک   بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی جام که تانکو و کرانیز گویند   جلوه عیار زیر انکر
در نون مجام می باشند   بواو مجهول و تای تحتانی مفتوح و جیم تازی عشقه که بر درخت کم پیچد بخشکاند   بالضم و یای معروف پلیتا
و بعضی بمعنی تارک نیز گفته اند فرخی گوید   اختران بر زمین نهند از بیم   از پی هندکی شاه توپل
. یعنی مسافر شده   یعنی نگاه باواسطه بجانب مطلوب خسرو گوید   نگه می کرد ما را از گوشه چشم   دلش برمی نگشت از
ترشه چشم   بالفتح غار   بالفتح بیره کردن از انگور تهک بفتحتین خاک و بمعنی برهنه نیز آمده   بفتحتین
دلاور مرد بزرگ و پهلوان   لقب رستم زیرا که دلاور و پهلوان بود   بفتحتین آبستان که توز نیز گویند و بکسر تا بمعنی تهو   بکسرتین
بمعنی خالی   بفتح اول و کسر دوم نام شهری که فریدون در آن می بود ظاهرا همان تمیشه است بهم که مرقوم شد   بمعنی
دانهها ریزه   یعنی هیچ ندارد   مخفف تهی مولوی گوید   آن یکی مرد است قوتش جمله درد   وین دگر
مرد میان تهی جمله گرد   بالکسر لکر دکبار کشاه که تو تو نیز گویند مولوی گوید   عشق چه خواست جهان هیچ پوست عشق
چه حلواست جهان چون تیان   بالکسر و یای معروف عشوه و فریب   هفت نوبت بانگ زد چرکرد تا که عاجز گشت از تیبای دو

مایه اصلی

ظلما اینست

ظلما اینست بتا که گوشت بجای با مرادف تیبال در کلام قدما دیده نشد   بالکسر و یای مجهول مرادف تعابیه شب بمعنی شیفته و مدهوش است و
علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید   بکسر هردو تا بمعنی آنکه هردو یعنی صورت مرغ و جانور که از او سازند برای تسلی اطفال و بچه بطفلان
دهند و کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند و لقب نان پادشاه گیلان مولوی گوید   فرزان که آرد را بیتی کند   از برای طفلکان تیتی کند   بالکسر
و یای معروف و جیم عجمی نخ ابریشم که در تیر که از کمان بیندازند و پشه کرده است از هم بکشایند و بعضی گفته اند پنبه ریزه که در زنداقی بر ریش نداف چسبد
بالکسر و یای معروف و خای معجمه هرچیز سرتیز   تیر کمان و کلوله توپ و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه کرشاه تیر نیز گویند و تیر کشتی
کبادیان از آن بیاویزند و تیر عصاری و تیر که قنادیان شیره بقوام آمده بدان زنند و چوب که هردو پله ترازو از آن آویخته باشند و امثال آن و آنچه
از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانکه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه اس است و برگزیده اش است و نصیب و حصه و ستاره عطارد
و تند یکه تیره و صاعقه لیکن بدین معنی تیر بیای تازی نیز گذشت و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست که بر سخن تیر ماه
موکلست و تدبیر امور روز تیر بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه معتبر پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق
آید آنروز جشن کنند و عید گیرند و نیز بسبب آنکه در این روز از این ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در
قلعه طبرستان آمل متحصن بود بدین عهد شرط صلح شد که از لشکر منوچهر یهم بنیروی خویش تیر بیاندازد و هرجا که آن تیر برسد حد باشد
آرش که میان ایرانیان مشهور است تیری انداخت و آن تیر بلب اموی افتاد و سرحد آن شد و گویند آن تیر حکمی ساخته بسیماب پر کرده بود بدان
سبب انقدر راه برفت والله اعلم و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد و از جمله ایهامی که خواجه داشت شاهد آن مذکور بیشتر فرود
کشید   همه سال تیر تو از ماه تیر   بتر یکی شاهی و تاج و سریر   و نزاری گوید   چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد   بلای تعبیه تیرشان گو
و سیف گوید   دور نکار گرش دبیکار بچو قوس قزح   غلیظ و خشک گران خیز همچو تیر فراشی   و فرخی گوید   زنوج موکرکشتی عمر آن بچه
که باشد شی زده و غات لشکر تیر   کنون خورتیر اندر سید که تیر سنبله راست شب و روز چون ترازو تیر   و دقیقی گوید   تو آن ابری که ناساید شب
و روز   نبارید جهان چون از کمان از تیر   بتاز کارکوف لخواه حررد جهان چون تیر بر بدخواه خبر تیر   و تیر بیای تازی در این نیز خوانده اند چنانکه گذشت
و در فرهنگ چند معنی دیگر آورده قهر و خشم و تنگ که بتازی ضیق گویند و فصل خزان و قد و مرتبه و شکوفه خرما و طاقت و نوعی از ابریشم و جسلی از نوع رشته
و برنج و جامه و مورچه و کرباس و نام کل نرگس و از جمله ایهامی چهار معنی اول را شاهد آورده خسرو گوید   سهامست ایکه تیر تو بر کم برای استاد   بلی تیرانداز ایستاد
به پیش کاو تیر   و هنسائی گوید   الکه بیش بخش تیغ زهاتی کهزخم   از پی فایده چون تیر میان بند و تیر   و کمال گوید   کشیرین کریاف کام دل از دوست
جهان   کوسکش تیر حادثه چون ملک شکر بندید   و سوزنی گوید   سال عالم علف لطف و قهر کیست ما کرد   تا زمستان در بهار آورده تابستان تیر
و بیضی گوید   قسم بتیغ قدر کمال قدرت حق   که با ز نیست کسی از روز کار ریک تیر   اما در شهادت بعضی ابیات تامل است   بالکسر و
معروف و زای عجمی قوس قزح   بالکسر و یای معروف و قوف الف مفتوح و سین ساکن و تای فوقانی عدد صد بزبان پهلوی فردوسی گوید
بر آورد یکبار زنسند خام   و را زای تیهاست تیر است کام   کمر شاطران که بر میان بالای قشوره بندند و آن بند رشته از پشم شتر بدرازی سه چهار
گز که بگیران چند زه کرده باشند و زنگها بر زیر آن بیاویزند کاتبی گوید   بر تیر بند پیک تو خورشید المثل   زنگیست صد هزار زبانه دو روز تک
چیزی که مانند تیر هوائی که از کاغذ سازند و درون آن پر از باروت کرده آتش زنند طرف بالا رود و باز برگردد و بر زمین خورده بهلاک رود انوری گوید   تیر چرخ
نساماان بر شده از نوبق   و بعضی گفته اند چرخ کمان کت و تیر چرخ تیری که از آن کمان اندازند   بالکسر و یای معروف و دوجیم که ما زنی سوزن
و جوال دوز سخلیده باشد   جشن روز تیر از ماه و شرح آن گذشت   بالکسر و یای معروف و رای مفتوح بانوی اعظم و خاتون بزرگ که
و سابق آن تیر بمعنی برگزیده و علیم بلغت زنان زاید گشته چون بیگم خانم بمعنی تیرم زنان برگزیده استاد گوید   اندرین عهد از بزرگی کشور خوانده را
سر تمام عهد عالم تیرم ترکان توی   بالکسر و یای مجهول همان تیر ز یعنی شاخ جامه و بال جانوران نیز گویند معزی گوید   مگر که مرکبان اندر صیانت
نوروز   هر بید مانند شرا غ بر ارکنار   که بسته اند همه پر زاغ بر تیر ژ   که کرده اند همه خون زاغ بر منقار   محل تیز که جمال الدین عبدالرزاق گوید
زو صف تیغ تو زان قاوم که اندیشه   بریده گشت چو بر تیر ز تاش کرد گذر او   بالکسر و یای مجهول تازی یعنی حربه عبرنا ملا استاقی گوید خسرو صادق
طریق اعمالات خسرو گوید   جنبش تیزی سواران دلیر   لرزه می افکند در اندام شیر   چون روز شد بلند شد الشعری سوار   وامن کمان تیزی

بلکان داری

خورشید شد سوار لیکن زیر شهر خسرو یافته شد و در فرهنگ یعنی زنجبیلی تیز کنده همه دوام دو پرورده است از موسیقی
نوا لیست از موسیقی بالکسر و یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول و زای منقوطه کنکر هندی که فروق گویند سوزنی گوید یعنی بجلم خورشید شوند
ست خواب تاب تقاضای که باشد سر دوالی شکوه دلبر بالکسر کاروان سرا بالکسر تیرشه و نیستان ابوالعباس گوید نهاده روی بحضرت
جهان گرهبر به تیم و اکمران آید از در تماس غم و غمخواری و یعنی اندیشه تیز گفته اند بالکسر و یای مجهول تاب و طاقت و این ماله تابدار است
فتاده در خاک بیهوشی تیرو یعنی آه مظلوم یعنی دعای بر سحر و آه سحر یعنی روشنی صبح کاذب و آه
سحر کند دل سوز دو درد به دو دعای بد دعای بد کردن و طعنه زدن یعنی دنیا یعنی آب سراب و دکان فرزین
شروع در عشق کردن یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد
یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی یعنی جنگ صعب کردن صبح و تیغ و آفتاب یعنی روز
شدن علم منصور وی از طرف برآمدن آن جزوه پسر با تیغ سپر چو آفتاب از خاور افکنده سپهر که بهدیش تیغ ما تیغ شدیم
کرویم پر یعنی بلندی کوه فردوسی گوید مرا گفت بنگر بر تیغ کبت زبان و شمشیر کوشتین نیز گویند خسرو گوید
در که هر چه کوئی بنزان خموشی نیزک پس تنگ شمه گشته زان تیغ کوشتین شد بالضم بای فارسی و زای تازی در آخر شهری است
از ترکستان نزاری گوید ما خرج تو بر نیاید از چه اقطاع تو کشند راست مجا پوز کلیچه خیم که ماه دلیقه گویند سوزنی گوید ای خیم
تو برز سپهر برین تیغ در بما جاغ تو سرزد از سپهر بدر بجای موقوف و ضم سین مهمله بشین گویند شهید گوید برداد جا خشوک بر روی در دل
و حکیم طرازی گوید بجا خشوک بنیز گشت زار طاعت قریشی بدست نفس در گرده ام هزاران آه ساحر باشند و جادوی ساحری و سحر و هوام
جادو سحر ادا نند و ساحر را جادو گر خوانند و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است نتیج عنی حیسته و آن مرغ ...
حوصله گویند فری گوید دایم از چینهای انعاشی بر ربعه مرغ آذر اجاغر زنی بهر شوی آرام نگیرد و هر چند هر روز
شوهری کند فری گوید تا مکر برکی گهم برخوردی زین جهانی بد ثبات جاف جاف و سامانی گوید که جاف جاف مغز چاپ است که یعنی است
در جایی بجای موحده بدال یای عجمی و چون آن زن هر روز از جا بجائی رود جای بجای گویند دوام که بتازی شکم گویند و درخت اراک که از چوب
آن مسواک کنند و بهندی نیز پیرو در ایهین نام خوانند و مانی را پلو نیز گویند عبدالواسع گوید ای زانعامت گرفته طالب آل مال برره خصمت
نهاده صاحب اجال اجال چند پوست گاو پر باد که بر آن چوب علف بر هم ببندند و بر آن نشسته از آبهای ژرف بگذرند و بعضی گفته اند چوبه
چند که بر یکدیگر ببندند و مشکی چند بر باد کرده بزیر آن تعبیه کنند و کلک نیز گویند حکیم دلولی گوید جز جاله فضل ای برادر از کرم جهالت کذر نیست
بکسر لام بما شرت و جاع جالش کر یعنی حریص جماع بلام مکسور و یای معروف لست زار خربزه و هندوانه و خیال و امثال آن که در این
روز گار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق با غرا گویند فری گوید ز خصمش ار نبود ملک پاک نیست عجب که نیست از سر خر جاره بهر جالیز
پیاله و آبگینه کهدر ساید ان خانه کنند و ولایتی از خراسان و لقب حکام ولایت سند خانه که رفت پوشیدند و غیر پوشیدنی اند و خم
و نادوخته در آن گذارند کمال گوید که بر نهم هم قصب اطلس ترا تنگ آید از فراخی آن جامه شکر و انوری گوید جز بدر جامه خانه کرم او
کسوت صورت نه بند چنین را بمیم موقوف و عین معنوم و واو مجهول حرامزاده مولوی گوید همچنان کجا مغول حیلدان کت
میجویم کسی از مصریان و در این تأمل است چه از سیاق قصه معلوم می شود که لفظ کاب علیحده باید اعتبار باید کرد و سامانی گوید جامغول اصل آن جا
غول است یعنی لباس غول چه مکار و حرامزاده را هزن و مضل می باشد کو تی دیو غول جامه او است و لهذا امغول نیز گویند و جاغول نیز مخفف جام
غول است ما پیاله که بنو کرد هند و پیمای رفت نظامی گوید که ای جابکی خوار ند بیرمن ز جام سخن چاشنی گیر من مطلقی رفت پوشیدند
و کستردنی چنانکه در چار مقاله کفته امیر ابوالمظفر چغانی فرخی را سالار ستر و چهل دواب با ساخت خاصه و جامه پوشیدنی و کستردنی بداد و بمعنی صراحی آمده
منجیک گوید چو خوان جامه بکام اندر دل فرو ریزی بهوای صاحب قصه پاکیزه دل بدل دیگر جای گوید از جام شراب یکسانم هزار درد
و از خامه عطایت یک خطا هزار کشور خلق بر باد خلق او خورده بر چه در جام کرده از جام و در این تقدیر تا برای است بجام
کسی که بر آب استاده بود سد خسرو گوید کنون مرده بر اژدهای چو من که از جامه خوک سازد کفن بکر که در داد که بر جوش او جامه خوکار

بلز بولی و

زبر پولی و روح حیوانی در آن نفس با ملوچه چنانکه در رساله معراجیه شیخ و سلماس نیز گویند خسرو گوید بار گیر جان جاندار نشین بد
هنگام گشت گرد گردون که گاهی رام و گاهی توسن است و فردوسی گوید یکی بارگیر بر گستوان پرند آور و جانز هندوان
یعنی سلاح دار مولوی گوید خورخم تیغ بباشد بجنگ تیر تیز چه فرق اینزا بحنت ز رستم جاندار و رفیع بهادر گوید شاهی است
چهره است که دو جاندار خاص او چشم کمان کشیده و زلف زره درت و روز که بتازی قوت گویند و حافظ و نگهبان جان سوزنی گوید
چنان شد حاصت بیاز ارها روانی نان که بوی نان بتر از وی بد زتنور بزرور توان یافت اندکی جاندار چو چاره داند کرد اکنون زر دارد
زور و شرف شرفه گوید که تواند کرد جانداری او بجانور و حافظ و جاندار او ایزد تعالی البس بود یعنی تریاق و بعضی نوش دارو نیز گفته اند
خاقانی گوید جاندار وی علت بهاران و جمال الدین عبدالرزاق گوید جاندار وی عاشقان حور شت مواضعی از پیش کر که هنگام گو
نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند و در سامانی بعضی دماغ گفته و بعضی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است و در فرهنگ یعنی یافوخ گفته و صحیح
انجم سامانی آورده روز بیست و سیم از ماه ملکی بجیم نون و بای عجم نام یکی از دو همدانی که تو کردارا بوده و دارا
بجعد کشتند و نام دیگری ماهیار بود هر نشش لغت یعنی همیشه
نام مکانی است سو شد در حکمت عملی بفتح واو و سکون زای منقوطه نوعی از غار سفید رنگ نام جز بروالیست و بعضی الف یعنی کنار دهن نیز گفته
خانه و وطن نام حکیمی مشهور که پیش گشتاسب می بود و بعضی گفته برادر او بود بوزن راست
جای افزودن انگور هر دو لفت بجیم تازی و شین یعنی در آغوش و مثل از کاه پاک کرده بود چنانکه توده غله با کاه را خرمن گویند و بتازی جرین
خوانند و در فرهنگ جیم فارسی کوته سوزنی گوید از زمین دل ما جا چاشی شاید برگیری زانکه تخم کرم و احسان کشتی دانه برروی زمین از کشت
احسانست از خرمن ما بگذر د چاشی معروف و کلیت سفید و خوشبوی در ایند خسرو گوید جای نهد در باغ زلفهای جاری مرغ دل ما
که بکر ند جای یعنی شاعر فصیح یعنی قرار گرفتن و مراقبه کردن
یعنی تو پرماز شراب خواستن یعنی قدح بزرگ مولوی گوید از آنکه نیست دل انجام شهر یاری سیر
پیاله بلوری که و جلی و لب معشوق برکن جهان نظامی گوید جامه خورشید نمازی کنان و بغباری که آفتاب بدان پوشیده شود
یعنی ماتم داشتن یعنی سخت جان و بیرحم و دلاور یعنی بهادر بیدلان کوشکش
کلاف خاقانی گوید جامه بد ستاره چه دهم ایرا یعنی شراب
عبارتیست از آنکه هرگاه کسی را یا چیزی را یکسی بسپارند و سفارش نمایند که او را عزیز دارد و نیک محافظت نماید این عبارت گویند خاقانی گوید
عشق بیانک بلند کوفت که خاقانیا یا در عزیز است صعب جان تو جان او و سلمان گوید جان شیرین نیست اشعاری من پیش شما
می سپارم جان خود جان شما و جان من یعنی مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید پیش زبان تو تیغ اند و جان در میان
یعنی نگار کشنده جان که قابض ارواح باشد یعنی سبزه و میوه یعنی آفتاب
یعنی جامه سرخ و کلهای لماسی یعنی جست و چالاک اسدی گوید چو چالاک
دستیت بازی سکال که در پرده اندیشه نمودن خیال و این جا پوک بزیادت واو از ضرورت شعر است و بعضی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده
و ظاهرا بهتر است خشم سپر تیغ را چابک تادیب ز ان اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط یعنی تازیانه ظاهرا آنکه لفظ چابک
بکاف و بجیم تازیانه است و تازیانه و ظاهرا از زبان مغولیست نه فارسی اسب رهوار که اگر چابک بر وی زنند راه غلط نکنند و چار
کلم و چهارم هم نیز خوانند خسرو گوید داد باغبان سپهر پرورم چابکی تیز دو و بدره زرم نان فطیر که بجهات یعنی بدبخت
نان ساخته بزند سوزنی گوید غلام کنبد کاکی و قیماق تنک تیسی چهره چاپاتی و لب گره والف برای ضرورت وزن است و اصل چپاتی است
جپاتی بجیم موقوف و ضم لام و واو مجهول که سخن بیزین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی گوید منه دل بر این گیتی چاپلوس
که کیتی فسونست و باد و فسوس شهریست که بیا سکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمالا بجا معروفست و چاچی منسوب بدان
عموما و کمان خصوصا فردوسی گوید بر آنکه که چاچی بزه در کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم و بعضی دو دانه غلط بجیم تازیست و در فرهنگ

بجیم فارسی لغتست و چاچی کدا به نوعی کداو این شوش بدآورده ای چاچ کدات چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس لیکن صحیح آن
شوچا شکدات چرخ است چنانکه در لغت حاشکدان بیاید مع انکه بر جیم فارسی دلالت ندارد بفتح جیم فارسی نوعی از پا افزار و بمعنی حلق
پابیوش گفته اند مسعود گوید بگریزندی همه بر تشان کوردین صدر جلسندی همه در پاشان نه چاچله مخفف چهار و مخفف چاره و دار
که کاسه و کوزه و خشت و امثال آن در آن بپزند ذوالفقار شروانی گوید رهین وصلم او همدم جان زبون دردم او داروی دردم آزار
چار پاره چه مسی و چه چوب و جز آن که دو را در یکدست و دو در یکدست دیگری گیرند تا آواز برآید و در هند چار پاره چوب متعارف است
و کت تال گویند و چهار پاره نیز آمده یعنی چاره و علاج و هیدر منجیتی از توابعست و علی حده مستعمل نشده و قریع الدهر گوید
او چار بکار من چو در کرد چار چیدر از کس نخواهم آکنت که بر سر پارچه چوبها که بقبضه در آید سکی مانند منار نصب کنند و دیگری
بمقدار یک وجب بر آن تعبیه نمایند که بر آن حلوا آویخته باشد تا که هنگام جنبانیدن صدای از آن برآید و چار پا تیز زنند و بر سر آن زنجیر چال
دوال بپیوندند رضی نیشابوری گوید الخداوند که همواره همایون بخشش هفت اقلیم همی برد چه چاردوال بفتح راء و خاشی
نزاری گوید بیکدم هر دو تن از جا بجستند چو چار که چوب در بچاره بستند حرای که چهار داشته باشد شهیدی گوید
چار گوشی و چهار گوشه باغ که بدست آیدت فردمسلذار یعنی بیارد که مرقوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته
در عمارت بکار برند جاروح معرب آن بفتح واو حیله و بمعنی جدائی نیز آمده است بشین موقوف و چاشکدان بفتح شین
ظرفی که در آن نان گذارند و بعضی گفته اند که چاشک بسکون شین لغتی است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و از
اینجاست چاشکدان یعنی ظرف که خوراک چاشت در آن گذارند جمال الدین عبد الرزاق گوید ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس و در فرهنگ چاچ کدای چاشکدان خوانده یعنی خرم کدا سهو کرده معروف و قباله که چک نیز گویند سنائی گوید
گر ستد زمانه چک چاکری زما اشک نخست در رشکش چاک جگر زنیم و سپیده صبح فردوسی گوید چنان کن که چون در دمد خاک روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز شب تیره تا بر کشد روز از چاک نیایش کنیم پیش یزدان پاک و صدای زدن شمشیر و تیر زدن نو چاک
تیر راس و جز آن و دریچه که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند و در اصل چاک یعنی شکاف و سپیده صبح و دریچه از آن ماخوذ است
یعنی چکانیدن فرخی گوید پیش سایل زر بچکاند بهنگام خواب پیش کچوی همی اشک اندر بهنگام سؤال
دانه اسیاه دانه بود بعدس که در دوای چشم کنند و بمعنی بشین بمعنی گفته اند و ظاهرا بمعنی تیر باشد چه چاکهارا بی شوند و از جگر که پاکی کنند چون بر آن
بجا شد بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمی چکچی پور بهار گوید بریده بچارد که چاکوچ دستام بفتح جیم اهل حرچ دار بی بمعنی
یسار بخل دو مویه جوهر و آب که موری سرخ و سپید درهم باشد خصوصا اخسیکتی گوید در سر گرفته با لغط کلک اصوت کلک
آسمان هوس چان وابرشی و گودال و چاه که چاه نیز گویند شیخ اوحدی گوید که در جوال اغلاند در چال نتوان داشت چه از سر چال
و از این جهت گول که چوپانان در آن پا گذارند یا چاک و گوی که در آن گناه کاران را محبوس سازند سیه چال و گوی که در آن یخ گذارند و چال گویند و صاحب
سامانی گوید از بهاست چال قمار خانه و سنگ و صاحب فرهنگ یعنی گرد قمار گفته مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال در این دو
استشهاد سامانی را بهتر شاید خصوصا شاهت ثانی جمال الدین عبد الرزاق گوید دیو چی دانی که رایجی با حریف مهر عهد جان چه بازی که بخیلی
تو به هر چال قمار و شرف شفروه گوید فلک که تخته نرد سیاره مهر نه بین جام چال قمار است کوئی و آشیانه مرغان ملکشی گوید
بسته ست مرغی در که چال زرین بیضه بنهفت در زیر بال و مرغلیست که بزرگ آنرا که بچه غازی بود خر چال و کوچک آنرا که بقدر زاغی
بود چال و یک و ایلک و جربه جاری و جز که تو تغدری گویند و شعر نظامی که در تماشای رفتن سکندر بر دار او تحال گرفتن بچگک دو بیک
گفته معلوم می شود که یعنی یکی باشد چو بر ویز دید آنچنانه چال را دلیل ظفر یافت آن خال را و نام دهیت از قزوین که در گلوک را منتاد
و دهیت از بدخشان که در آن نمک کانی ابر رسد بکرام رفتار از روی نکرد و ناز بقابد حریف در کار زار و خراسته ممتنع را
چالشی گویند مولوی گوید این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از نظر خالیش کرد اما بعضی گفته اند که چالیش جدا از برای ضرورت است
دو پاره چوب که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز است بدست گیرند و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که یک سرش اندکی از زمین بلند بود

دوار ایران

یک نسخه

شوبه

دوار ایران کوتاه زنند چنانکه بلند شود و بازش بهوا ضربتی دیگر زنند چنانکه دور افتد و بعضی انبلاد ناده و دسته چلک گویند و در هند گولی دنده گویند مولوی گوید
طفلیست یکی گفتی مردیست بخرش چلان ترزنم چالاکی و زکود که چالیکی لیکی و بمعنی گفته اند بکسر بین و چلیک بزبانی باید بمعنی و چالیک
الف در کلام مولوی از باب ضرورت و زنست یعنی چنگ و چم چنگ گوید کت مرا چاره که مارم نیستم کونم که زور و خنجر دیگر دجا هوام و از آنچه
خراسیدن سیاز را چیدن و چامیدن گویند صاحب سامانی گوید اینجاست که گردد با کاهبه راه بطرایان جدا کنند جام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا جوم دارد
ندارد عزالو چامه گوی یعنی غزلخوان فردوسی گوید بدان چامه کو گفت گمان با مادری پیر دار هول چالاک شا کوی بتان چامه چنگ بر ساخته
بکار یک ال زغم بهر دوخت و بعضی یعنی مطلق شعر گفته اند بول و غایط ستنه کردن نیز گویند یعنی النحوان بفتح مولوی گوید ستر کی
گوید کای بینوا آن ابله چادر ازم آن نوا آواز گنجشک وقتی که جانور شکاری او را بگیرد و یا کسی بچه او را بگیرد فرخی گوید بدخان که
با آن فرزند شست گنجشک وار دار د بپوسته چاو چاو مخفف چکاوک کلیست خوش رنگ و خوشبوی منوچهری گوید همی بر بستان سامانی
ازو شکوفه چنان شی بر نهال چاوال یاو او موقوف علم برافشان که مخ تیر گویند لحاق گوید فرستادمرتبی بهر گولی که افکندهر که بهر چاو
کاغذ پاره مستطیل مربع که بر دو طرف کلاه شاه دین و چند کلمه بخط ختا مرقوم بود و در میان آن دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بنابر اختلاف خاور قسم
زده کیخاتو خان در ممالک ایران روان گردانید چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و نشد کار وانست حکم با بطال فرمود
و تفصیل آن در خاتمه از حبیب السیر منقول است و ابن یمین گوید روان شد چو زر موکب شیخ عهد نهی نار وا مانده مانند چاو سود شدن
رباطلیست براه مرو و نیشابور که از وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود و بعد از فوت او رسید ساختند
بهای موقوف قلاب چند که بدان دلو و جز آن چاه کشند و معنی ترکیبی آن جر بنده و چاه مرکب است از چاه دیوار که لغتی است در یوسی یعنی جوینده
یعنی سپیده صبح و روشنی آفتاب کره نار و آسمان یعنی عناصر اربعه
سندری که پادشاهان و بزرگان بر آن نشینند و عناصر اربعه یعنی دنیا یعنی پیر شدن تنبور و رباب چار
تاره و عناصر اربعه و علاج با آنکه چهار رکن دارد و یا از چهار عناصر موجود شده سلمان گوید طبع گیتی راست شد در عهد تو زانسان که باز نشنود صوت
مخالف هیچکس زین چار تار یعنی اسب راهوار که چابک نیز گویند خاقانی گوید ساقیا اسب چار گام بر آن تا رکاب
بستانیم یعنی تخت و تابوت اخسیکتی گوید آنروز که چار کوشه عزلت ملیراست و نظامی گوید در کوشه نشست و
ساخت گوشه تا کی رسد شش چهار گوشه یعنی عناصر اربعه یعنی طعام چاشت بکسی ادان یعنی تخت
خوب و لطیف یعنی برف یعنی شعاع آفتاب و چادر کبود یعنی آسمان و شب
یعنی عناصر اربعه یعنی دنیا و قالب آدمی یعنی خیمه چهار گوشه که در
عراق گردانی و در هند روانی گوید بالکسر باج و خراج جمال الدین جنبش چیان خط چین خطاشده حکمش قرار
مملکت معروف نام دار بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید عزت بتی از کمجیایش ستان ترتیبش از دیده مجیایش فشان
بفتح اول و سکون ثانی جاده که پادشاهان در نوروز برو پوشند بالکسر بزرگ بالهمت بفتح اول و لام سخت شدن چیزی که چیزی مچید گویم
پادشاهان بجدال انجشش تو کشته دیوار دولت جیلک بنخستین رب تریخ و اشال آن یعنی
روز و شب و فلک یعنی آفتاب یعنی فلک و شب بالفتح و کسر
انجا نجم بالفتح و فتین مضموم هرچیز شبیه آنکه چون لحاف در سوزند و جاها که کهنه و فرسوده و ضایع آنهم رکیته باشد و در فرهنگ گوید
انچه از نوم خوب سرقند و کار الحقیق شعرا نیست و صاحب فرهنگان متفق بر عین بر بامر قوم نموده اند چنانکه بیاید بفتح و ثانی مکسور و یای
معروف آماده و بچیده و جمع شده باشد فردوسی گوید بفرمود شان تا بجیره شدند همه بر زبان را بجز رهبره شدند و قطران گوید
سپه کاهان سندر تیره و ز لشکر تندر چیبره بالضم و تشدید یای مکسور و یای معروف طبقی از چوب بید بافند فردوسی گوید
بگسترد کرباس چیبین نهاد بچیبین بر آن نان کشکین نهاد بطم و از اینجاست چیائی که
آن ماهیست که چرب است پهلو کنند و چاپائی در شعر سوزنی به زیادتی الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت بالفتح هرچیز دو رنگ

برادر

عود و کبود تر سرگرفتارهای سیاه داشته باشد و اسبی که خلاف کون بدن نقشها براندامش بود خصوصا و بتازی ابرش خوانند   بالکسر نوعی از ماهی
بالفتح آواز بوسه   بفتح اول و دویم و دال زمینی پر آب و گل که پا دران لغزد   نیز گویند و صاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که
گورکان بران لغزند و دیگر بکبر را کشند و بوسه نطوقه گویند   بالفتح و تشدید یا بجامه کهنه از انچه مردم سرپای کهنه پوشش را چپانی گویند
بالفتح در فرهنگ بکسر گفته کفش با پای هوزه که گویند   بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف حلقه دیوار و جای گویند   چرنده می دیدم گرد تو رقیبانرا
گاهی از دم کفتم چیزی که سوزد و خانه و دیواری که از علف و نی سازند بوریا گویند   آب چمن زدم جنگی در رزده   باغ چون دیوار شهراند چپر   و برت
پاره بند باغات و تو از باغات تا سالها از میان کشته و هر مرتبه که بود را بپوشد را ایکدار بند از اینکر داشتند و این قسم بند و خار را چپر یاد گویند و دیواری که بالا بر
قلعه سازند از خاک و چوب جهة تیراندازان بسکان گویند   رخنها در سور و باروی بر برج آسمان کنی   گرچه بالا زتخته نان تنک سازی چپر و جبری
دانکه لماما گویند   یعنی چیدن   بفتح اول و ضم دوم بر نکته الیوزنا گویند   میشی ابره پخته سازک چپش تو   یعنی چات
کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کاسه چرکین کند منوچهری گوید   هرکو بجز از تو بجهان دارد امید   بیداد کرا است چپلک بچه دوس
مخفف چاپلوس   یعنی فریب دادن و ترک دادن   یعنی مخوف شدن
یعنی نقیض گرفتن   بفتح اول و ضم دوم برده نزاری گوید   وکسر یا حیس چپن دختران دامن کش   گرفته گر دعوا نیز
گل زر رنگ چپتو   یعنی آسمان   یعنی آفتاب   یعنی ماه
یعنی آفتاب   یعنی شب   یعنی آسمان و ابر سیاه   بالفتح
چیزی اهن کهنه بوریا و اشال سازند و غله بر آن اف شند و غله بر افتاده گویند   بفتح اول و کسر دوم
و جیم ساکن امان چاکسو   بالفتح شیره املاک بعدر غلیواز که کنون خورد الا زدرخت بیادیزد و در کمین جوجه خورد و در بیوار بند گویند لنور
گوید   زهی چند بوم بد بیدار شو چو صد بار   ولی بر طعمه ز یازنه نچ کون   و دهای و علی که سازند با دیگان بزرگ انیز گلوی ها مردم آویزان شود
ناخوش آیند چو بر شنجه بچ   نکه ش بینه چواز جدان فتح   بالفتح کوشش و ستیزه و کفت دکوی و تجید
مصدر آکنده و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن ناصر خسرو گوید   چو اطلیلقه چو زبانت در زبلیت بیاتجی   گرت چو مرد الاعلی در کار دین
باید تجید و نحتاری گویند   زجرم گرگ کردن سازند بیشک   بیل از این برنج کرنام کا و چوب پند جام آید بهانی   بهرد و جیم
مفتوح آواز حرب شمشیر کرا از پی اما هند   آتش زنه که جز که چقاق گویند و در فرهنگ هندوشاه حافظ او بهی و شمس فخری بیخ گیره کار اوا
شانه دسوزن و جزآن نهند و قوها بد حای خود این پیت گفته   بجای شانه و آتش زنه سیاهی او   کنند پرزه حافیت کیسه چچاخ
بفتح اول و کسر دوم و یای معروف یعنی رنگین   بعضم بازی است که کوزه گردان گویند
بالفتح و واو مکسور علوفه و رسول نوکر   بالفتح و کاف عجمی راهها کا مختلف ابوالحسن شهید گوید   جهانی ندیدم بسی نیز زینب بس بود
از گونه گونه چند کاره   بالکسر چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دست و پای است و اسبتران بندند
و اشکیل نیز گویند   بالفتح برشکاف عود او شکاف زمین خصوصا و بالضم زین اسب   بفتحتین دراج
سوزنده گوید   ای داد کسر اکه زتاثیر عدل تو   باز عقاب ختم زند از کبک از جرب   بفتحتین زخم دار کانی ظهیر همدانی در عیوب
اسب گوید   وحشی و سست بد لگام آهو ... بد کشنده لنگ نابینا   و بسکون را لخت پادشاه نان فرنج گوید   تدریخته
یکجا جرد ساختند او را   چو کوه آتش و گوهر بجای اثر   بفتحتین و تشدید را صدائی که از بر هم زدن دو چیز برآید فرخ کانی گوید   شده
از جوش دریا آگاه   شنید آواز گفتار شهنشاه   و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است   بالفتح و ثانی مشدد و مفتوح آواز
بر هم زدن دندان   بفتح جیم فارسی و ثانی مجهول و سکون را و کاف بجو عنصری گوید   چون بحر بسی نیلا و کف   شو باید
کنه کولی جز شفت   بفتحتین بیابان   آواز زنگ و صدای زدن شمشیر و زنجیر و امثال آن و جرنگیدن مصدر آن
عمید لوهکی گوید   جز با جرنگ کرز کموید اجل مخی   جز با قضای مرگ نه بندد جناب تیغ   و فردوسی گوید   با برانداز آمدم کوه دای   جر نگید
گرز هندی درای   بالضم جانوریست شبیه ملخ لیکن کوچکتر از او و شب آواز کند   بالضم و تشدید را هر جانور پرا از چرنده

بارق

و پرنده عموما و باز خصوصا در رنق سوزیان و بدین مناسبت بر و دارد و رایز گوسپند قهاری گوید   بر پا بکن از تیغ تو محکم گسند او تیز   پیلان ست رکوع
پلنکان چره ناب   و در آن زمان که بخند را چو کبک رخش تو   عقاب چره بر آید زبیضه منصور   و سیف گوید   در بزم خورس نکند و ملونی   و افور عرف
چره تر از طلا در رقی   و پیر ربها گوید   چادش خو بر وی می باید   چره اپست چابک خاصی   و ساز لیست شبیه بسرطاکه و چکرانی او خسرو گوید
بیا مطربان چره تلخ و رشی   چو طفلان پر سر کرده بنواز خوش   و قریه ایست از حوالی شیراز و بفتح جیم و تشدید را بمعنی سبوعلیت و صاحب فرهنگ فارسی کمان
بره و چرق سوریان گفته   یعنی دعا کردن بآواز   یعنی ستاره گان
بالضم آلت تناسل سنائی گوید   الحمد الله آن پسر کرگ چرخورد کرده من ندیم که در آفاق یلی ترکرد   بالفتح کله استهام و تحیل
و چرنده و چریدن   یعنی چراگاه ناصر خسرو گوید   از خرسندی شدی بکردن گیتی   نیلا تو خوری جهان چراخور و غیره
گوید   چو حیوانیست بالفه در بیابان   زیکت بدنه آب چراکین   یعنی چرا باشد اسدی گوید   همی بو فنده گو از شبچراغ
بدان روشنائی کند شب چراغ   و سنائی گوید   آن شنیدی که در ولایت شام   بکده بود ناشتران بچرام   یعنی چرنده خواجه گوید
گهی با چرا کرشی   بر داشتن اسب هر دو دست را و ایستادن بهر دو پا که چراغ پا نیز گویند خسرو گوید   براق همت والای تو بلرم روی
چراغ پا یکسان بر سپهر حست پیاز   بمعنی موقوف قندیل که بجا آتش چراغ روشن کنند سیف گوید   در شب قدر چاه روح امین فطاره کرد
این شنی دسته قرا برا دیده چراغواره   چیزی که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود   کرم شبتاب
یعنی چرب مولوی گوید   چرب بی الکادان که جاهز شود   کار نا امید ابکاره شود   بالفتح معروف و بمعنی رائج و افزون چیز آمده
افزونی و رجحان و برا یتعیاس چریم و چربیه   بالفتح کاغذ حریری تنک که چرب کرده کار صفوا تصویر یا نقاشی یا خط
نهند تعلیم مولوی آن بردارند سید ذوالفقار شروانی گوید   تا نشان از خامه مانی دهد فصل بهار   در زرافشان چربک فارون شود باد فراز
و نان سبکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بر روح اموات بخش کنند و چلپک نیز گویند و بشیرازی ترک قیماغ و بهاری ملالی گویند و بالضم
دروغ راست مانند و طنز و تمسخر و خجلت و انفعال و بهتان که بتازی تنز گویند کمال گوید   تبارک الله چندین گواه خدمت   شود
بچربک خرییمنی برباز   خلاق قانی گوید   یکام طوطی رشم را چربک آید بر چلک   با سخن گسیدرای الخشه آید بر عقاب   و سیدو
گوید   هر دم بد دولت ترف تکاپیای تو   دور سپهر چربک تاج کیان دهد   و خسرو گوید   نرد و ما ده بهم چو له دوست با دوست   سبب
برموز چربک گفته در پوست   و در این مثال اخیر تامل است چه معنی حبیبا از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است
بالفتح پوست و سر چرگه چرده یعنی سیه پوست   و بعضی بمعنی رنگ و لوله گفته اند   بالفتح گردش و حرکت دوری و درویشان در سماع کنند
و هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه رسند که از شیخ و بیرایی که انرا کریبانی و کربه گویند و کمان
جامه و دیبی از مضافات خرشین که شیخ یعقوب از آنجاست و طاقهای ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن خسرو گوید   قبا و چرخ زربفت
مرصع   ستام و زین زرین مرصع   بکسی ار گوشه قبا و چرخ هر علم فراخ   انجم چرخ اطلس اطراف همه کرمان گرفت   و فخری گوید   گرتر اودو
اقبال ترا باد از فتح ظفر دامن تا چرخ   و فردوسی گوید   بیاراست جای بلند فراخ   سرش برتر از چرخ درگاه کاخ   یعنی شیخ کمان
نجیب الدین جرباذقانی گوید   شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی   ثنای شست تو گوید چرخ انداز   منسوب بچرخ عموما و جنسی از اطلس
خصوصا خواجه گوید   ز سوز جگر آتشی برفروخت   نهم اطلس از جرخی بسوخت   بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه چرخی که بدان او را
انگور بکنند و بعضی گفته حوضی که انگور در آن بریزند و بپای مالند تا شیره آن فشرده کرد و جوس نیز گویند این امحست فرخی گوید   دو چشم تا چو دو چرخشت
گرد و قت او   دو دیده اکه بچرخشت زیر پای انگور   و صحابی گوید   بکش ز دست بکرد مکنون باز   ناکام کشتی روی سوی قبله زد دشت
گرد نیایم که از آن آتش بجز ان   آنکه کشت تا ل ادیده چو چرخشت   بالفتح و رغلیت که گوشت آن لذید و نازکست و جال نیز گویند
که چون در چرخ یا باز با آن نزدیک شده چان بچال بر رو یش انداز دکه مانع شود و بدر رود مسعود گوید   در آمدم از پس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرخ زیاد بکار بریزد بریش من بچال   بفتحتین بند و زندان و شکنجه و بدین مناسب حوضی که در آن انگور انداخته بپای مالند تا شیره آن فشرده شود
رسند
چوبی گویند سنائی گوید   هر و جان خرد باشی بسوی عالم قدسی   نه ستوری که تر ا عالم حبسی است و جوسی   و نزاری گوید   هر که تو چید خوی ما

تا بنده بعان شبه زیر پوشش مولوی گوید اندر جرس جان اگر باشی مرکوبی تا غوطه خوری بکیم در شربه بسیارم و بمعنی چراگاه شاهدی خواهد
بتحتیین روپاک چهار گوشه که چهار گوشه آن جمع کرده با هم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها از کاکل و ملبوس وغیره در آن نهند شیخ جلیل علی خلا
گوید برون رفتم چو درویشان غم پوش جرسد اران حایل کرده بر دوش مرغ شکاری معروف بالفتح مهره که بر طوق نهند
بالفتح غراغیا به و رود که گوسفند یک گوشت تر کنند و در نسخه سروری در جیم تازی آورده است و ظاهر آن اصحت بجیم تخفیف
چراغندا است و بمعنی چراغ نیز گفته سوزنی گوید در خانه ما پشی نه دود است نه چرغند بتحتیین زخم باشد خسرو گوید چو کند در چشم زخمی
زنگ جبنی زبهر چشم او از زخم شد بس و بسکون رام رفیت که خود را از نه حت بیاورد لیکن بدایمعنی خوک نیز گفته اند و آن اصحت
بالضم مفتی که فتوی حکم دهد نام خسرو گوید بر باشر دین جرداش شو کر لبی جر کراست بتاز و ابو الحفص سعدی گوید بوس نظام ملک حلال
باشد این فتوی اکرفتم از چر کر و بمعنی مفتی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهره راست زادای مطرب زودستان چر کر دل من بتان کشیده
امچهای استادر و دور نیست که قایل این بیت معنی را بتصحیف مفتی خوانده باشد و این بیت مطابق آن خواهد گفته چرشوی دیگر باینمعنی بنظر رسید
و بتکلف در این بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان کفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بحضرت باده نوشی می کند و از حیله و مکر مفتی دستور پر وسیاست
آواز آن باز می آید و در این میان مفتی داست و این لفظ مرکب مینماید شاید که بمعنی چر حکم و فتوی آمده باشد والله اعلم و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته
و شعر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده بتحتیین کیسه که از چرم سازند و دولبیان نیز گویند مولوی گوید کیسه اقبال جیب دان ما بت
بالفتح اسب خنک خاقانی گوید دو اسبه درای مرکابی ده آور کز او چر چه صبح بکران نماید بتحتیین معطل از جبر رز
بفتح اول و ضم دوم و واو معروف نانی که ترتیب کنند و زیر کله و پاچه گذارند و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند بفتح اول و واو چیزی که چراغ
در آن نهند و از جای بجای برند تا باد فرو منشاند سوزنی گوید در خانه ما پشی نه دود است نه چرغند لیکن این اشغال در لغت چرغند نیز
گذشت یعنی چاره جستن و چروید یعنی چاره جسته فخری گوید دولت بنفرت السعادت نیست کاری ورای چرویدن
بکسرتین آواز درای و آواز آن که از کوفتن گرز بر آید و چرنکیدن مصدر آن مرادف چلک و چلنکیدن مولوی که بر زمین داران ملک توجیه
کنند تا سرانجام شود بدولت کر فرستند همان چر اسکر زیرا که آواز آن بر سیدان چر قدمی ماند شعر چرم دیبا در پیشه دو کس
بفتح جیم و کاف و میم رغبت خورد بتحتیین استخوان نرم که بکار بر شانه باشد مانند استخوان گوش چرنده زنان و نهایت
که در شاخ باریک دارند جریده بشکاری گویند و چر خله باضافه لام نیز آمده الاستعارات چراغ سحر یعنی آفتاب و جام که در جام هم صبح و چر صبح نیز گویند
چراغ مغان یعنی شراب چرب پهلو یعنی کسی که مردم از او فایده و منفعت یابند چرب دست یعنی تر دست و شیرین کار چرب زبان و چرب گو
یعنی کسی که سخنان خوش اهل مردم را کاسب خود راغب سازد و چاپلوس و فریبنده چرب یعنی نرمی و ملایمت و مدارا چربیدن غالب و افزون شدن چرخ ترسا
جامه و چرخ کبود جامه و چرخ گندم گون و چرخ دولابی و چرخ یعنی فلک چرخ زرین کاسه یعنی فلک چهارم چرم گور یعنی زه کمان نظامی گوید بیت
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور برآورد سر مور بر پای مور الجیم التازی مع الزاء جز بالفتح مخفف جزیره فردوسی گوید بیت زبازارگانی در فتم بنغز یکی کاروا
دیدم از قروبز و بالکسر دنبه برشته که بر آتش بریزند جزدر بالکسر دوائی معروف و چرغ بکسرتین تیر گویند و در تراشد تیز ... گذشت جزک بتحتیین مرضیست
که مرغ خانه را شود و دوای آن انست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد الجیم الفارسی مع الزاء چز بالفتح میوه مولانا طاری گوید ع یا مادر تو نسل چز بود کم
چزد بفتح جانوری که مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هر چند هوا بیشتر گرم او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوری
گوید بیت اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صوراست و سنائی گوید بیت خروش چزد بگاه زوال در گرما چو ناله
نالهٔ عاصی بعد میان سعیر چزک و چزغ بالکسر و کاف فارسی در اول و طین در ثانی خارپشت الجیم التازی مع السین جس بالفتح فرکردن و کرکش
فردوسی گوید بیت چو دور در کمان بر بیو ن ست بسازیم بدخشکی راه جست و فخر گرگانی گوید بیت که نتوانی رسید چیز ارسی جز تقدیر که مدانی
کو جستن جسک بالفتح ملخ و جلا مولوی گوید بیت که نخواهم از کسی یک شت نیک مر مرا گوید فرخی مرک و جسک الجیم الفارسی مع السین چست
بالضم چابک و چالاک و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید بیت اگر خانه فراخ و گر حبیب است بیار از ما که نقش بنیاد درستی است زنهار که آن بند قبا چست
مبندید کز ناز کیش تحمل بر اندام بر آید چسته بالفتح ... عبدالواسع گوید بیت زنقل ... مطرب ... زدست ساقی مهوش

شراب لعل بستانی

شراب لعل بستانی خسرو گوید بیت چسته بود علی از شاخ امید نارخان است بر بار و زنان کان چسته ابرادر کرفت و کل جانوران خسرو گوید بیت زان بط
تیر بر بند دلی دار سو کلاه کوری پیچند آهو چیسکت بتحتیین و کاف عجمی بمعنی چکل در فصل کاف ... خواهد آمد و بعضی ... پیشانی نیز گفته اند الجیم التازی مع الشین جش
بالفتح مهره که بوده که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه باشد و مردم فقیر در بازو کشند و بکینی انگشتری سازند و بزرگان بجهت دفع چشم زخم در گردن اطفال گرخرند
و در تنگ و کلاه ایشان بدوزند سوزنی گوید جش از چه برنگ فیروزه است فیروزه نیست اندر جش بتحتیین بت شام گوید چو میلفتد و شهری
زمین در افتاد از بیم بر او جشن و بسکون شین مجلس شادی و عروسی و عید ششم فروردین که روز خاصه نیز گویند روز اول
از سال ملکی بتحتیین پیمانه روغن و بضم اول و کسر دوم و یای معروف خواهد که جوا ترده و چنگر پیره نیز گویند و در فرهنگ بفتح جیم گفته الجیم الفارسی مع الشین
چشام و چشیام و چشمک و چشم هر چهار بالفتح همان چاکسو که از دواهای درد چشم است معروف برامید و چشم زخم نیز گویند چنانکه گویند چشم بدام
یعنی امید رام و وفا را چشم رسید یعنی زخم رسید حیک و بمعنی کشش جشک است چشن زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم پور بها گوید بیدار شد
رسید بشارت که یافتت از چشن زخ حوادث قطب جهان شفا و کمال گوید گردون ... یکاد من خواند قل اعوذ از بهر چشم زخ که بهوش
و نشان وعید ... گوید عطار ... گر جادو خام را چشم زخ کرد بعد الفتح و ضم را و واو مجهول چیزی که بجهت دفع چشم
بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی گوید بر حسن و جمال ایشی افزاید چشم آرو ما چو خال بر روی
نهی چشم احول و چشم اخیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم فخری گوید گر کند شهریار خصم شکار سوی گردون نظر چشم اخیل چیزی که
از موی مشکی بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم ببینند و ایشان نبینند و ایازی و ایاسی نیز گویند آذری گوید سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
ست ار چند بها گوهر بپوشند بنار ستور بیکل بجهت دفع چشم زخم نویسند و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم شهید گوید بنا نکارا از چشم
بدترین چیزی ... چرا نداری با خویشتن تو چشم پنام و فخری گوید هر که باشد با خرد و دولت باشد بنود حاجتش بچشم پنام کسی
افسون چشم زخم کند چشم گاو و چشم گاومیش گلیست زرد که گاو چشم و بتازی عین البقر و بهار گویند چشم آلیست که کهستان شمرم
و شرح آن در آب مرغان گذشت بالفتح گر زرا گویند و فشان نیز آمده افزون و غالب فردوسی گوید خرد جو که شود کمتر کام چشک
چنان دان که دیوار خواهد بجنگ چشپر و چشتغر بفتح اول و بای عجمی مفتوح در اول و فتحه در دوم نشان پای عوام و نشان پای اسباع حضور صادق گوید
تا قیامت ببسیده کل چشم سکت اگر چشتغر اندازد الاستعارات چشمه تدبیر یعنی مغز و قوه متفکره و شخص مدبر چشمه خضر یعنی آب حیات و دهن معشوق
چشمه گرم یعنی آفتاب چشمه قیر یعنی شب چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن چشم پیش کردن یعنی فروتنی کردن از شرم و تواضع و از اندوه چشم پیش
خجل و شرمنده چشم خروس یعنی شراب سرخ و داغ که در ریش سیاه بود و ابهندیان گنگچی گویند و لب معشوق چشم رسیدن یعنی چشم زخم رسیدن چشم کردن یعنی چشم
رسانیدن چشم سیاه کردن یعنی طمع کردن بچیزی چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید گفت بر من چشم اسرار حق می نمایم هر زمان بکرار عشق
چشم گسسته یعنی احول چشمه آتش افشان و چشمه خاوری و چشمه روشن و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نور بخش
یعنی آفتاب چشم آب دادن یعنی تماشا کردن چشم دریده و چشم بآب یعنی بیحیا چشم کردن یعنی خواب سبک چشم زدن اشارت کردن و ترسیدن
و زمان اندک و بیدار بودن و نرم کردن بجنبی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران خسرو گوید بیاید چشم زد زنان ... بزنجیر کاو
چشمی بزد از ناوک تیر چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب ببرج حوت الجیم التازی مع الغین جغ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند و جغ و یوغ
گویند جغش و جغنت بتحتیین سبزی ... که در ابتدای بهار بیشتر از جمیع سبزیها روید و بار کرمان خوشی سازند و مثل مردم خراسان است که جانی
بجغنت کشیدیم یعنی عشرت و تنگی خود را بجزای رسانیدیم بالضم ... اصوات مور آیان بالفتح بمعنی جغنت سوزنی گوید
در مرغ ... ... و نان از زن ... که ... بر روی ... مانند خانه گویند و ناف گاو و خر و گوسفند و دیگر حیوانات
و قریه ایست از ... الجیم الفارسی مع الغین چغ بالفتح چوبها که بدان جغرات سوراخ کنند تا مسکه از دوغ جدا شود و چغ خرکوزنی بدان البد سیند و
بالضم چوب آبنوس اسدی گوید یکی تخت عاج دگر تخت چغ یکی جای شاه دگر جای مغ و بالکسر پرده که از چوبهای باریک سازند و چق و چغ گویند و
بدین بیغه ترکیست بالفتح قصیده که چغامر نیز گویند چغانیان شهر است نزدیک حصار شادمان صغانیان معرب آن و در فرهنگ محله ایست از سمرقند
سوزنی گوید شغل چغانیان ... بالفتح چوبها مانند خشته حلاجان که سران را شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و ...

[illegible] بمعنی چیغانه حمید قلندر گوید [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible] آورده [illegible]

[illegible]

وعید لوهاکی گوید چپت فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس وازیاک طاوس چکس آواز کرد به وطنین و تجلت دکرسندکی و چکیدن مصدر آنست

مولوی گوید چپت صور را دل شده جاذب حوطنین شهوت کاذب نه خوبان نیست را که الحمد ان و چکس چکه بالفتح تشدید باز مرادف چکس نیز است

گوید چپت عنان ابرکب تو این مره کمر آب بچکه باز بیاید چراوج کرد باز وپاره پارچه کاغذ که ملک دعیر وزر و دارد فراوان بچیده و بهند بری گویند

انوری گوید چپت بنشست که کاغذی چکیه برون کرد حاصل شده کر به کو تحویز نه بنتقال چگک بضمتین بندار شیشی چکوک بفتح اول و ضم دوم

کیاه خرفه که برپهن نیز گویند و انچیز که برک او بهن شود و حکوک گویند و بفتح تخت بکاف فارسی چکیزک بالفتح مرضی که چیز یعنی بول قطره قطره

چکد تقطیر البول گویند چکن و چکیس بکسر تین نوعی از کشیده و آن پارچه را که چکن دوزی کنند شمس طبسی گوید چپت دوش بکر دو زند کشیده کلاه کوت

تا چکیم هفت ترک برر چکیس چکوج بفتح اول و ضم دوم چکی بجاکوچ نیز گویند و دست افزاری است که دسته دارد و ابدان آسیا درست سازند

چکیده بالفتح معروف و کرز را نیز گویند که بتازی عمود خوانند شمس بهستانی گوید چپت چکیده تر زخم خزیلان کند اعلام حسام تو در لرزه شمشیر

دهد پیغام و بالضم بکیده که جشیده و جوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید چپت پستان آب میچکد اکر داره دوست طفل

نبات اطلبید دایه جا بجا الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی چکال بالفتح چیز کاراند کیف رحمی خشاب دکو چپت بیش طبعش کران اهوای سبک

پیش حلمش زمین چکال چکامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید چپت چوکود اکر خواهد ازکار ناصر بشیر بار رساند سبک چکامه من

و مثال دیگر در لغت بساوند گذشت چکانه بالفتح و تا تا شده و کسر زنان که ازچیز به چگک و چگوک بضمتین گنجشک و چغوک و چغک نیز گویند فرخی

گوید چپت اکر کنند طیران در هوای همت زچنگ شاهین باز آورد شکار چگک و له انکه شبا همتش که صید کمر کسی بیچ کنشکو چو چکوک

چگک بکسر تین ما شهری در کستان که مردمش بخوبروی و تیراندازی مشهور چکیده بضمتین مرادف چغندر الجیم التازی مع اللام جل بالفتح فرفت

خوش آواز و این هندی است در فارسی نیز آمده جلیم بالفتح دال مغموم و دوا معروف سبز کاست شبیه به نقاع مولوی گوید چپت فندق و خشتی کنجد

آمده ننتیع و حلیو بلیب چه پدا جلویزه و جلبیز بالفتح لای مجهول خانه عقبه در قاموس جلوار بالکسر پیاده کوتوال و جلوازی نام مردم کیر نیز

کنند و ظاهرا معرب کرده اند فرخی گوید چپت مرعیه او نبود کام ظالم جابر برادر او نبود قد مقصد جلوزی و ظاهر فضل کوید چپت روا نبود برخوان و بند

بستن نیم اکر درزلف شکنیاو بود جلوز و در فرهنگ بمعنی مکید گفته و همین بیت آورده و دران تامل است چه معنی او نیز راست می آید جلجلان

بضم هر دو جیم کشنیز لیکن ظاهرا عربیت جلی بالفتح معروف و بمعنی جلتی نیز گفته اند سوزنی گوید چپت امروز کر خرد کرده بکف بر چون نان زده ام

جلد چو مجاج نخ تبخیر و دراین مثال تامل است جلنک بکسر تین صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جرنگ و بیاره خریزه و هندوانه و خیار و کدو

و مشقه و مانند آن و لیخ آبی که میکث سیلک نیز گویند و بهندی جبله خوانند و نوعی از قماش ابریشمی کنند تار و غیره نار بافند و از قبا و چکمه و کلاه و

شلوار سازند او حدی گوید چپت در بر آن جلنک نند بمعه ای بساد لکر شده بهر فته جلو بفتح اول و ضم دوم و دوا و معروف شیخ کر بدان کون

و مرغ کباب کنند و کرد نا و دزن نیز گویند و آنچه از چوب سازند جلو چوب و آنچه از آهن سازند جلو آهن گویند جل درع و جل بک بالضم جان جامع

غوک یعنی بزای که بر آب ایستاده بهم رسد جلونکب بالفتح و الحق مرادف چرند جلونک بفتح اول و نون و ضم لام بیاره و خریزه و خیار و مانند آن جله

بالفتح و ثانی شدد و مفتوح کرده رسیمان جلاهق بالضم معرب آن و جلاهج و در قاموس گفته الجلاهق کغلابط البندق الذی یرمی به و اصله

بالفارسیه جله و هی کبیبه غزل و الکثیر جلها بها سمی الحایک جلیل بضم جیم و فتح لام حلا است و غاب چیزی باشد اسدی گوید چپت زبیر وزیر سکر ز

یاقوت کاه کهربا فته بر جلیل سیاه زسهو یج فروهشته دیبا جلیل غلام ایستاده به خیل خیل الجیم الفارسی مع اللام چل بالفتح امرار جلیلک

یعنی رفتن و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است الحق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ناصر خسرو گوید چپت اگر چه

از فضل او نمید مباش بعلم کوش تو از این غرق چل برون چلی و خسرو گوید از چل چل تو یابی ما زار شد کل من خود نمی چلم تو را کو می

چلچل و بهندی که از چوب و کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوی آب بندند و درغ نیز گویند و بالضم آلت تناسل که جوز نیز گویند و بمعنی

احمق و مخنث چل سراج الدین راجی گوید چل کند چل سال اگر کسب علوم که شود کامل تر از اهل علوم و اسبی که درست راست و باشد

چپ آن سوی باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاه گوید کلوش کردم چپ شوره پشت وآدم کر پسا رعقوب چپل سم سیند کام

سیاه بالضم و فتح نون تازی که کوزه کردان گویند و جانور کیست که سرگین گرداند و بتازی جعل خوانند بالفتح

کوهیست در چین نزاری گوید بکوهی پر شد از تشویش انبوه که خوانندش در آن کشور چلپان کوه بفتحتین دو طبق آهن که از برنج سازند

و می نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید چو بگذشت از تیره شب زپیش اندر آمد خروش چلپ و فرخی گوید چشمه

روشن نه بیند دیده از گرد سپاه بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس چلپ و غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید عامه برمن تهمت دینی و فضل

من بکل برسم فضل من آورد بهم شور چلپ و قطران گوید زجور کینش غلکین عدو و شادولی زدولت پشتش بیدار مر و خفته چلپ

بضم جیم و بای موحده شتاب کار و مضطرب ظهور گوید ای زنور رای تو خورشید رخشان در حجاب وی ز جود دست تو ابر

بهاری چلیله و چیزی که بطریق انعام و صله و جلد بکسی دهند بفتح اول و سیوم و ثانی که میان ار دفن بریان کنند و جوا کری نیز

گویند بکسر هر دو جیم لاک بهشت و بعضی بمعنی غلیواج گفته اند قاسم انوار گوید چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت چل چله

باز به از آن چل چله بالکسر صنوبر چون غوزه بسیار است بنابران چلغوز نام کردند و بکثرت استعمال یا را انداخته گویند چلغوزه برای آن

فردوسی معرب آن خسرو گوید بود کشته کر زبالا سرافراز سر چلغوزه گوید با فلاک راز بفتح اول و ضم دوم جان چالیک است

صحیح چلک بکسر جیم و لام است و چلیک بزیادتی یا نیز آمده با نکر کنجو کیک بفتح اول و سیوم رایگان نام خسرو گوید علم حق آن است

زاکسو کوشی عنان عاد راده جاه عالم چلیله اما در این بیت چلیله خوانده یعنی چنانکه آید بفتحتین و واو ساکن رسنی که در کردن اسبان

بندند بفتح اول و ضم دوم نامشخص چون چهار گوشه کوشه که بصورت ور ای که بعقیده نصاری حضرت عیسی را بدار

کشیده بودند چلیپ معرب آن یعنی فلک شکلی که از تقاطع خط محور و معدل النهار بهم

هر چهار لغت یعنی پادشاه معروف به عجم و هر کدام بقرینه معلوم شود مثلا اگر کاتم و آصف و باد و مور

و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود و اگر جام و شراب و جز آن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود اما جمشید در جمشاب بیشتر در پادشاه عجم استعمال

کنند و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تابنده است سعدی گوید بدانست هر کس که کستاسب است فروزنده جم جشاسب است

که حضرت سلیمان دولت جدانشت و تعبیر ریحان السلطان گویند اسبی که روی در شکم دولت بود ای اسپید باشد مسعود گوید ابرش و حسنش

آتش آب و باد و خاک شده بالضم جلف و بتازی و در نسخه سروری کوید اصح بکسر جیم است بفتحتین و سکون سین معلم کوه بیست کبود

جهار رود را اختیارات میکوید نکیت بنفش سرخی مایل و معدن آن از رعیه سه روزه راه است بفتحتین چوبی که بوجهی برچوبهای باریک بران کشند

بفتحتین و سکون نون اسب کابل به جام گویند و بمعنی کابل نیز استعمال کنند و در نسخه سروری بجیم فارسی آورده بفتحتین و سکون

او ضم لام و الف است ما بین غلاس و داش و بفتح ها و سکون میم نیز گفته یعنی آفتاب و حضرت عیسی علیه السلام

خرامیدن یعنی خرامیده یعنی بخرام آینده و بر قیاس چانده و چانیدن

بفتح نیم کدوی منقش و الفتح ان ناصر خسرو گوید چه لاله که هر یک بجانه بگو دم چه خصلت بس مرز بر جانه یعنی ساقه بالفتح

کوزه و خشت بزرگ شکم که در آن شراب کنند بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و الف معدود و فتح غلیبی چیزیست از زنانه و در ادات بمعنی رشته

نشستن کاه میان باغ که پیرامون درختان نشنند و میانش سر بر که و گلها کارند کل توچ خروس هیلن حاتمین یعنی ...

و غلط بالفتح اسب سرکش شموش معرب ان بکذاره چشم تو زبان دو جیش بهم سحر و شوخی دو هم رنگ تمش بفتحتین مشی

دا فزونا عید لولو گوید بلکه سخن دری با شتم ز قبول تو بل ز نازل تو مر است این حکت بالضم کفش و در نسخه سروری بضم جیم و فتح

کوه و ظاهرا این چنک همان سیکست بضم سین مهمله و کسر میم در کتب فقه مذکور است و آن چیزیست که از بیت المقدس آرند شبیه بکارقم عجم

اما این دو چیز است و اطراف آن بضم هر دو جیم کهسو که از قسیم فلز است سعدی گوید جم جمی دریای مروارید لطیف بر سرش خر بند کانه

مروی و خرام و سم اسب خاسته و جتران بهر دو معنی گوید تا چو چشم جم کند شکسته برد برس بچو شکسته جم جم خر و دیو بها گوید زمستان

منهزم شد تا ور آمد سپاه ماه فروزان چمچم بضم هر دو جیم پیش شده ترای کوید بدر کاه قصر رفیعت نهاده ملوک جهان از تفاخر

جاجم و ظاهرا که جاجم جمع است یعنی کاسه سر در لغت بتصحیف جاجم خوانده اند و الله اعلم بضم جیم تقاضا خرد ابرشاهداعی کوید زانکه

مرا که جم کفت زنام و لقب خزانجم و بمعنی نقل انگور در سرها و دیوان نیز آمده خیم گوید ای رشته و باز آمده جم کشته نامت نه میان مردم

که گشته دوالک سبزی روی آب که جام غوک گویند و بالفتح مخفف چشم ریزان معلوم سرود از امیر شاهی گوید عالم دیگر است عالم شان زینت
فرق از بوساج شان وام پیچیدان و چنده زجرم و کنانه و زان گوید چم گفتمش که چم چم چم برس ببین سهو است وچم مثلش نهاده دهر نشار نسل
بوالبشر و بعضی زنبق و نقلام نیز آمده شهید گوید داعی که کز شاعر را هم والیک نیست در شعر تو آمده حکمت و در چم و عنصری گوید زکبر کبر تو
به شکر نه مباش اگر تو مرتبی و کارت وزین بجام است ارزد چچاچ کردم از غم عشق دوزخ العلوم و آتش راست و لو نیکو گوید شهید
قامت کلک و شکیبای دل تست خلد چینی و چچاچ و کشنه نو رمتم بالضم باز است معروف که بدان دو حریف با
هم کوبند و دعوام جناغ گویند خاقانی گوید ده ده راست صبح باد از نبرد و کون عشق نهاده کرد نقد کشیده جناب و بالتشدید نون نیز آمده
لا نیخ گوید دل بود زمین غرط ز تو بر سر وله معشوق چنین بنده با عاشق جناب و جناو با لمد العقد و الضم سر بان و ظاهرا به تشدید نون از فرو رفت
شوارت و انق ملیده نیست **جنابه** بالضم تمام خاقانی گوید دولت ثلث جنابه زاد چو فرا **جناغ و جناق** بالضم زین عالیشه زین که اکثر آن از پوست پلنگ
سازند مختی گوید **بیت** جنگ کرد کنند سال هم بر دوام ازان فیل که جناقت بود زچرم پلنگ و انوری گوید **چپ** مرد و سهل است ام جناق و بعضی دوال
پیش که در رکاب کشند و بعضی داند زین گفته اند **جندره** چوبی که در پس کذارند **جندرخانه** خانه که دران رخت گذارند لیکن بنون غلط است و صحیح بیت
چنانکه صاحب فرهنگ تصریح نموده که جندرخانه و جدار خانه مخفف جامه دار خانه چه جامه دار کسی باشد که حافظ و دارنده رخوت عاقله باشد بفتح جیم
و دال شخصی که فریدون نقا بجوا استکاری دختر پیش پادشاه فرستاد فردوسی گوید جهان کف جندل اب او جهان بفتح معروف و بالضم کشتی کلان و
بیانی کلان ابوالسطلا آن اشعار گوناگون و ار دستر گویند خاقانی گوید بر جنگ نماند فارغ لذات از بیت چهار روز ساعات لیکن در این بیت
جنگ گلگی مشهور تر است و حال این مصرع ثانی در افتاده یعنی عدم اعتبار باید کرد و اگر مقدم اعتبار بکنیم می توان گفت که ایشان بالتراز جنگ نمانده اند و از
دست تصرف زمانه خلاص شده اند یعنی فارغند از حوادث که بر زمین نازل می شوند بفتح جیم و کاف فارسی و سکون نون شهری است نزدیک بملک کابل
و چند پری جانب کوه سوالک مسعود گوید بر جز آباده در ده بر فتح جکوان و مختاری گوید آن صبحدم چه بود که از کوه جکوان بکسر جیم
و نون و یای معروف و فتح واو و پل و راء مهمله و سکون و فتح یا نیز آمده و در فرهنگ بجای راء مهمله از کتاب ننند دال مهمله نقل کرده عنصری گوید بر راستست
فخر رسول مجاز دهند پول جنیور مجاز وادر مردی گوید اگر خود بهشتی و گر دوزخی است گذارش سوی جنیور پل بود و اسدی گوید
سپهدار رخ زبوم سیاه سوی جنیور پل بنا شد شاه و مثال دیگر در لغت پلنگ گذشت و بعضی در این دو بیت آخر جنیور بتقدیم با بر نون گفته
بروزن کبیور و بعضی این لغت را بی گفته اند والله اعلم یعنی جنگ ساختگی یعنی مطیع و منقاد
یعنی جنبش افلاک و ستارها یعنی تمام قدرت و حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل یعنی درخت
چنار بالفتح باد ریشه ضیم نصف شابوری گوید جز در چناب تو ترم ضیم نسا کر وخ در بیابان کنم جوب چون چناب
بالضم یعنی جست و خیز کردن و چلنبیدن یعنی جست و خیز کند و جلنبک یعنی جست و خیز ازرقی گوید چنان گریزد دشمن زیر رایت تو که از نهیب جلنبد
فلک بشکل هلال و مولوی گوید حلقه حلقه برای است زنان رقص کنان سوی م جلنبد هر کسی که منم بنده او هر نیستی در وصل خود در اصل خود
چنبک زبان در نیستی دستک زنان اندر شما دایره دف و غربال و هر چه گرد میان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر کردن یعنی احتراز کردن که بوی به
ترقوه گویند بفتح جیم و سکون نون و ضم بای فارسی یا لهنگ که اسب بدان کشند مخفف جنبدر کسائی گوید هرگز نشنیده ام
که آتشی قوی بوجود چنبدر آرد بالضم و فتح بای تازی چوب آهنی کنده و مانند چوب کاز ران که بر آن جامه شویند و چوب دستی شبانان و چوب
پشت در و امثال آن لبیبی گوید در چیز خیز بلنگ و فرو برکی میند لفی زغلتی زغنبه دغالی یکالاد دیده با نکشت پهلو بر بوی گر
بجنبه بالفتح و بای فارسی نوعی از برنج که در هند معروف و نام ولایت خوشبوی معروف بوزن و معنی صندل حسن غزنوی گوید
ارزان کم کلاه ز خورشید چند هم و خاقانی گوید از قم نیم که پای بچندن در آورم یعنی انمقدار با آن زمان حافظ گوید چندان که
کرشمه و ناز سهی قدان و نام شهر بیست اسدی گوید سخی چند راند فاز رز کلام و زانجا بچندان کرفت راه و در فرهنگ بمعنی چندان نیز آورده
سوزنی گوید هست بر کلک تو چندان دو تم منقار ما پس چرا نبود آبنوسی در دو بلک کچه و در این تامل است چه بعضی چنین خوانده اند هست
بلکک زچندان دو زنعم منقار ما عدد معین و نیز یعنی کلاچه و بعضی از چند آمده سعدی گوید مهیا کنند روزی مار و مور و گر چند بی دست و پایند و زور

و از ندی

وشرفشهوه گوید یک کمان در بحاب و وادی رقد سش چند دو بیط شیره هیچ که از را بیم و نهیب بر روم افتد بالفتح خرچنگ
پنجه آدمی و سباع و مالیده که ازبان و روغن و شیرینی سازند کسی که چنگال سازد یعنی ار چنگال مالیده باشد
چنگال مرغ بالضم سخی کردن چکلد یعنی سخن کند و چکلی یعنی کنی کی بالضم کی و گفتار و ام سخن کردن و بالکسر منقار و نوک سنان و چنگان
و بالفتح قلاب آهنی و پنجه دست و نام سازیست مشهور و هر چیز خمیده سوزنی گوید چهار ربع گوید پیران چنگ پشت جوانان چنگ زلف در چنگ
جام باده و در گوش بانگ چنگ و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد کسی که دست و پای او شل و لنگ باشد
و این مرکب است از چنگ و لوک لبیبی گوید ای خوک چنگلوک تو بر خورده بر که لوک خواهی که چون چلوک بتیزی سوی هوا همان بچه که
بگو رومیم که چون در آب گذارند و چنین با آسانی شود نظامی گوید بر ستاز چنگلوک ظلم چنان کا بستتان از چنگ ظلم بالفتح نام
جبار توران که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد بالکسر مخفف چینه یعنی چینه مرغ و چینه دیوار و بالفتح مخفف چانه بفتحتین
مخفف جوان او یعنی آسمان جو ینده و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت
بالضم و واو مجهول و فتح میم دوم در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید راست است بها دلالت چون شاخ فرع
ز شاخ جوجم و در بعضی گل سرخ را گویند و در این سهو کرده یکی آنکه بمعنی گل سرخ بجای راء مهمله است و در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ و
گل نیست باید خوانده چو بمعنی شاخ اصل و در نسخ دیگر بنظر نیامده بالفتح فرج جوقه و جرق معروف کن بضم جیم و واو مجهول و فتح لام
نوعی از بافته پشمینه که اکثر از آن خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جوقی نیز گویند و بدان جهت درویش را جولقی و جولقی گویند و بعضی
گفته اند که جولق موی جو لخت کالا گوید جولقی من کز نیست قصب می ارزند بیدار شش ما به را استجارت جولقی شد که رشش می ارزد
چشم بد دور از تجارت و مولوی گوید جولقی سر برهنه می گذشت با سر بی مو چو پشت طاس و طشت بالفتح یکی از خطوط جام که بالای
همه خطها باشد و پیا لجور یعنی مالامال که بدان حریف را بیشتر دهند و بسیار دادن شراب جور گویند خاقانی گوید رسم جور از ساقی منصف بلیغ
خواستند و بالضم تند رو و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و جور نیور بوزن رنجور گفته ظاهرا جور تند رو و نور راج است و دو کلام است که واو
عطف انداخته یک کلمه پنداشته اند سوزنی گوید برگ جوری نار و ان قد ندی رفتار جوری یاسمین خد و شهریست از فارس که فیروز
آباد گویند و نهر جور دهیست که از آن دهات شیخ یعقوب منسوب بدو جوری بالفتح معروف که بعربی شیر گویند و نبود دستش حصار خلوص زر
که عیار گویند و نیز جوینده و او محیش محله ایست از محلات اصفهان بالضم و واو مجهول جائی و مقامی از شهر که در آن اسباب
و امتعه و غله و غیره از هر اطراف و جوانب آورند بر اسطه فروختن جائی که جوی آب بسیار باشد و جوبار بحذف با نیز آمده
یعنی بوزن جو و کنجکی را گویند خاقانی گوید بعطا هیچ کسی سیم زر از نو بدر که جو کنجکی بود قسطای لوقا یعنی ذره ذره بفتح با
پاره خاقانی گوید جو بجو راز بوستان برگیر دل تو جو شده زجان برگیر و در فرهنگ نام شهریست از ختا که مشک و کافور و جامها ابریشمی
از آنجا خیزد ابن یمین گوید شکان تو از جوش الماس بگذرد چون سوزن فسان از لاد جوجوی و خاقانی گوید جو بجو راز جان
بشو صبح مشک جو از جان بشو صبح نو میست از کافور خوشبو و چینه دان مرغان سیف گوید سمند ترا باد در نوبهار
زکاه و جوان دهد خاک رند و خسرو گوید بسا پوینده را کاند ره او زرخم جو دان گسسته جوجو و نیز سیاهی منقار دانه جو که بر میان
دندان اسبان باشد و آن علامت جوانیست و جنسی از نار که دانه آن خشک و بی آب باشد بفتح جیم و دال مهمله کاو منوچهری گوید
زعنبر فشانند بر جودری و گیاهی که در میان کشت زار گندم و جو روید و بار زیره آرد و جودره بچه کاو و نام پهلوان فردوسی جودر بفتح
جیم و کسر ذال معجمه و فتح آن و جو ذر بالضم و جبذر بالفتح و جواذر بالضم جیم و سکون لام هر چهار لغت در عربی یعنی بچه کاو وحشی آمده ظاهرا معرب
جودر است بالضم با واو نیز چنین که بتازی مهراس گویند فخری گوید شهی که باشد در مطبخ جلال او عود محرور در شب
جود مهر جواز و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و غیره از شیره و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید جای تنبول هم خوردی
کنجاره تلخ پر ز کنجاره دهانش چو جواز روغن گنجد که ز کام آسیا جست اندر لکد جواز شد پست لیکن در این دو مثال تامل است چو معنی هاون
نیز درست می آید و لکد جواز یعنی لکدی که در جواز می خورد آفت گرد در جو و گندم افتد و خشک شود و خراب کرده و افسونگر که جوزند و فال گیر

نظامی گوید زهندوستان آمده جوزنی بود جو کند دلسوخته جوزنی معروف و روز چهارم هم از ماه فارسیان که کوس نیز گویند لامعی جرجانی گوید
همیشه تا کر براید و کشاید جوش و طلوع و جوش با منزلان و سنائی گوید با یار قیر شب غرناوک دلدوزاو دایه کنیزان جوش بر جوش او
یعنی جوشش چنانکه گوراک یعنی شوریدن بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند با واو که معروفه جبه گویند و در فرهنگ بجیم فارسی گفته
بالفتح همان چشیر یعنی جولاه بفتح جیم و سین مهمله کوی گریبان بفتح جیم و سین مهمله کوشک جوستی معروف آن بفتح جیم
وطین باون ساکنین و بضم جیم نیز گفته اند بضم جیم و واو چوبها از زیر عکسها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالای گاه جدا از گاه جدا نشده گردانند تا غله
از گاه جدا شود بافنده و عنکبوت مولوی گوید چو گنج جان بکنج خانه آمد بگرد او همی تنیدم چو
جولاه چون جولهه حرص جاهی خانه ویران از آکسی دام مکس کرم تنید بضم جیم و فتح لام و دال مهمله بمعنی همان اشتر مرقوم و در فرهنگ بمعنی شتران
و ترکش و نوعی از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندی دوب گویند و آن موضع را جولندار و جولانگاه گویند و در این معنی بواو معدوله است نه ملفوظه و
سایر معانی بواو ملفوظ است بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله حبوسیان گرکتابی گوست نام او براو نازل شده بود
یعنی بدن نظامی گوید هم از بهر روی هم از بهر مال بکوشیم تا جان بود در جوال یعنی بی حوصله کردن نظامی گوید
چو جاسوس شد اندر اندرون تاختن و زان جوز بر گنبد انداختن یعنی خشمناک و در بعضی فرهنگها بمعنی هشیار گفته
کرمیست که چوب خورد و بتازی ارضه گویند چوب خورد که پاسبان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند
یعنی پاسبان و طبل نوازنده نقاره زدن هر چه از چوب بسازند و لقب بهرام برای آنکه خشک و لاغر و بلند قامت بود و دو
مرغیست که او را دنک نیز گویند چوبه که بآن پنبه جدا کنند چوبه که بآن نان خشک کنند و لقب بهرام و تیر خدنگ خرد گویند بکجا
کنز بام بهرام چو برشد و سعدی گوید نصد چو به آید یکی بر هدف شبان بالضم جامه پشمین با آستین کوته درویشان و
مسافران پوشند و بعربی صلت گویند چنانکه در جامع الاسرار گفته و خاقانی گوید شده مو بموزن لبوشنده چوخا یعنی نور بدن و انداختن
بالضم اندام زن سوزنی گوید عضو است جز لکی نیست در این چرا و چون کون زنند خواهی ران چو نیز برای جمهوره بضم جیم
و فتح زای فارسی کچه ماکیان و شکاف کردوک که ریسمان در آن افتد وقت رشتن و چاوه دوک نیز گویند یعنی خلیواز زمین
بلندی که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن بهندیست خسرو گوید چو تو بایستی آرامگاه بالفتح همان چلپک مرقوم در تحفه
جولاک و جولک نیز گفته اند یعنی مکیدن بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او بر آید در آ
و آلت تناسل و بهندی دو معنی چک نیز آمده مرقوم گذشت کمال گوید گوئی که همی چو من زغم عشق زرد گشت در شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن
و جامی گوید زند جاره سیم بکنیم کامش چوک و مثال دیگر در لغت توک گذشت لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بعد معنی دیگر بواو
گفته و در این تامل است چه لوک که بوزن قرار داده نیز بواو معروفست فرالاوی گوید بر کسی چیز کمان ندانی جز تا چوک چون چک [illegible]
و در تحفه چوک بوم را گفته که شبها بانگ کند چوب سر کج چوب گوی بازی و چوب سرکج که دهل و نقاره بدان نوازند و چوب بلند سرکج که بدان گوی را ن
از آن آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنتست سعدی گوید ولیکن تا بچوگان می زند نشی دهل بر گردن خواهد گشت خواهی نشی و سراج الدین
سگزی گوید زعنبر بر آتش چر در سنبل بر کشش چوگان دلش چون قبله بازی رخش چون قبله دهقان بالفتح تهیه و بالضم بیابان
و مثالش در لغت چال گذشت و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی احمد سیستانی گوید صد بار بگفتم که چکول تو خوشست یکبار تو هم بگو
که چول تو خوشست و بمعنی اول نیز بضم آورده یعنی اینچنین یعنی آنچنان آهک
یعنی زلف معشوق یعنی اسبی که در چوگان بازی خوب گردد یعنی مقیم بودن و نیز کسی که بیرون
خانه باشد و محرم نبود بر جستن بالفتح معروف و برهنه و بمعنی اول چهیدن بحذف نیز گفته اند
یعنی چشم و بمعنی بیننده و او بدیدن جهان معروف حافظ گوید اگر روشنی جهان بینش بدو میل در چشم جهان بینش کشید بفتح جیم
و رای مهمله چرخی که جولاهان ماسوره پیچد رود و آن وسنده که در آن بخیه آکنده بخته باشند و بعربی لقانق بضم لام و کسر نون گویند و نام
درختیست که صمغ آن را زردو نیز بمعنی مانند جهودان و پاره زرد که یهودان بر کتف دوزند مشهور است بمعنی یهود دانا است خاقانی گوید

جهودانه

فلک با جهودانه بر کتف ازرق یکی پاره زرد کتان نمایان جنگ با کفار جهاد جنگ با نفس
و نام همان دختر بهمن آواز بلبل یعنی زود برو
شدن و منازعت کردن یعنی با چیز کذائی المؤید یعنی عمل لواطه کنند
یعنی چهار یار یعنی فلک چهارم
یعنی ارکان عناصر بالفتح گیاهیست که از الیف بود بفتح جیم و ضم غین توبره که از لیف کنند
بوزن و معنی پیر هر سه لغت بفتح جیم و بازای فارسی خوار پشت کلان را ستر گویند و حق آنکه خار پشت خورد را گویند که وقت
دست کردن مار سر پنهان کند و در لغت ژاژ ژوژ را بیاید بفتح جیم و ضم بای فارسی پادشاه هند خواجو گوید کمر بندی زد در گاه جیپور
بالکسر آواز مرغان مولوی گوید جمله مرغان خمک کرده جیک جیک بوزن تیز چیک خرمه [illegible] و بعضی بهر دو جیم فارسی و رای مهمله
گفته اند یعنی جستن مولوی گوید چون ندیدیم روی خوبت بر زبان [illegible] کرم در کار آمدم موقوف [illegible] لیکن اصح
در این بیت [illegible] زبردست و غالب
یعنی کالای اندک و بضاعت مزجاة و لیز از قبیل تابع و تاکید است انوری گوید چون چیز لیز که بهم افتاد باز برد کین کز زد با امانت برده بود
آید و یعنی گل ترکیبیست لیکن ابله [illegible] شتر را مغیلان از هیچ پیچ است ملک معروف و یعنی [illegible]
و ام کیکیدل نیز معروفست دانه مرغان و رده دیوار بالکسر عنان و آن سجد است یعنی لغز
یعنی زبردست یعنی جبرئیل یعنی قرآن نظامی گوید
رساننده حجت استوار یعنی کنایه کردن یعنی مستور و عیب جو یعنی زه نغذار
یعنی طلب کشودن در کردن زیرا
یعنی زلیخا یعنی آسمان
کلاهنگ آهنین بر تخته وصل کنند و علوتر بر آن زنند صاحب خانه آگاه شود و در را باز کند یعنی نقاد
یعنی برج حوت حوضی که انگور در آن افشره کنند یعنی طاس کلان و خورد را نیز گویند
حوضیست که آب آن بغایت شور بود و به برکت قدم حضرت شیرین شد نام مرغیست که در شب خود را از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ
شب خیز و شب آویز گویند یعنی مکار فریبنده یعنی فلک نواشیست از نواهای باربد
نام شهریست معروف و نام شعبه ایست از موسیقی یعنی انگشت دان آهنی
یعنی آسمان نام اول ماه تابستان رومی بالفتح قضیب و در شعر سوزنی
سنگ سخت و نوعی
و اموزی سیار است میون در باب ماهیانه
از جا بجا و مختلط می باشد و مختلط رای عقال گویند منسوب بعقاب که بافنده او بود و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید
هر آن خاره را بود عدوی نام که زردشت فرخنده را بود دشنام چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام بروی بمعنی نیکو ارشت آورده
و آن لغتی است در خواره بواو معدوله چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده معروف و خاره
و امر بخاریدن و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدوله است خار بالف چنانکه گمان برده
لیکن چون مرکب شود با کاره دیگر الف ساقط شود و از اینجهة خوخاور گویند که در اصل خاور بوده بمعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از شرق و
غرب باشد و در باختر گذشت همان السم قوم که خارهای ابلق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد
علمای ان خاطر مقیاس که بدان خار و جز آن چینند و آلت نیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه
بدر آید نام شخصی که نوای خارکن و خارکش بدو منسوبست و کلاهی که از قسم سرو د را نیز گویند عطار گوید بلبل شوریده حق گوید
خوش نشی پیش گل می گفت راه خارکش و کمال گوید چون خارکلبن آتش نهاد با برکه هر بر فلک گردد نوای خارکش و خارکش
بضم کاف سر موزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق خوانند و بعضی گفته اند خارکش نام نواشیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم

مطلب [illegible]

اندال میکنند و نام شخص طلی نیست و لفظ راه ورا اضافه بیانست و نیز نام خاریست معروف نیز از زکا گوید خارکش کوچه رست و بالاکند سرو را
سپر بالاکرد انچه که بر گرد دیوار خار رو جز آن زنند و بر چین نیز گویند جنبره ارست کنند خارکس و قسم خرما ست که اکثر در ان
جزیره و نواحی ان شود و در اصل خرمای خارک است بکثرت استعمال است خرما حذف کرده خارک گفته اند و بعد و معنی خرک نیز آمده زن
شریف و نجیب و کدبانو غلیواز مکر و حیله سوزنگ گوید اکنون که بهت باز آرد خانواده که
دو چند کوه خیز بفتح دال شاخ راست رسته و چوبها که جاروب باران اینه سقف بان کنند و کنجه که کشتی را بدان رانند و بمعنی مطلق چوب نیز
استعمال کنند سوزنگ گوید نصیب دوست تو گرو هست گل ز باغ وطن نصیب دشمن تو هست خاره از چوب دار بجیم فارسی صلیب
و در وزنکه از روز ها انداز در آب شوند و جس کنند و انرا خاج گویند کمال گوید صلیب و خاج بسوز در کلیسیا شکند واصح آنست که خاج ترکیست
نه فارسی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفات است بجهت یقین و در کلام قدما شایعست و در فرهنگها فارسی پنداشته اند و بعضی گفته اند زنان
ارمنه و جز آکسفه ذکر جیانست و ترکیهم نیست و صورت حضرت عیسی است کنند و بعید نصاری انداز در آب سو زنگ بیندازند بجهت انداخوار شوران
نیز گویند و در شعر سوزنی بمعنی زره کوش آورده دولت از خاج گوش بنده تو بنده حلقه کشیده خاج نام مجلس است کمر او را عبد الرحمن
اخاز و سیکفند کل سرشته بجهت دیوار وغیره بر جز سرشته و خیر کرده ضیا بخشی گوید کارش از آب رحمت خاز کل کرده دلش از زنگار
قربت تازه کرده خواهر زن بحه خاء مخفف خواهر شد جکک بدان و جا مرو سنک خاز یعنی سنک پالگاه که جرک پا بدان دور کنند
مربع سیف گوید توخاز عصه و غم از لباس عیش زدی بآب لطف و صابون التفات بشوی نیز ازکی گوید راز زوی پا بوسی شهر ره
داشتن رو را چون سنگ خاز و نوعی از جامه کتان این یمین گوید زروی کسوت گر چند امتیاز نیست ولیکن اطلس را کسوت خاز
نشناخت زغار معروف کسی که بحیث او مغرور باشد و مادر زن و مادر شوهر و حش و خاش که و قماش و متاع ریزه و
زبون کما از خاش و خش نیز گویند وابو معنی سعدی بمعنی خاییدن آورده رود کی گوید نشست و بحی راهمی خاش زد زآب دهن گز
راندش زد و خاشه بمعنی سخن چینید و خورده کیری نا صر خسرو گوید همکنان کینه در خاشه بر بکید بکیرند و در فرهنگ خاشه برای بمعنی دروغ
گفته و غافل شده از حقیقت کلام معروف نوعی باز است و آنچنان باشد که خاکرا توده کنند و چیزی در ان پنهان کنند و
بعد از ان خاکرا بدو بخش کنند آن چیز پنهان در بخشی هر که بهره آید او برده باشد و بعربی فیال بوزن قیفال گویند و فی القاموس فیال للکتاب لعب
للصبیان و خاک نمک از ان گویند خاک انداز کم کنند و تصغیر نا است کسی که برای حصول مطلب بجز فتنه هست اقدام کند
و بمعنی رقیق النظر نیز گفته اند یعنی حاکم سغل بنزای فارسی الحکمیت دوای ریزه و سرخ گرگ
سرعت برد و سرخچه میجور نمودان تخم حب کلان است بضم کاف تازی اما که زمین بان بعد از تخم انشاندن هموار کنند بکاف
فارسی تخم مرغ که ما کاک نیز گویند و این ماخوذات خاگینه و از همین ماخوذات خاک لیک و آن قسم الکوریست نفیس در شیراز که شبیهاست بر
تخم لیک و بعضی خاگینه مخفف خایه کینه گفته و اول اصح است شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست نوعی از آتش
یعنی خیمه بضم لام مار این یمین گوید همیشه ما که برابل خود دیجال نماید کخار پشت بود در که مسلس چو خالم صد
پخته و مرد نا تجربه کار و جرم دواقت فاکه و گکسدرا که از ان چرم ی باشد اند وی نازش نالکی گوید کر بجیه نصیب بچشمکانست ماسوختیم ما
خام ارده اباپوشی که بجهت بر سار سازند از پاره پوست خام و کاک گویند چه کال مرادف خام است در جهان کیر انام دو اشت که
مر بون و لغت برک نیز گویند معروف و شاخی که از درخت بریده بزمین نشانند و بهره و معنی بوسیا تلم گویند و قبل بریک سنائی گوید کز
از خلق دشمنان چو سراب خام ابکر آبکون سراب لقب پادشاهان ترکستان و بمعنی کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست
دار اداران در لغت فرس شکو زنست برای کاروان کمال گوید خان خرشته هاست همه خان و مان بر یکدگر نشسته بر کاروان
برف بفتح غلیض مجهول و سکون رای مهمله و آخرش دال مهمله با سنانا معروف بازی چهار ام از صف بازی نرد قمار باز
کر خانه و اسباب خانه در بازد رود مان در سلسله مشهور و شریف عباره علماء و ریشان و صوفیان خانقاه معرب آن
حوض و زری است از ماوراءالنهر منسوب بخان لقب ملوک ترکیست و بمعنی اول نیز منسوب بخان گفته اند لیکن تأمل است حوض خورد

تم مقرر گرنز

سوی مشرق را نیز گویند و تفصیل و تحقیق آن لغت باخر گذشت والایتی است معروف طرف خاور بفتح مشرق و الف و نون
نسبت است و دشت خاوران معروف بضم واو و مورچه ابن یمین گوید از آرزوی قلیه چو گروت برالسق برمن زمانه تنگ
تر از چشم خاو است بضم واو و خیارش که برای تخم نگاه بدارند و صحیح خاوش بشین چنانکه بیاید بمعنان نرم کردن و خاویدن
بفتح خاییده و امر کاییدن و بر این قیاس خایید و خاییده و خایسته و خاوید و خاید مطرقه آهنگران که چکش نیز گویند تخم
مرغ و غیره و خصیه آدمی را بجهت مشابهت تخم مرغ گویند و رتیلا را خایه کر کسای جهت خوانند و نیز فیه است در خایه یک بفتح نیز ازکی گوید با اجل
زندگی چگونه بود خایه مرغ خایه سندان بفتح خاکینه بفتح سماروغ نیز اکر شیاست
بفتح آفتاب بفتح شراب یعنی محافظت کردن و هم
عکس پیش مردم نهادن نظامی گوید مرا تا خاره در ره میشکستی کمان در کار ده ده می شکستی بفتح جفا کردن نجیب الدین
گوید عارض او در نکوئی خار گل می نهد قامت او در شمایل تاب عرعر می دهد
بفتح دنیا بفتح خلیق و متواضع یعنی ترنم کردن
بفتح خطوط شعاعی بفتح زر بفتح برج حمل خاقانی گوید شمس را خان بره نیست شرف شمس حمل او قسمت
بفتح بر هم زدن خان و مان بفتح خانه آتشدان بفتح برج اسد بفتح پنجه
بفتح تارک الدنیا و خانه فروشی عرضی تحمل و مسلمان نمودن خاقانی گوید عشق تنگ انگر تنطیع پال افزودکوبان خانه فروشی
کمی و آستین بر افشان و در اکثر نسخه بکسر است که بجای جیم با باشد پس مراد ترک دنیا بود بفتح مدبر و ناخلف
بفتح دهان معشوق خاقانی گوید چو کیب پشت راست نماند نگین نگین بس مهر چو خاتم که بابر افکند نان خاتم سهل
فان بس که بر زمین چشم نگین نگین چو ثریا بر افکند بفتح شکل زهره
بفتح کوه معظم بفتح شراب انگوری بفتح حضرت فاطمه و کوه خاقانی گوید خاتون کاینات مریم
نشسته چیست پرشیده حلقه در افتاده هجر شی کر چه زان آینه خاتون عرب را نگرید در پی آیینه روی شان رعنا بیلند
بفتح ستاره زحل و بفتح خواجه سرا آمده خاقانی گوید از بوی کیاش خادم پیر خط بر آشوب زهی عقاقر بفتح کوه
زمین نظامی گوید شرم در این خادم از رقی نماند آب در این خاک مطبق نماند بفتح آسمان نوائیست
از موسیقی سیف گوید ساز تو شنه لای باز ریا زنان ساخت نوای خانه عنقا نه پرده زنبور
بالفتح خاموش ابن یمین گوید فلک چون این سخن بشنید گفتا برو ابن یمین خاموش بفتح بفتحتین بفتح
حقه فرخی گوید خنک کسی که بود ایمن از عذاب خزک و در فرهنگ بیای فارسی گفته بالفتح چار دیوار اسب کشاده که ر شبانان گو سفند
در آن کنند دقیقی گوید خانگی بینه برشیران کند سک کمندش دشت بر گوران خباکاه و در رسالة وفائی بفتح حظیره مسجد گفته
و در فرهنگ بیای فارسی گفته بالفتح هوشیار و جبت نام خسرو گوید فلک برونق کر بای گسست بر ما بکار خوبیش در جلد
خباره چنانکه در فرهنگ آورده و ظاهر آنکه این لفظ بجیم است و چیره که در جیم گذشت اما الاین است بفتح خاء و ضم با محکم
و استوار بفتح خاء و با و ضم دال کرم است که بتازی خنفسا گویند و جانور سیاه پوست در خانه بر فرش ها باشند
و در از اندامست و جعل غر آنست و از ان کوچکتر است و پروازی کنند و کرمیس که دانک نیز خوانند بحذف با و دال و خرد و کوچک
و خرد و بحذف با نیز آمده خسرو گوید بوی گل لاله را خزدوک را بفتح خاء و جیم تازی تمر هندی و بجای با نون گفته بفتح خاو
کسر با و یای معروف حباب و در زفانگویا بفتح توده ریگ و در نسخه میرزا بفتح جمع شده و سنجیده و بجیم نیز گویند بفتحتین نان
بزرگ عمید لویکی گوید ای ز جگر تنور شرق امر توی بر آورد قرصه از رموی از پی سیکون خشک بوزن و معنی خمیده
بفتحتین و سکون نون و فتح با و موحده کسی که اظهار ردانستن چیزی کند و ندانسته باشد فرخی گوید بدان کر استی چنانکه
حزن انزه لاف خبنز مباش و ابو العباس گوید افراخت مالیکن استم سنگ زند و چنان شد که چنان هیچ خبنز نبود

نرم

گذشت لر

لیکن این جملت خلاف اینمعنی ظاهر میشود و حق آنست که چیزی که خلاف واقع ظاهر سازد هم از آنکه مفلس خود را توانگر نماید یا عکس آن

بمعنی این شاخ کاو است که از آن دسته کارد و خنجر کنند و بعضی شاخ آهن گفته اند اسدی گوید چهل سگ ملازم جمع

خشو نکو مرده افسر کج بهو بالفتح شهریست بترکستان که آب آنجا خوب می باشد هر چیز منسوب بختلان

عموما و اسب خصوصا و ظاهرا نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود و ختلی بالضم و تای مشدد و مفتوح شهریست دیگر در ماورا

النهر بفتح خا و کسر جیم و یای معروف خوب و پسندیده که بجز نیز گویند فردوسی گوید بشاه جهان گفت زرد هشت

پیر که در دین ما این نباشد بگیر بالضم سراج الدین راجی گوید چو آمد بجا آمد او را کیوش ز بس هیبت از تو بار رفت هوش

بالضم و رای مهمله اند کی بالفتح نیز گفته اند مبارک و فرخنده و نام زنیست شاعر نام طیبت خوشبوی که بعربی ینه ضم یای حطی

و فتح نون گویند نظامی گوید درون خرگه از بوی خجسته بخور عود و عنبر کالبسته و مسعود گوید ازان خجسته شاه ایرغم ارد

شدند یعنی چو دید چرخ وی چو چنگ عقاب و مثال این در لغت خرد باید مالک و صاحب چون مطلق باشد بر غیر ذات

باری استعمال نکنند مگر بکری یا شد چون کدا ده خداوند و نظایر این در عربی ربست که بر غیر اطلاق نکنند مگر باضافه رب الدار و رب العرش و مولانا جلال

دوانی در شرح عقاید از الهام فخر تعلی کرده که معنی خدا خود آینده یعنی واجب الوجود و این چه ترکیب خانه خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد

و نیز خدای جهان گویند و بر این تقدیر باید که درست نباشد و نیز گفته شیخ نظامی گوید خدایا جهان پادشاهی تراست ز ما خدمت آید

خدائی تراست دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد و خدا و خدیو با ماله و خدایگان نیز بامعنی است و باید که مطلق بر غیر اطلاق نکنند

یعنی صاحب و مالک و خداوند و خدیو بند و خوند بوزن تند نیز بامعنی آمده و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ

مانند صاحب و مالک است بجو و ند ایی یعنی مانند است چه و ند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت نظامی گوید خواجه کاخ العقل ند

ماست کرچه خدائیست خداوند ماست و بر این تقدیر باید که خدا اطلاق نکنند مگر آنکه بمعنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز از آن اولیست

بمعنی خلیدن خاطر و برنجیدن دل که از دغدغه بمعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف نا ملایم بهم رسد و بمعنی رشک

و حسد و خشم و غصه نیز گویند عنصری گوید هر که بر در که ملوک بود چنین کار با خدوک بود و انوری گوید از حسد فتح تو

خصم تو بیکار ده است همچو چرخ از خدوک چرخه مادر شکست جنم خا و کسر دال و یای مجهول که بلغتی رود کی گوید چو خوش گفت

آن مرد با آن خدنش قسمی است از چوب که سخت و هموار است و از آن زین و تیر سازند و بکثرت استعمال تیر را گویند بفتح

خا و رای مهمله شراره آتش کاتبی گوید خرمن مه خدره کانون است یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کذرانند و این لفظ گرچه

در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته انوری گوید شکل اگر جان کشم پیش خدمتی

یعنی صوفیان رزاق و ملامتیان دعوی خدائی کنند بمعنی آب دهن که خیو نیز گویند

بکسر خورش و این پهلویست و از این ماخوذ است خرگاه یعنی جای خورش و بالضم آفتاب و متاخرین بر اسطلانه که بلاد دیگر مشتبه نشود جوا

نوشتند لیکن در قدیم بی واو بوده و بالفتح معروف و خرک تنبور و عود و مانند آن و آن چوبی بود که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند

و تارها بر زیر آن کشند سیف گوید ملتی تو اکر نند پرده اقبال روا است عود آنکه طرب آرد که کشد بازخری و تخته چوبی که بالای آن صورت

شیر از چوب ساخته نزدیک ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان چون عروسی از خنک ریش بزم کفت کو شیر اسلام زاده خر

میزماید بارهن و گل سیاه تهی و بدینمعنی مخفف خر و یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فرخی گوید باد با بر او برفت سنان چون

بز لنگ شده اندر خر و هر چیز بزرگ و کلان جهت خیانکه امثال آن مذکور شود و بمعنی خرنده و ام خریدن معروفست آسیائی که بخر د مانند آن

کردد یعنی بت بزرگ که غاز باشد و خریطه بطای حطی غلطست چه در فارسی نیامده یعنی خرخیطا بار که خرخاک

نیز گویند عضایری گوید دو بدره زر بکر فتم بفتح باز آئین بفتح و نیه صد بدره کرم خربال و بعضی بنای قرشت و بعضی خربال حطی

حطی خوانده اند یعنی پرست کاو بر زه که بعربی قنطار گویند والله اعلم یعنی میوه کلان شیرین و آبدار چرزه یعنی میوه شیرین و آبدار باشد

چنانکه در نسخه الروری آورده اما شاهد آن نیافتم بکسر خا و با سوب آمده خربزه کذا فی القاموس اما در وضته الاحباب بطای حطی شود

کمرزاره

کفر زر در عربی یعنی هند واز است و در بعضی شروح نصاب گفته که یعنی هندواز است و فارسی قومیست والله اعلم بالاول مضموم بثانی زده و باو اوم

مفتوح دولاب را گویند ظهیر گوید تا که ماه دولت والا شد از عروج جانیست کرباین عهد و ساست هیچکس خرخربله یعنی خفاش بزرگ

و در سوال بیان آن گذشت و همچنین خربوز مخفف خربوزه از سراج الدین راجی گوید او چو خورشید عالم افروز است خصم بر خشم روی او خربوز

و ظاهرا موقف بن خربوزه نکی که محدث و لغوی و شیعی مذهب بود پدر او را بواسطه آنکه صنعت باجره داشته و در اصل انجمن بیچه خربزه می کشتند و عرب زرا

جمال کردند چو زال در فارسی نادر است و او را تشدید داده اند چه صیغه فعلول در کلام عرب نیامده والله اعلم یعنی نوبت بزرگ که بیوم

و زبون می باشد یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است یعنی جال بزرگ و آن در غلبت خوش گوشت لم بزرگ بحطی

خرچال گویند و خوش را چال چنانکه گذشت گیاهیست که از زنان افزاید چون از چکوک بنام گیاهیست که لاغر است بدین نام خواند

و خروک نیز گویند و بعضی گفته اند خلوک غروق است و بیان گذشت بار رشک و بتازی لسان الجمل گویند چه برش

شیاست که بورش خر و غول بمعنی کرش یعنی شک بزرگ که میان طالب و مطلوب مانع باشد یعنی بوم بزرگ چه کوچک

جغد باشد یعنی موش بزرگ که گربه بر او غالب نتواند شد یعنی مگس بزرگ که او را مگس شتر گویند سوزنی گوید ما مور نور حسن

نور و ستان خرمیخ مهره بزرگ کم بها و مهره سفید بزرگ که در جنگ گاه و کیسه در ویشان نوازند یعنی نای بزرگ که کرنای نیز

گویند سرپایه که چون زین از پشت ستور بردارند بر آن نهند یعنی کمان بند و آن دو چوب پاره خم دارند بدرازی یک خانه

کمان که هر گاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آن را آتش کاری کرده آهسته آهسته بر زیر آن دو چوب پاره کنند تا درست نشیند جلازان که بر آن شیند بربندند

و یکماه گذارند و روز دیگر چله کنند و بکتابت کمانداری بیجاده و کماندار سوار را نیز گویند و در فرهنگ کمانی از چوب که شیری بر آن تعبیه کنند در باغها در خاک

پنهان کنند تا چون شغال و روباه بر آن پای نهند آن تیر جسته بر ایشان بخورد خاقانی گوید ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ خرام تیر عیسی

نطق را در خرکمان آورده ام اما در این یعنی کار دشوار مناسبتر است چنانکه فرخی گوید فلان زاد در خرکمان کشیده یعنی در امر دشوار در آورده

مست کرده او و بمعنی ویران عربیست لیکن معنی فارسی از آن ماخوذ است رفتار بناز و رندانه و خرامیدن و خوب صورت و جمیل و شاد

فرخی گوید تا نباشد لئیم همچو کریم تا نباشد کریه همچو خرام و انوری گوید باغ او پر خرام جادو و ش و فردوسی گوید بیو ند کم شد

با بالای او رود ایا سوار جنبش او خرام الرود یکی نامه فرمود نزدیک شام سراسر رود آنکه بود خرام و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و این

غلطست و احتمال دارد که از قبیل غلط الفاظ مترادف باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایعست بکسر خا و را مشدد و مخفف

رام و مطیع سوزنی گوید تندی و اعتبار جز آن بشوی تند الوسن بر بند آخر جز آن آرند و ناصر خسرو گوید همواره هاست مانند بلبلی

بیچاره جز آن این دو پیکر چیزی ساقط و افکنده کی فرخی گوید برون فکنند بجاروب لاتعذ کردون عود

نور خانه جهان چو خواش آن بود که جامه در کار و جمع شوند فرخی گوید بمدح او و قصد دشمنانش اهل سازند انشی جای خرانبار

و در نسخه هندو شاه انبوه که جامه با شخص جمع شوند لبیبی گوید یکی چهره با شرم ناخوش ترا هزار خرانبار چشم کرد هس و در نسخه حلیمی

لکه کسی که بجهت رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمین گوید ابلق چرخ گرد در

تر انجم بسیج خر خری بالای نیست خرانبار خر بضم ها و خا آوازی که از گلوی خفته و گلو فشرده بر آید و در گلو بپیچد و خرخر بفتح هر

دو خا یعنی دوته شده و طاق و ایوان باشد بفتح خا و سکون کرا از بینی خفته بر آید بالفتح آوازی که از سبب بسیاری گریه از گلو بر آید و گوی

گوید شده خرد مانند سودا یکی تیز زند خراره بفتح خا و سکون را و کسر دا و یای مجهول گریه و آواز بلند چه و نیز بمعنی گریه و آواز آمده

بفتح خا و کسر کاف و یای معروف و مرادف خرلسته و آن نوعی از جوش و سرجامه که فرلیشه سازند و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست

باشد چون طاق و مانند آن کمال الدین اسماعیل گوید در جوش خرلسته سپید سمرا کمین شاخ درختان اهم با تیغ ستانند تر سندگر سنان

خسته شود سینه برخی در جوش خرلسته انسان کشته نهانند شهریست بچین مشک چون خرز و حسن خرسانی گوید جایگان خطا و خرخیز

آب آتش پرده از تیر جنگ و خصومت و در فرهنگ غرخره و خرلیشه نیز آورده بضم خا و سکون را و دال مرغیست خوش آواز و خوش رنگ

کمال خجند گوید نجسته ریکم از خرد ماند آروش نشستن بجز از کرکی بندارد با بس و منوچهری گوید از شعب خرد ماند بگوش آمده است

خردمه

۱۷

بالفتح گل سیاه ترخوش و تیوی فرخی گوید بسکه کارند خیزند در که دعوی کند همچو خرد خرد ماند چون ابرها شود بضم خا و سکون را و کسر خا و فتح

غلی و بضم خا و تشدید را مفتوح یعنی آواز کردن در خواب بلند یکند و بر صدای حلق کرده وقت تعلق نیز گویند و بمعنی غروش کردن و آواز بلند وقت جنگ نیز

استعمال می کنند ناصر خسرو گوید مردم سفله سان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بغرّد یعنی خردمند ماه سیوم فارسی و

روز ششم از آن ماه و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد با وی متعلق است زراتشت بهرام گوید چو روز تشت از آنجای بر کاشت رو

همان کا خرداد و نشد بیمنی او بفتح خا و رای مشدد نام پهلوانیست و آتشکده ایست فردوسی گوید چو آذر گشسب و چو خراد مهر فروزان

چو ناهید بهرام مهر و معزی گوید بدان ماند که تیغ ابر زرکشی فروغ آذر خراد دارد بضم ریزه و شراره آتش سعدی گوید بخرده

توان آتش افروختن پس آنگه درخت کهن سوختن و نکته و دقتی بر قول و فعل کسی گیرند چنانکه گویند فلان خرده بین و خرده دان و خورده گیر است

و سکه از جلابیت کیک سنگ کتاب نشند و پاره ای هم ستور که اسکال گاه گویند دقیقی گوید بربلینم آهو روزی بکام دل خوردا کهی ایمان خوانم شها

گهی خرده و مسعود گوید سرایکی گر لحاصل پشتی پشت برش مسس میان خرده ای در خلق مغفر موضع بلای کم

ستور که اشکیل بران بندند و آنچه از سینه اسب بر زمین رسد و قتی نشیند ابوالفرج گوید برون کند فرداز خرده کار بهو مشکل فرد کشته

طرب از طره جای علیق لکام و خرد گوید هر یکی از آنک چون بر زمین نه فشرد خردگوه که تره را خرد کرد درختی است که گل او گل گاو

گویند و بهندی کیرد بتازی وفل و اسم اطار زیرا که چون خرد بگرد دو برد بالفتح قصیب بفتحتین و سکون سین سیاه است که بتازی

طالع گویند مولوی گوید مست خراست مردم از عشق بوالعلا هم ندارم از بلای تلاتلان خوشنود و راضی یعنی

خرجه بین و مبارک چنانکه در لغت سول بیاید بفتح خا و را و سین و لام نام طاوا ایست خرسنده باشند پور بها گوید

خرخر بطی سرکش خر سلاک بدی بدولی بدتنی بدبیر گیاه ایست که بیخ آن ستاقل است و کرس را نیز گویند و خرس او را ابسیار ه دو

دارد بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا کرم زلو که خون می مکد بکسر خا و فتح سین و سکون بیا باستا ایست و آنچنان باشد

که خطی بکشند و یکی در میان آن خط بایستد و دیگران آیند او را زنند و او پای خود بجنباند بهر کدام که پای او خورد او بجای خود برد و خر بگیر نیز گویند

و بعربی چوگزه خوانند بفتح خای معجمه و ضم میم مشدد و فتح را و حاجور نیز گویند کذافی القاموس سعدی گوید استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند

کودکان در بازار یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشنی و چون خرشها استعمال کنند متاخرین بوا و نویسند جهت امتیاز

خرد چون باشد ضم کنند بدوا و نویسند و گاهی کلمه ایاوا المتوده قافیه او سازند روحانی گوید کشته از فیض بالش خورشید کوه در لرز

بوم بر آباد و بعضی گفته اند که خرشار نیز رادف خورشید آمده و همین قافیه ایاد ساخته اند و این شاهد مشهور شود چنانکه گفته شد برابن

که بعربی تعلبه الحمقا گویند بفتحتین تخته که واجب القعو سر بران جسانند و دره زنند و چوبکی بر کاسه طنبور و ربط وضع کنند و تارها بران

کنند چنانکه در لغت خرگذشت و کرمی باشد کوتاه و دستهای دراز دارد و در چیه که بر شکل نرمه گذارد وقت سکافتن و جزیره از فارس و

نوعی از خرما که بیشتر در آن جزیره شود بهره و معنی خارک نیز گذشت و سه پایه که هر دو سر کار گاه نقش چوبی بران گذارند وقت کار

و تخته که بران دانه از نیچه کنند چوبکین نیز بدین معنی گذشت و چوب که بپای هر یک غلنکی وضع کنند تا اطفال بدان رفتن آموزند

و آنچه بدان سوراخ کنند بضم کاف فارسی چوب باریک که بخوردان رانند و در کوا ز مجان آن آید منوچهری گوید هست اقلام

تو شمشیر شیران خونخوار بضم کاف تازی سرپوزه سخار گرش نیز گویند و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان

باشد بالضم مرغزاریست چون اسکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند در هر جا که فوت

شد آنجا یکی از فارسیان گفت در این نواحی مرغزاریست که آن را خرم گویند و در دامن کوه بلندی واقع است و دانان کوه را سوال کنیم جواب

دهد باید آنجا رویم و سوال کنیم هر چه جواب آید موافق آن عمل شود چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانها

باستانی است و بضم خا و فتح رای مشدد تازه و با طراوت و در فرهنگ بمعنی ادهم و روز سیام از آن ماه گفته که از آخر ماه و بعضی گفته اند که در این

روز ملوک عجم جشن کردندی و جامهای سفید می پوشیدندی بر فرش سفید نشستندی و از تخت فرود آمده بار عام میدادندی و مردم صحبت میداشتندی

بمعنی خرگاه و تخفیف را نیز آمده بدان صحیح خرگاه است نه خرمگاه مخفف خوردن گاه که بیاید بالفتح

خرمگاه خوانی ... [illegible]

ار تو در اهو ما چون خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصا و بالاماه رضی نیشابوری گوید امید ما هر آن بسته باشد از خرمن و بعضی گفته اند در اصل

خراوین بوده آن چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی توده بزرگ و از این کلام فتح ظاهر می شود بفتح خا و میم مهره آبگینه سیاه و سفید که بود که برای

چشم بر کردن اطفال بندند و چشم ارزو نیز گویند منجیک گوید ترا کم زچشمت رسد سخت خطلی چو بکرند شیخ خرمک بطلو بفتحتین و سکون نون

گیاه ایست مثل اشنان که بدان رخت شویند فرخی گوید هر کجا تیغ تو بود قصار نبود حاجت کسی خار خرند بفتحتین و سکون نون و جیم نام

نام پهلوان ایرانی و بعضی گفته اند که بجیم نخا بفتحتین دو او مجهول بحذف واو بجیم فارسی در لغت یعنی خرموش

کرم ارغ که در جامها باشد و تندو نیز گویند و پوستی که بر کنار اندام زن و آنکه زن با شد و بگشته کردن دو رشود بضم خا و رای قرشت

کرم صیاد بدام بنده و پیغام نیز گویند بفتحتین خروس و بکسر خاخیاری بحذف واو معروف و ادم و خروشیدن بفتحتین گل ارزن

که خرده نیز گویند و هر چه بالا هم چنین چون تخت و کتاب و مانند آن و شعلی که بعد از روغن گرفتن از کنجد و بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجد نیز گویند سنائی گوید

پل بود بر دو روی آب که چون کند ختی از آن همه پل همچو خره و جامی گوید که خاکها ز کتابهای کره از خرما همچو تخت کرد خره و سحاق گوید

لو رسیده ها ندم که نسخه سرانه ... در عوض او خره خرما بر شتم و بضم خا نوریست که از جناب حق فایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند و از آن نور آنجم

خاص ملوک عادل است کیان خره گویند زراتشت بهرام گوید بگفتا ان بر بخشود ایزد پاک که بنوشاد زردشت خره پاک و بر این شد ملاد صلای نفس گاز

کلمی خفته فعال شوند امیر خسرو گوید در جان تو چرخ سم اهوگیر زد توخفته تو توی گرفته خره و بجنی از پنج بخش ملک فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خوره و خره

نامند بدین ترتیب اقرداد شیر که خوره اردشیر و شهر خوره نیز گویند و ناحیه بزرگ است مشتمل بر شیراز و کلام فرود و سپید در کاروان

فردوسی گوید زبهر ما چیزی که بند ای پذیر همی رانده تا خره اردشیر و بعضی گفته اند که مولیش منت نوزه است اما در قاموس

بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تو ریگ کرده بفتح خا و کسر را و یای مجهول و حذف آن خرابشیدگی بکسر خا مخفف خری که بهر دو معنی یعنی

رواق خانه و گل معروف و در فرهنگ بمعنی تخی و شوم آورده نام خسرو گوید با نسیمان چه چند کشت بخری جغد که شوم خری اهایون باشد

بمعنی آله

بمعنی آسمان بمعنی باریک بین بمعنی نامرد و ترسنده بمعنی عیب کر

بمعنی ستاره عبید لومکی گوید در شام خرده کافور چو بار شد عنبر کاروان آمد پدید بمعنی گدای خوشه چین

بمعنی چیزی که دواجش بسیار بود بمعنی گشید ریجامه و مجرد شدن و از خود بیرون آمدن و بعضی گفته اند متوکل بنام خود بودن و عاجز

شدن و تسلیم کردن بمعنی پاره کردن خرما شیت که از پوستش رسن سازند بمعنی مفلس

و ما بر باد داده بمعنی صراحی بمعنی روح و بخش موزون خاقانی گوید خردی گنگره عقل بر نکوفت

چو دید که در شب امل حمن سپید شد پیدا بفتح خا و کسر زا و یای معروف خاکستر گرم که در آن آتش باشد بفتحتین نام ولایتیست

که ولایت ایشان را خزران گویند و بترکستان پیوسته است و عسل خوب از آنجا آرند و طوطی در آن ترسد و در کیلان بدو نسبت داده در یای خزر گویند

و کالای خز بمعنی آن ولایت نیز اطلاق کنند و صاحب قاموس گوید خزرا آن گویند که چشمهای ایشان خورد است و گویا که چشم نگاه می کنند بر آن این لفظ عرض

باشد بکنج در آمدن و بکوشه پنهان شدن و بر این قیاس قرینه دخزند بمعنی خرنده و فصل معروف مقابل بهار و روز بردهم از

شهریور ماه هشتم از سال ملکی بالفتح بلندی از ران را و امر بجزیدن از رقی گوید مهره کردن چون تخم سپیدان کردی کجیک سر دست نردی

بر خزران و بمعنی پارچه معروف بتشدید دراست و هم بیت آزرده و مجروح کردن و بتقابلی خسته خسته استخوان خرما

و شفتالو و مانند آن و زمینی که گیاها با ترود بسیار و خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید غار غبار خاسته بیرون شدی بزور غار غبار

خسته برانکیختی غبار و بضم باد دیبار که و الا دو نیز گویند چنانکه گویند خسته کردم بفتح خا و تای قرشت حشرات الارض چون مور و مار و موش

بفتح خا و ضم تای قرشت ستو و سو و معروف که استو نیز گویند خستوان جمع و در نسخه این را جانور خزنده در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده و فتح خا خره

و تباه و الکور و جوان منصور شیرازی گوید اگر بفضل بگویم مراحت ای بزیست بعهد تو ادعوی من آید آسمان خستو و شاه گوید یکایند خوب آید از

پندوان بر آن خستوا شد جهستوان بمعنی ملک کسری معرب آن و لقب جمعی از سلاطین عجم که از اکاسره گویند و بعضی گفته خسروانی ملک

بفتح خا و دال و نون پشمینه درویشان که موها از آن آویخته باشد معروف گوید زخشتوانه چه مایه هست شتو شتری کیاهیست سپید که
بز گوسفند و بعربی کرسنة البیضا خوانند نوعی از سرود سیحی که باربد در مجلس خسرو گفتی و نام از قدمای شعرا و نوعی از زر مسکوک فرخی گوید
همیشه تا بود در نامهای خسروانی کو ... ستان تا بد هر شب ز گنبد دوار و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست پارسیان منسوب بخسروان
بعضی اکاسره و ملوک و راه خسروانی که در کلام اکابر واقعست بمعنی طریق خاص و نوع خاص است که بخسروان معروفست و در تواریخ خاصه در مروج الذهب
مذکورست که خسروانی نام سرودیست پارسیان از صاحب جهان کیری چون راه خسروانی در کلام اکابر دیده و همان برده که راه چیزی کلاست
یعنی پادشاهی و نام شاعریست از قدما و قسمی است از خربزه و مجموعیت معنوی معهود و در فرهنگ نوعی از شراب عالیه باشد
بضمتین پدرزن تاج بها گوید زنگار خویش و بند خسر به خاشاک و مرد فرومایه و لئیم و طایفه از مردم کوی خسر گوید چون
حمله ببرد بر خس کوهی تو گفتی طوفان آتشی است که رود کیانها و در نسخه میرزا ابراهیم سفید بزرگ از کلنگ ریزه خس و خار و اتباع سرکه
در پای قلعه و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب دشمن فکار کرد و ز بر که شبیه است بخار خشک که گسترده چون در فارسی جانها بیه بجا بدل
کنند نظامی گوید خسک بر گذرگاه کین بخکنند و بضم خا و سکون لام سین تخیر و رنگ زرد است بهرام گوید بشکرد اندکی کفتی
که بیا خسک بخوان بروی کنون کفشار یک لشک و بکسر خا کل کاریز بالکسر جراحت عنصری گوید بسی زخمها کرده بود و ادو ادت
مرا این خسمهای مرا چاره جست عجز کردن و امان خواستن زیرا که چون کفار بر جماعه
غالب آیند آن جماعه مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم کشتن گاو در روایت اهل هند و آن بر انها حربه نمی اندازند و نمی کشند
. یعنی امر قبیح که از او جهی خواهند اصلاح کنند یعنی حضرت رسالت
بضمتین پیراستن درخت یعنی آفتاب
و در سودن و پاک کردن قالی از خس و خاشاک و بر بینقیاس بالضم یعنی پیراست و پاک کرده همچنین بالضم
پیراسته و پاک کرده فرخاری گوید باغ دین کشت دولت را بتیغ کرده از خار و خس اعدا خشار و فخری گوید بهر بوی که باشد
اهتمامش نباشد حاجت زرع خشاره بالضم جوشی کسوه نزار گوید شهریار شرق شمس الدین علی خسر خطا کی که خاقان خطای
خایدن وجه ملال از رشک کردن برانتیاس معروف و کر زجا رهپلو که بعد قدیم بدان جنگ میکردند و در فرهنگ
گفته نیزه کوچک باشد که در میان آن حلقه از ریسمان بافته بر بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب خصم بیندازند
بازخیم چو مرز بر سینه ادمیان ازار اندازند و آهنیز زانو بالکسر خلی و به برگ ابوالعباس گوید مندور کو کافی شیخ گستاخی از مرم
نیز امر عزیم جم ابجرم خشته بالضم مادر زن همان خشی و خشی مرقوم بالفتح تیز دویدن فرخی گوید
در راه مدحت ملکم بر بین که دایم از پای فرق سازد در وقت دفش بالضم معروف زمینی که از آب دور باشد و گیاه
در آن نروید آرد خشکو و نانی که از آن پزند در اصل خشک آرد بوده خاقانی گوید که انفر درویزه علیسی است خشکار در انبان وحکیم گوید
نخواهد انکه رزد آب روان رز دشو خورد سر ید خشکار با ساد نهار یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است
یعنی نخوردن علف ما بعدش ما نند آنکه در دیگ کنند یعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گوید از فراوانی که خشکامار کرد زمان
نان مر مردرا بیدار کرد بالضم انجوان ر زیر نخ شالشی در لغت تهل گذشت شهدی که در زنبورخانه خشک شده باشد
نان به نان خورش و در کتب طبی نان کاک خشکنانج سوب آن نانی که طور تا زی حلقوم گویند عبید و صلی کوم آهار آن
ساعت که در جنگ اجل در خشکنای بیای موصده و زای تازی شاخهای درخت خشک شده که ببرند و بعضی یعنی پوست درخت گفته اند
نای رسد پیش از بر آمدن خمیر شیا ... ببرند جو به قطر گویند معروف بضم خا و نون بضمتین ... گوید
از بزرگان کی ارمنی ای احمق چار ترکش ... و ظهیر گوید هر که بد اصل باشد خشوک بود فتنه زاید چو بابلو کر بود
بضم خا و کسر نون فاخته پندار سازی گوید و خشن کل علی دانا کیست آن پدر کشتان مادر خشتی است
بفتح خا و کسر شین سفید و کوه حسین یعنی سفید از برف و با زخشی یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقی سفید و او بسیار دلیر بود

در انکار دیون

در انکار بیچون از کجی گذرد و کر بز خورد و حشیش سرخ شود کسائی گوید کوهسار خشینه پیل از این که فرستد بلالی حور العین و فرخی گوید
نیارد کرد در ایام عدالت جهان بر تهیران باز خشینه دشتیست آبی از رنگ تیره رنگ سفید که چه سازد یعنی که آمده و چون آسمغ
سفید کر است بدان نام خوانند اسدی گوید لب جشها بر خشیسار باغ زده صف شقایق همه دشت راغ بفتحتین و سکون
نون و کاف عجمی کل سوزنی گوید بد میر رود نیل چو در آب غرق باشد خاشاک نار بر سر آب آمده آن خشنک و در فرهنگ خشنک بجیم و سین مهمله خوانده
لیکن نقطه خاشاک اقتضای خشنک کاو شین معجمی کند والعالم یعنی آفتاب
یعنی ریزه ریزه کردن یعنی خشکسال یعنی سلوک از عذاب علاء الدین و دماغ خشکی مولوی گوید
مستی فزود اندر سرم خامش کم خشک کدوم خوابی تماشی لشتری اشب برو فرد ابیار یعنی بیگر و باختن و در فرهنگها گفته که بالو
خود را تمام باختن کمال گوید چشم من با رخ تو هر دو جهان خشک سیار ذکر می بازد یعنی شوم قدم یعنی محروم و بی
فضل و در بعضی فرهنگها شخصی که عاشق شود و محروم بعد از یاد دوست کسی که حرکات بیفایده و لغو کند سنائی گوید
لنداین بهمار زر معانی از آن نیکو ترک خشک چینانی یعنی زنا کار در اول کرم نباشد یعنی پاک دامن و
نیکوکار یعنی بخیل یعنی صلیم یعنی خشکی که بر روی جراحت
بسته شود و بهانه چنانکه گویند کفلان خشک ریش کند یعنی بهانه می کند یعنی سودائی
مزاج و تندخو و متکبر یعنی متکبر یعنی نیک دیده و خوب و زشت یعنی آسمان
خط چهارم از جمله هفت خط که در جام جمشید بود یعنی الف و کلمه ها و خطی محیط یعنی محبت جمیل
خود دادن خط ششم دوم از جمله هفت خط جام جم و هفت خط آن خشت
یعنی خط نیمی شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویندش یعنی خط سیاه و ناظری از خطوط جام جم که
خط ازرق نیز گویند یعنی محور آن یعنی عرش یعنی هاتف و ذاکر و موحد قاریکا
یعنی مشتری یعنی نیو نیز تحقیق یعنی کابوس لیکن بر تخج بد تیغ گذشت بکسر خا
و فتح خا و سکون نون نار و طرب و فتح نیکی بد یعنی فتح است و شاهد این لغت نیافتم و بکسر خا و تخم دوائی که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزر الحماض
گویند بکسر خا و فتح یای موحده مشدده گویند بفتح خا و سکون فا و کسر رای مهمله خوفه که سرخیی گویند و نیز فتح فا و سکون را نیز گویند بالفتح
گیاهیست نرم که آتش زنه و در آن گیرد و زیر سنگ چخماق نهند تا در آتش در گیرد مختاری گوید نار سیر نرم تو خفتست و ملم آتش دارند کمر آتش
افروخته کرد خف یعنی لست و با فرست سعدی گوید از این خفو کاموی کالیده بوی سر کند در روی با لیده اما اکثر اهل لغت
در این خفرق خوانده اند و معلوم نشد که چه معنی است و کدام زبانست و در تحفة السعادت که یکی از هند در لغت تصنیف کرده یعنی زشت رو و با سعادت
گفته و ظاهر از این حیث قیاس کرده بالفتح خفه کردن و عطسه زدن و بالضم سرفه کردن بالفتح خفه شده و عطسه زده و بالضم سرفه
کرده بالفتح معروف و عطسه و بالضم سرفه یعنی عطسه زند و سرفه کند مولانا جلال الدین گوید دماغ صبح را در بر خفیدن زیبقی
رای او خورشید زاید و نغز چون تخفد صبح سعادت اثر یعنی غلتیدن یعنی غلطانیدن
بالفتح جامه قزاکند که روز جنگ پوشند بضم خا و تا کابوس بالکسر و جیم فارسی شوشه زر و سیم و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع
شوند و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک سعود گوید بستش بچه خنج چو چو آن خنجیها در بسته بچو پهلوان مردم یکدیگر و لبیبی گوید
آن خنج مشکین دلبر کرده است مرا هم گرفتار و بالضم و جیم تازی درختیست بر خار که میوه سرخ دارد و بعربی طوسج گویند
آهسته و تدریج بالفتح و لاابتیت سنائی گوید دانست زالی بر وستای خنگ
مینی نام دختر ورسه کاو و بعضی نکاو گفته اند و بعضی نوکاو و نیز نام آن ولایت آورده بالکسر غلغله و غوغا
غلغله و آشوب بالفتح خاشاک عطار گوید دست بکشاد چو برقی جسته در غلاشه پیش برقی بسته بالفتح
و شین موقوف علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهید گوید آنکسی با کمال بود ز نالان از علاج خلاشه دانه بالفتح سرانجام

و سر گشته و صحیح خلاوه بخا و واو است — بفتحتین طایفه از ترکان صحرانشین — بفتح خا و ضم لام مشدد و شهری از ترکستان مشک خیز و خوب خیز
بفتح خا و کسر لام خلیده که بمعنی فرو رفتن خار و مانند آن در چیزی بر اشتباس
بکسر خا و لام مرادف خلاف یعنی گل که پای از آن بدشواری بیرون آید — بالفتح زمین گلناک که پا در آن بماند و بدشواری بیرون آید
بفتح خا و های فارسی و لام دوم مکسور و ناراستی و نیز امور در هم و حساب نامنقح که از آن بیرون آورد و نیز اطلاق کنند ناصر خسرو گوید — علم حقی است
ز این سو کش عنان — عامه را ده چله عالم خلیله — و در جهانگیری چلیله خوانند و بمعنی چلیپه گذشت و در این خطا کرده — بفتح خا و ضم لام و سکون
شین بچه کوزه رنگین که بر آن بالوان منقش سازند و جهاز دختران کنند ابو الحیظر منجم گوید — با مرغ هفت رنگ کامی ماند این خلشک
وانذر میان نشیم باد آن رنگین ببوی مشک — بفتحتین ابلق و دو رنگ ... گوید — گردون تو بدان علت بد ایمن شد از
تو بر کین خلنج — و منوچهری گوید — تا بر آید لخت لخت از کوه تیغ ماه نو — آسمان آبگون گردد برنگ او خلنگ — و بکسر یعنی گرفتن پوست
بدن کسی بناخن که بشکنج نیز گویند — بالفتح خلنده و امر خلیدن و در فرهنگ بمعنی آمدن و امر با مدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که لغت
جا آورده و اینجا نیز کرده و این بسیار غریب است و بالضم آب غلیظ که از بینی و دو بمعنی مخفف خلم است یا مخفف خلو و مار است و خمیده و بمعنی مخفف
خو بیل است بواو معدوله که یکی از ادوات کشتکاران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد
آمده فرخی گوید — آتش خشمش بود دندان خل گند بر پیل ست — آفت کهش و ساعد بشکند بر شیر خیز — و در فرهنگ بمعنی خاکستر
گفته و همین بیت شاهد آورده ما در این بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تر است — بالضم والکسر آب غلیظ که از بینی رود و بفتح خا و ضم لام و
معروف از نواحی بلخ که بعد فرعون مشهور است و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب و بمعنی گل تیره چسپنده آورده والله اعلم — بالضم و کسر لام
و لام آب غلیظ از بینی او ردو منسوب بخلم ترم — بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم یا پای حلی چیزی که هر کس تصرف کند و مانعی نداشته باشد
خسرو گوید — غارت بر و خرو نیز از حرص آز در دل — در دست پاسبان هم گنج خلو بیا را — بفتحتین قسمی آن را گوید که سیاه و کبود باشد
بسحاق گوید — در اش خلو گرفته دیدم که بسعوی — بفتحتین چیزی که سر تیز که بجای فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو
گوید — آدمیان را سخنی بس بیجه — کاو بود کش خلاد ربس بیجه — و بدین مناسبت عموما گویند سردی که از مفاصل اعضا و احشا ناگاه بر
خیزد و احساس خرک زدن در آن شود خصوصا اوجاع باطنی و درد پهلو را سعود گوید — روی ها تابان ز زخم اندامها پیچان ز بعضی
گو بیا دارند باد لغوه و درد و خله — و بر قول و فعل کهل از آن آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این خبر خله خاطر است سنائی گوید
نیست زین خبر خیال نیست زنان خبر خله — و بضم خا و فتح لام چوب که بآن کشتی رانند — و خله چوب نیز گویند و بتازی مردی گویند بوزن خوردی
فردوسی گوید — خورش کرد و پرسش فراوان بله — بملاح انکس که کردی خله — و بلام مشدد آب غلیظ بینی عسجدی گوید — که از بینی سقلابی برون آید
همی خله — و بعضی بفتحتین بمعنی امره دهد بان و بمعنی کم شده گفته فرخی گوید — هر مدح آفرین که اندر ثنای تست — نزدیک تا کار نه افسانه و خله
و عنصری گوید — او مرا او را ز دل خله کرده — لیکن در این بیت فرخی بمعنی تختی که دل از آن آزرده شود نیز می توان گفت والله اعلم
بمعنی آفتاب و ماه — بالضم معروف و بمعنی عربیست و شهریست در ملک خطا منسوب
بخوبرویان فرخی گوید — تو بار خدا با بهخوبان خاری — در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست — و خا بالکسر بمعنی جو نیز درست می آید بمعنی خوبان
مستوره مخدرات — کج کردن و خم دادن و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و مسخر — بمعنی کج کرده و حرف و حرکت
کسی از روی طنز تقلید کرده — بمعنی خم دهنده و کج کننده و خماند بمعنی کج کند فردوسی گوید — خماند شما را همی روزگار — نماند خماننده هم
پایدار — خمانید بمعنی کج کرد و تقلید کرد طیان گوید — چون بوزنه کو بکی بار خماند — بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند و بعضی گفته اند سنگهاست
سیاه و سفید فرخی گوید — برای طوق ابدای بهو ناست — بهار از روز شب سازد خمایی — و خاقانی گوید — این خما بین کوان که چون رخم
آهنم بالود ساخت — شد سکاهن بوشش از دل در دای من — بالفتح خمیده و خمیدگی و طاق ایوان و پیشطاق خانه انوری گوید — سپه پهلوان
بعهد با شام جم — نجم اندرون شاد و خرم بهم — و بالضم معروف و کوسی که هنگام جنگ نوازند فردوسی گوید — بفرمود تا بر در شاه گاودم — زدند ابلشتند
بر پیل خم — و خامور عطار گوید — سخن بشنو ز خم آخر چو خو بنی خم سازی — بر او که رود زند جوش چون تو بر بخار

سوزنا کو
بالضم و حم
سخنی ل
فرم کو
دود کو

کث کشی اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت مرکب از ضد راست و یانه که لغتی است در بازو بمعنی تملیح و آن کشادگی هر دو دست باشد چون آن
کشاکش است که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند و حما خامی ... سوزنی بجهت ضرورت شعر است — بالضم و میم مشدد و کوچک
کوزه خمش و رقیس باشد و صدای او بسته بر دست نهاد ... نظامی گوید — در آمد بشور شراب کاودم — بجگ زدن طاس و رولین خم — بالضم و میم مشدد
مخفف خم کوچک — یعنی فلک — نوردی فع کردن — یعنی رفع نکند انوری گوید — شاها
که چو گردند قران بفلک دور دستش البته گمان خم نزند حکم قرانرا — شراب خانه و داشت خشت بزی — یعنی که بخشش
بمعنی کوکب سیره غیر آفتاب و ماهتاب — بالضم و تشدید نون و تخفیف آن مرضی است که اسب و استر
مبتلا شود عمید لوکی گوید — هزاران چشم چون خنام گیرد — ز نوک پیکان تو خم سنان است — بوزن او معنی حنان که بتازی گردنی گلو
گویند رودکی گوید — یا دو سه بوسه ر ماکن ای نوال اندرد خناک — تا بمن احسان است باشد احد الیسع جیرا کن — بالضم مرادف خم
بالضم خم کوچک مرادف خره — بضم خا و فتح با بهمان خنک بهر دو معنی و جامه درست و خشن که درویشان پوشند و بعضی با دالی است از بد گمان
بضم خا و بای فارسی قیامت و نزاع و ظاهرا تصحیف چنبر مرقوم است — بالفتح سود و نفع و طرب از ... گوید
کرت ستایش نکویم بهیچ که بهره ندارم ز گنج تو خنج — و در نسخه وفائی بمعنی باطل و آوازی که هنگام اجتماع مردم — بضم خا و جیم تازی خار سر
پهلو خشک شده خشک نیز گویند ابو المؤید گوید — نباشند بی عیار جیم از عود — بسود در دست من مانند خنجک — و بکسر خا و نون گیاهی که
بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند — بفتح خا و کسر جیم تازی بوی درد و چه به خر ... گوید — سال ها بگذرد که بر باید روزی از
مطبوخ هم خنجر — و در فرهنگ بکسر چشم تیز ... که در سپه دا استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده را مثال آن چایند هر چیز تند و تیز و ماتیزه را بوا
تیزی نوک و بوی سوده استخوان را بوالسطا نند بوی خنجر خوانند یعنی تیزه اسدی گوید — همان آسمان گرد لشکر گرفت — همه دشت خنجر بخنجر
گرفت — د براین نظیر گوید — ز باد گذرش ... همه پر ز آشوب — ز نقش فغش گردون همه بر از خنجر — بالفتح خنده و امر بخندیدن و بالضم
خلاند و طایفه ایست از سادات بازان طایفه است شاه ظاهر خنجی در تاریخ فرشته گوید که خند دهی است در حوالی قزوین و سادات خند
بدان دهند — یعنی خندان خندان — سخره و مهمل — بالفتح ترت و مرت و تاروما و گیج تند و خند است
چنانکه گذشت — بضم خا و سکون نون و شین معجمه فرخنده و مبارک رودکی گوید — باد بر تو مبارک خنشان — جشن نوروز و
گوسپند گوشان — بالکسر سفید عموما و اسب سفید خصوصا که چون بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند و چون با سرخی مایل باشد
سرخ خنگ گویند که در اصل سرخ خنک بوده و چون سفید خالص باشد نقره خنگ شاعر گوید — خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود — ز بیم تیغ
تو تا زاده خنگ شد سر زال — بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگار و بجهت سرخی
بت در آن کوه از غرایب است — خار پشت سفید که رودکی گوید — تن خنگ بید اشتر باشد سفید — به تیر و نیزه ایما ...
بمعنی سوید که عبارت از پر باشد قطران گوید — نال ماند را ز آن زلزال شمشیر تو اید — در ازل شد خنگ مازیم آن زلزال نال
بمعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید — با زیور گردان کارزاری — با مرکب تازی خنگ زیور — بفتحتین گرد و بمعنی
خون تا که بسبب طوبی گویند نیز آمد — بالضم والفتح سوراخ و فرجه و لهذا با ذکر را باد خن گویند ابو المفاخر رازی گوید — چون تنگ آتش قباداز
خن مشرق در آب — زلف سپید ... سربند ازو کلا پا سیمین — و بعضی بفتح خا مخفف یا سی خانه گفته — بالضم والفتح بمعنی فرج سوراخ که هدف تیر باشد و بفتح
چه خن بمعنی سوراخ و کاف ... و جا عنصری گوید — چو دلیران زره پوش شاه مرکاتش — تیر و زبین بر پیل ساخته خنکال — بفتحتین طرف
مطلق از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن و بفتح خا نیز گفته اند — بدان دنیا سرود و خنیاگر بمعنی مطرب — بضم خا و کسر نون چینور که
در جیم تازی گذشت — بفتح خا و کسر نون و سکون یای معروف و فتح دال بر جستن و بالضم صدای گنبد و کوه — بضم خا و کسر نون و
یای معروف پسندیده و ستوده و آوازی از کوه و طاس و مانند آن برآید نظامی گوید — یکی از این خوبتر داستان — خنیده نباید بر داستان
و فرخی گوید — یکی شادمان بد اندر جهان — خنیده میان کهان مهان — و بعضی بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت شاهد آورده و در آداب
بمعنی دانا در کار سرود و خوش گو گفته — بمعنی صدا کرد فردوسی گوید — همه دشت نا و ارشان می خنید — همی رفت تا جای پیران رسید

بهر حو

یعنی زهره   دمیدن صبح و طلوع آفتاب   یعنی آفتاب و ظهور صبح
یعنی دمیدن …   یعنی پرتو شراب   جائی که مسخره با اهزال و خنده کنند و لب معشوق و دهان
در باب چنین نظامی گوید   ز گلبران بود و بهار افزا   بخندد زمین تا بگرید هوا   یعنی براق و صبح
با لکر کسی را گویند که در جمیع کارها باشد و از او کاری نیاید مولوی گوید   جان سگ و در وجان خنک و نوک کرده بران تا کند خانه ملوک   خنک بو کرام
چون چنین اندرم   نه بهر کستم شد این تقاضا نم   و صحیح جگلوت کرده یم فارسی گذشت   بوزن و معنی خواب محل اظهار آنست
که با الف باشد بواو معدوله چنانکه کمی و نی و بران دلالت می کند و متأخرین برای در سکه تکمی بواو معدوله بجای او استعمال کرده اند   بواو معدوله نیز بان
خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گفته و رزم هیزم بود و بعضی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید   خورد خوارش ماهی بریان
بدی   از آدم شب و روز گریان بدی   یعنی خوابگاه   مخفف خوابانسته نظامی گوید   سهی کردش ببالین خوابنده
خداوند   بنده که با بنده دیگر از یکصاحب بود   دو بنده از یکصاحب   یعنی ذلیل و حقیر و قهر است
اندری و یعنی آسان نیز گفته ظهیر گوید   نه بامات بالا و نه آموزکار   برآو به کار دشوار خوار   لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر درستی آید و بمعنی …
… نیز آمده چنانچه مردوخ شی خلق را خوار خش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند و مرادف خور چنانچه آفتاب را در خواره نیز گویند عطار گوید
ای ساقی آفتاب پیکر   برجانم ریز جام چون خوار   و فردوسی بمعنی ماه گفته   خورشید تابان نهان کرد روی   همی تافت خوار از پس پشت روی   و شاید
… خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند چو خوار بمعنی بیکراست … قصه … آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند
یعنی خورنده چون نحو از او نحواره   هردو بضم براو ملفوظ بروزن بکار خوردنی خاقانی گوید   از خور خواره آمد و زنده …
غذا که برای قوت عیال خود از جای آرند و بعربی میره گویند فردوسی گوید   اگر مهر با تو اکنم بر کرانست   شود خوار بار به زود کاست
یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری یعنی دشنام دهی و خواری خوار یعنی دشنام شنو منوچهری گوید   تو خوارکار ترکی من بردبار عشقم
زشتست خوارکاری خوبست بردباری   براو معدوله چیزی که در عروسیها سازند از جهت شادی و کهنه و رکیان یا ماوران کنند عنصری گوید
منظر او بلند چون خوانده   هرکی زو بر نشست تازنده و براو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید   که با تو رنعاز گوی کوئی آیم   بسیند خوازهای وادیها و ار
فرهنگ چوب بندی که بر آن عمارت و غیره بندند و نیز بوزن غازه خواهش باشد مولوی گوید   میرسیدش از سوی یار حاجرک   بهر دختر دسیدم خوازه
گری   خواهش و اراده بر اینقیاس خواستی و خواهندگی   اسباب و متاع   یعنی خواستکاری بوزن قال و قالی …
بوزن نهالی طعام و خوردنی و خوالگر و خوالیگر هر دو براو معدوله و خوالیگر براو ملفوظ طباخ و خوان ناصر خسرو گوید   این افزو نشایست را علت است
خوالیگرش   هر دو قرین یکدیگر و نیک در خورند   و فردوسی گوید   یکی خانه او را بیاراستند   بدینجا خوالیگران خواستند   و فرخی گوید
چون سپهرست بزم در او   میزبان مهر ماه خوالیگر   بوزن سوال و بوزن قال دوده چراغ که مرکب از آن سازند
یعنی دوات   چاشنی گر که بترکی بکاول گویند   طبق چوبین و مسین و غیر آن که بر آن نقل و طعام گذاشته بمجلس آیند و خوانندام
و بخواندن و خارخس که از گشت یکنند تا گشت قوت دارد ابو شکور گوید   از بیچ بوبر کندم را خواب بینداخت   مانند خار خشک و زار چو قطا
گیاهی که تخم آن را خاکشو و خاکشی گویند و ستر کیمز گویند و بهندی خوبکلا بحذف نون خوانند و آن غیر پارسک است و …
و از این ریزه تراست و در طعم مشابه بتره تیزک   بعد از واو یای فارسی و قاف یعنی و یای حطی مو بیانی اما اشعار بکتش کرده
بواو غیر ملفوظ و سکون یای فارسی ابله و نادان انوری گوید   چون حوبله در سلبت افکنده بادی   چو در ریش خسک از معاقات
شانه   تاج خروس و کلی تاج خروس عطاری گوید   چون خوج اجو سکوفی بوم برخ دوست   اکنون برخ دوست چو نیلوفر …
خوچم   و در نسخه میرزا خوج و در تحفه هم ابراج که برابر نیزه بندند فردوسی گوید   سپاهی که در او کوچ بلوچ   سکالیده جنگ برآورده خوچ
بالضم و الفتح و واو غیر ملفوظ معروف یعنی مرادف خویش   یعنی خودم   نام آتشکده ایست
بالضم و واو ملفوظ آهنین که بعربی مغفر گویند   یعنی تاج خروس و کلی تاج خروس   لایق و سزاوار ابو شکور گوید
خورای تو نبود چنین کار بد   بود کار بد را در اهریمن سزد   و سلمان گوید   شد قرص چو سنجوری کر چه   قرص … خور بود چراغست و بمعنی خورش نیز آمده

ناصر خسرو گوید

ناصر خسرو گوید   تن خوری کور خواهد شد بتن تا کی چری   جانت عریان است تو برگرد تن گرباس تن   و صاحب فرهنگ از بیت سلمان نیز بمعنی
خورش گرفته   یعنی خوردنی و بمعنی حصه بزرگ و … است و لیکن الحال مشهور بواو شده   یعنی بخورند و بمعنی
سزاوار در خورد و مانند در خورند باشد بخورد و در خورند قطران گوید   اگر بهشت اندر خورند با صلاحی   جهانش مجلس بود اگر بهر شاد روان
شاخ نازک ترشی مزه که مار ناک بر آید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند   بیابی بوده آبی ضعیف که از پیش آبی کم بسته باشند
تراوش کند عنصری گوید   بجوی خوار چه کمتر نگر که بعیار کرد بیکباره اوی   و بعضی گفته اند بزرگی که همه اسباب بزرگی داشته باشد
بضم راء و خا بسریانی ربوبیت که بزبان دهوال کند خاقانی گوید   فرهنگ داراشان نگرفته آن دیو که سر یا بیت تعلی
خورشیون   یعنی آفتاب و این در قدیم بواو نوشتند متأخرین بواسطه اشتباه بلفظ خور بواو ننویسند و لهذا در خورشید بواو نویسند و روز یازدهم
از ماه پارسیان و فرشته که موکل نیر اعظم است و مدبر مصالح روز خورست و یعنی خورنده و امر بخوردن و خوردنی و مزه و چاشنی نیز آمده
همان خرنگ مرقوم   بتشدید نون و تخفیف آن پیشگاه و ایوان خانه زیرا که خور بران می تابد خورنق معرب آن
پیشگاه و ایوان یعنی جای افتادن خور خورنق معرب آن و بعضی گفته اند مخفف خوردن گاه چه ملوک سابق طعام در پیشگاه میخوردند و قصری که نعمان بن
منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بنابر آن خورنگه می گفتند که در آن طعام می خورد و قصری دیگر که برای عبادت او بنا کرده سه گنبد … از آنچه …
می گفتند یعنی سه گنبد … بزبان پهلوی گنبد را گویند در معرب آنست خاقانی گوید   خوابی که در خورنگه دولت کنی طواف   بگریز از این خرابه …
کشای خاک   و عبد الواسع گوید   از خوبی و خوشی خوبروی خورنگ است   مشهور در مداین معروف از کور   و صحیح آنست که خورنق معرب آن
خورنه بضم خا و واو معدوله ایوان و صفه خانه چنانکه گذشت   براو معدوله مرضی است معروف که بتازی جذام گویند   بوزن بوسه
خرزهره و در مؤید یعنی پا یمال کننده   بالضم و واو ملفوظ مجهول ملکیست معروف   نام پهلوان ایرانی که جوزان اصفهان
آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید   مرا در شهر خوران مهربانیست   که باغ خاص گل را پاسبانیست
براو ملفوظ و معدول یعنی گرفته مالیدن و خوستن مالیدن و کوفتن و از اینجاست چنگال خوست و الخوست چنانکه گذشت   یعنی کوفته
و مالیده و کنبد شده   بالضم صورتی که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند   یعنی خشک شدن
و خوشید یعنی خشک شد و بر اینقیاس خوش و خوشیده سعدی گوید   بخوشید سرچشمه های قدیم   نماند آب جز آب چشم یتیم   شکوفه گاه شکفته است
گاه خوشیده   درخت کاهربه است گاه پوشیده   فرخی گوید   اگر نبودی فیض سخاوت همت او   شدی درخت امید جهانیان همه خوش
براو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن خوب و نیکو و مادر زن و با کرش و … قافیه کرده اند فرخی گوید   دست خوش زمانه بر کند تا بجوده
روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خوش   یعنی آبدار و اکثر بمروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند و قصبه ایست از مضافات لاهور
و شیرینی که از شیره آلو و بالو سازند   کلیست که از رخ ورزد و سفید شود و در نسخه میرزا بمعنی لاله خطائی گفته و در فرهنگ … تاتاری …
فلو گویند   نام ملک بیابانگرد طائفه ایست معروف و میتال مغزد آن و معرب آن بیا طلاست   معروف و برج سنبله …
انوری گوید   هست مرغی از خوشنام و بیت   بالضم عادت و خود را در جنگ برابر کردند و فتنی گوید   فریدون نست سپنداری بیان
درع خوانند   سیاوخش است سپنداری بیان شهر گواند   بالفتح و واو معدوله عرق و بمعنی خاکستر و واو و یای مجهول آبستان
یعنی الفت گیرنده بچیزی احمد اطعم گوید   کولوت خواری طبع را خوکاره معجون نمک   حیوان معروف و در فرهنگ نام مرضی است
که در گلو شود از آن که بجهت … رسد و بعربیه خنازیر گویند   بفتح خا و ضم واو آبسیایی که هیوه تیز گویند مالش در لغت تول گذشت   بالضم
و غلیت بیشه کمال … و بعضی گفته اند چماوکت و بعضی گفته اند دراج سفید است و بعضی گفته اند غلیت تیز پر است منوچهری گوید
خرال طنبوره … بزنند و … از درختی شود و گوید آه   همان جنگ مرقوم   براو معدول و سکون ها کج و ناراست
و خو پکی یعنی رانتی و حمید کی ناصر خسرو گوید   آن بند کاریست فلاطون …   خو بهلست …
یعنی بیواز تصحیف است صحیح خو بوراست که گذشت   ~~…~~   علف تیز جو که … بیابان
دهند و خوید بوزن دوید نیز گویند و خشید بیر او معرب آن است   بوزن هر ایسا جاحثه و مناقشه چنانکه در نفحات است که ابو عبد الله حقیقه را

باموسی ابن عمران حریفی خوش افتاد یعنی قریب و مرادف خود یعنی غفلت خواب جائی
که شبستان نیز گویند یعنی دنیا یعنی تاناج و تاج فرخی گوید زندگان خواب
نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان را داغ ناکرده قطار اندر قطار و خاقانی گوید من ترا طفل خفته چون خوابم که توی خواب دیده بیدار
یعنی دستار خوان خاقانی گوید عیسی از چرخ فرود آید ادریس انغلد دور از ماه الخوان پایه علا بینند
یعنی آفتاب و مشتری یعنی حضرت رسالت چه ساح یعنی کثیر الجراحات یعنی قب
یعنی زیانکاری و دشنام خوانی که کریمان گسترند و صلای عام دهند یعنی محبوبی ساحق
یعنی شاخچه درخت و نهال و بوزکر ریحین گسترسته و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند یعنی زنده دار نظامی گوید
سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب یعنی ساننده ارزقی گوید کامیاب کامران شادباش اندر زری
نرمی خورشی انگستان بنوش و نرمی پر پریویان نگر یعنی بوسه دادن و چاپلوسی کردن سنائی گوید گرده از عدل ابدال سوزی گرگ
باجان بیش خورش بوزی یعنی محبوب مولوی گوید من غرق ملک نعمت کرست لطف رحمت اندر کنار بختم آن خوش نگار ...
یعنی اسب خوش رفتار یعنی برج سنبله یعنی زنو یک برآوردن خورشه زدن
خاقانی گوید چو گشت عافیتم خورش ده گلو آورد چو خورشه باز بریدم گلوی کام هوا و خورشه گلو دو واندن نیز گویند ظهوری گوید خورشه گلو دو انداز
گشتست وقت گرم حرم ریش غلبت انبار کنی یعنی گستن و خوان یعنی جان نیز آمده خسرو گوید بکوش امروز که ... خوان خوردن
یعنی شراب انگوری یعنی خنق و شتاب
یعنی غم و غصه یعنی سینه خراشیدن و گریستن خاقانی گوید بناخن رسد
خون دل بجگر فکاند که ... نهان نماید یعنی سرخی شفق یعنی شراب سرخ یعنی لعل و یاقوت
و امثال آن یعنی لعل و یاقوت و کهربا و بعضی گفته اند خلاصه اجزای خاک است ... آب ... لعل کرد و نظامی گوید
خون دل خاک جگران بیار در جگر لعل گون غار یعنی شرمنده شدن آسوده و فراغت دوست
وکسی که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیادتی گسیدر لند کلاه خسیس و خشم یعنی کج بچ و بعضی کج گویند یعنی زشتی
و آفرین بکسر خا و یای معروف و تای قرشت مزاج و دروغ یعنی خندیدن و خندیده یعنی خندیده ابو شکور گوید الا ای ماه تو خنده
کمان است و بیند و بشم زده و واو کرده باشند عطار گوید جهان آتش و جودت بیشم خنده نماند بیشم آتش آرمیده اخسیکتی گوید
در کمان فرح از صدمت شاه بیند خنده شود کوه کلاه یعنی حیران و سرگشته و تاریک و تیره و بی‌سبب و بر اینوجه و بعضی بیجا و شوخ و
دلیر نیز آمده یعنی بی سبب و بیهوده و تاریک و تیره یعنی شوخی و بیجائی و تیرگی و غبار که بیش چشم پدید آید
یعنی ناحق و بی سبب کش قطلان گویم ای گجو یه بریتان کابل کشمیر ماندم از اینکه دری در عهد بانج خرخر و سعدی گوید ملکدر
سخن کفتنش خیره ماند و ریع کل جنگ با عالم و خیره کش انوری گوید هر که تو اندر کرز شد خیره خیره چرا باشد دیو ستور خیره چوم
بکرد صاحب تهمت اندر بیچ و پیچ تا ملی گوید که فرقت آمد انوری و فردوسی گوید همه بیش من بوی بوی آمدند چنان خیره جنگ جوی آمدند
ز آواز گردون بی باران تیر ای چشم خورشید شد خرخر کلبت زرد و خوشبو معروف و خیری رواق و ایوان خانه بری نیز گویند انوری گوید
خیری خانه گو خراب شده است عم مجوز بالمحاز معمور است و در فرهنگ یعنی سرخ رنگ آورده بخاری گوید زمین خیری بپاس کاید هوا کلی
سلب کرده اگر ده هلکی کنی در حرب ... و در این ... تا ملست چه در این بیت یعنی کلبت چه رنگ خیری مایل بسرخیست و حق آنست که
خیر و گل خطمی است و سرخ رنگست و خیری زرد است چنانکه سراج الدین گوید در باغ بخیر و سرخ از سنائی خیره شود از نرم سخت دیده خیره و
یعنی فریبنده و امیر ماستی و بعضی بکسر خا یعنی ... گفته اند کو ... متعارف بخیر شده چه در فرس و خا بکدیگر بدل کنند موج آب از کنار بکذرد
و آب بخیر نیز گویند همان به که بخیر خیر سنگ کو صفت آن گذشت زمین کنار دریا که نو بیده و خشکیده
بیمای که مجهول چوب که بر گردن گاو بندند و آن را یوغ ... آهن نیز گویند سراج الدین گوید از بیخ غم شده دل ش ... پیش چون گردن برزه کاو از خیش

وفراز کوکنان که تارهای کتان کنند باشد و تنک بافته باشند و در کرباس شوند و کاه ایشان خانه سازند و آب بر آن باشند و بعضی گفته اند عبارت از آن ...
مشکی که در آن روغن و شیر و شراب و جز آن کنند فرخی گوید بچشمت دشمنت سر در نکون بباشد فوقی بر باخی را
جماعت نوکران و غلامان یعنی خاندان و دودمان با اکثر خود عادت چنانکه در ضم یعنی بدخو و جوالی که
ریسمان از پنبه کهنه باشد و خالش در لغت آیین گذشت و چرکه از گوشه چشم رود صحک گوید دو جوی رود الحق ان ... نظلم دو خوش زده
برد و چشمش زخیم و یعنی خوی بد و در تحفه یعنی دیوانه گفته فردوسی گوید و گر خوی بد انگه خوانش خیم که با او نه دارد دل از دو خیم و بعضی
یعنی جراحت گفته اند لیکن بدانیم خیم در فصل سین مهمله گذشت و جاها نا ایشان خیم را خیم بتصحیف خوانده اند بوزن کینه ور ...
جیم تازی گذشت بفتحتین آب آهن بیقرار گشتن
یعنی آسمان یعنی غایب شدن از نظر خلق و آشکارا و بی پرده شدن
یعنی جیم فارسی کو شوار شرف شفروه گوید آن نعل کهنه که بیفتد زپای او در گوش دختران
چنان نعل و اچک است بضم خا در کاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو گوید
شاه تا داخل بساط آگاست و اندر مدح او چون علم گشتیم بازی بسوی آن داخل نگوییم بکسر خا و رزی بکسر خا
و یای معروف و اکردن چشم و نظر بر چیزی انداختن و در جهانگیری یعنی پراکنده کردن بسکون خا و فتح تای فوقانیه در جهانگیری
یعنی دانستن واو او اه پیر که خدمت اطفال کند و بعضی گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از دا که لغت است در دوان و الف ندا یا الف تعظیم
کر الحق کلمه شود چون نام و باب که ماما و بابا گویند لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است او را لخصوص کرده بدراه پیر غلام پیر کو ...
خوردان کند مولوی گوید برد ... براز این طفل ای با بر هان ای دل از غصه پرداد و زمحنت ... دادا عدل و بخشش و در فرهنگ یعنی
قوی کمان و چوب نیز گویند و ظاهرا بدین یعنی مهذبست و نیز یعنی عمر گفته مستند بشعر قطران نوروز بر تو فرخ و بیبر و ز بر تو با مداد از بخت داد
یابی و زداد برخوری لیکن در این بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره در شوی و اگر بطریق مجاز از داد
عمر خواسته باشد بطریق اطلاق مسبب بر سبب چه عدل سبب درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده لیکن مقصود
جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار رفقا وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده یعنی عادل
فردوسی گوید چنین گفت کای خسرو دادرست یعنی حقتعالی که آفریننده داده است یعنی عادل و
بر حقتعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند یعنی عادل و نام حبش است از حبشهای سال جلالی معزی گوید تهنیت
گویند شاها ترا بجشن دادگر جشن سامن تهنیت گویم بشاه دادگر نام نوائیست فردوسی گوید سرودی باواز
خوش برکشید که خوانیش اکنون تو داد آفرین و در فرهنگ نامیست از نامهای الهی یعنی عدل آورنده و بخشش کننده و بر حقتعالی
و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید به دادار دارنده سوگند خورد بروز سپید و شب لاجورد سراج الدین سابحی گوید
مژده ای ملک که دادار آمد عهد را سرور و سردار آمد و بعضی گفته اند در اصل دادار بود یعنی خداوند داد بجهة ثقل یکدال اسقاط شده لیکن
قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه دار یعنی آرنده بسیار است بفتح دال دوم برادر لیکن مشهور بکسر دال است و از ...
شعر و یعنی معلوم می شود بکسر دال دوم برادر بزرگ و دادر بحذف را نیز آمده یعنی دهنده داد و نام حقتعالی و نام روز
چهاردهم از ماههای ملکی یعنی مرداد که دیوان عدالت با و مفوض باشد مخفف داد بیک و این لفظ مرکب از لفظ فارسی است و ترکیب
سنائی گوید همه کارش نجابت و زآغیر همه لافش ز دادبک و زوزیر یعنی کرو فر و معزی گوید
پدر و در که چی ... ملکان در صف حشر داراب نبودی چو ... در صف صفین نام پسر بهمن که از همای که دختر او بوده حاصل شده و وجه تسمیه
آنکه چون بهمن همای را آبستن کرد اسکاری نمود و همای حامله شد بهمن بمرد بعد از آنکه پسر زائید گفته منجمان چون بدین گفته بودند صندوق در آب سرداد و گذری
آن را یافته بخانه برده و بفرزندی برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی از او ظاهر بود و مردم را معلوم شد که او پسر همای است بعد از همای او پادشاه شد
برداشتند دارنده چیزی و نام پسر داراب و او دارای اصغر پدر شهی دارای اکبر گویند چوب راست و بلند و از آن ستون سازند

ووزرفان سالازان آورند فردوسی گوید   دوم دانش آن آسمان بلند که بر پای چون است بردار بند   و دانسته خبری و امر بداشتن و بعضی گفته اند دار بمعنی
مطلق شجر است و از اینجاست که صلیب را دار خوانند   لغتیست که دار و یا و در بار باد بود و بدل دال یعنی در بالست سوزنی گوید   یارب
چو دار باد فرینه کودکی   مرغیست که چوب درخت را سوراخ کند و ببرد   ریسمان بازی که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند
چوبیکه بدان جامه خانه پوشند و شاه تیر گویند   هر سه لغت یعنی تکیه گاه و مجوز تخت و صفه و بام
تکیه گاه مطلق و در نسخه میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطه نشستن ابوالفرج گوید   تکیه بر بالش آفتاب دار   سکه کند تا بید نقش
دار آفرینست   و روحانی گوید   بحجره چشمی سوراخهای دار فرین   بسرخ روئی دیوارهای آتشدان   و مغربه گوید   سقف
تکاز قسطنطین کند روی عراق   بارگاه مملکت تخت و دار آفرین کند و لامعی جرجانی گوید   آسمان زینت بهنگام نشست او را تخت
ماه خورشید بر آن تخت در دار آفرین   و بعضی گفته اند دار افرین بسکون راء مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر راء مهمله ثانیه و سکون یاء معروف بمعنی
تکیه گاه عموما و مجو و الوان و امثال خصوصا سوزنی گوید   هست مرگت ترا قدرت که تخت را کند   پایه از یاقوت و صحن از سیم دار افرین
نزر   و خسرو گوید   چرخ دار قرین ایوانت   زچوب ساخت دار افرین   و بحذف الف ثانیه نیز آمده بطریق مجاز کسی را بر او اعتماد کنند
و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبد الواسع گوید   آن بهر کو یا عجاز علیین بر آتش جهان   بود ستون بامحکم ایزد دار آفرین   و در این مثال
چو داد آفرین نیز خوانده اند و دار بزین بسکون را و فتح باء موحده و کسر راء معجمه و سکون یاء معروف در جهانگیری یعنی بسکه ز نزدیک در خانه سازند و سالی
یعنی بنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت اما صحیح آنست که دار برین و دار آفرین هر دو یک معنیست و بزاء معجمه ...
آفرین بر اهمال است   یعنی چوب عود که بوی خوش دارد رودکی گوید   تا همر ابنا شد شیرین شکرها   بید از بنا شد یعنی
چو دار بوی   چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشه اغلب بلدان رنگ کنند مسعود گوید   بر سر تیغ پراکنده آن پرنیان برند
خاکی گران بزوید چو دار پرنیان   کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد با او باشد و داریچ معرب آن و در شامل یعنی انبار
آورده   یعنی بداره و در شرح بر دو بیچ یا بدانیچ گذشت و این عبارت از کرو فر باشد و از برون کرو فر باشد و از بردن چنانچه بعضی
تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم تا باشد و فتح از ضرورت شعر بود فردوسی گوید   بپوشید رستم سلیح نبرد   بیاورد که رفت بادار برد
وظیفه و راتبه سوزنی گوید   هر که عمل کرد تبر یوان او   حایه بود حاکی و دار و دیگر   و یعنی با لیوهی دایره عربیست و در تحفه یعنی
چالاک گفته   دهی است عربه واسطه یک فرسنگی بنا کرده و روان غلام عمر خاص   یعنی چوب بلند که دو پای چلاه
از آن آویزند و تیر اندر آن اسب ساخته بر آن تیر زنند هر که یکی را اندهیم از آن او باشد و ترکان قباق گویند   بکسر را اخوان که گوشت را
و جز آن بر آن نهند   نهال نو نشانده و نهالی پیوند نکرده باشند و بعضی گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای بجای برند
شهاب الدین گوید   تو گفتی بکردار خال بهشت   بیاورد رضوان در این باغ کشت   و دالی الحال نیز گویند   بسکون را و فتح
میم نوعی از ریاحین   در فرهنگ یعنی درخت تخم مرقوم است   نیم زاء معجمه همان آده یعنی چوبیکه برای نشستن تعبیه کنند
خارسهای خورش جو و گندم که در دشت مغول   آلتی برنج که بحال علف خورد و گشنه و دلار جو و گندم و کاه بدان آنکت آهن برنج گشید را
بسکل سند فرخی گوید   چو گوری بودم اندر مرغزار را   ندیده دام داس ایباز را   بکاف فارسی و سین داس
خورد که بدان تره و غله درونده فرخی گوید   برای دیده بد خواه جاهت   بودی برنج در کوه داسکاله   و نیز ترکیبی داسی که کاسه یعنی درو کننده
و برنده علف و تراست   یعنی سفله و دون و ابتر و ضایع و این از انباعست چون تار و مار قرقی گوید   صفات ...
او نیست جز داس دیوس یعنی سفله و دون   یعنی دلال   قصه و سرگذشت و افسانه و یعنی شهره و نیز آمده لیکن
بطریق مجاز دستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقعست ارباب ضرورت وزن ثبت و صحیح داستانست
عطا و بخشش مطلق و در جهانگیری عطائی که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند منوچهری گوید   زور پاس ...
تو شاد کرده دلی ترکیب غمناک کرده عدو   و فرخی گوید   ترا از بهر داس خواستگام کرم نه خود خواسته بسیار دارم   جای که خشت
و کاسه برند   نشان جای گوید   صد چنان خورد که داغش ماند   و داغی میسوزند انگشتانست داغ میگویند و از اینجاست گردان سماحت

که پیش سر او موی ندارد و آدم سر برهنه نیز گویند و نیز نام مرغیست که کاکل بر دارد و چکاوک گویند و بعضی گفته اند داغی که می سوزند بمعنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان
مجاز است و اول اصح است اسدی گوید   نماند از دران هیچ جز داغ بد   حرام زاده   دیلم
مرغ سیاه بزرگ که پر او را نصب کنند سراج الدین گوید   بخلاف اعتقاد رعین خود بد جانش   از آن شرف که بر تیر او بود از دال
بسکون لام و ضم یای فارسی مرغیست که آن را ابرند نیز گویند و سالانی گویند خفاف است یعنی فرهنگ مرکب از دال که نوعیست از
عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاه پوز چه پوز خطاف سیاه است و دال بزره بسکون زا و فتح را نیز آمده
معروف و غیر از بنده چند دو   بفتح واو و زای تازی در آخر سلم بزرگ که دو چوب بد و کوشه آن فرو برند و بدان اسیر کشی کشند اما در
والمور بوزن راخور آورده   یعنی صیاد اسدی گوید   جهان دام یار ریست نیرنگ ساز   هوا شیخ ... حیثه و دام آز
بالای چیزی شدن و از این بر کندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بردن باد خاک را و در جهانگیری یعنی برابری و بیالا شدن
بالای چیزی شده و از این پر کنده و تخم افشانده و باد خاک را بر هوا برده   بسکون میم دانه مقدار جو که از بدن بر آید و بعربیه سلعه گویند
شهریست از قهستان   طرف چیزی چون دامن جامه و دامن کوه و صحرا   بضم میم و سکون واو
و فتح جیم در آخر جهانگیری یعنی فریاد و زاری گفته و مستند ظاهر نیست   سر انداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند و این بلغت فارس
کویان همانست و در شعر خسرو دیده شد خسرو گوید   مراین شه را حق آن شه افکنده داد   که بر سر ما کاشان دامنی داد   معروف
عدس   آش مرکب از نخود و باقلا و عدس و غیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند   خرد و ریز
در جهانگیری نام اسکی است از بیت یک اسک بند   همان جوزن که بدانه جو فال گیرد و بعضی گفته دانه زن مطلق ساحر باشد چه مدار
سحره بر آنست که حبوب و غلات بزعفران زنیده افسون بر آن دمیده بر سحور زنند خاقانی گوید   هر زنی هندی که آنرا دانه بر دست افکند
دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من   داننده و ماهر بهادانستن و ظرف چون کتابدان مخفف دانه نظامی گوید   فراخی در جهان چندان اثر
کرد   که یک دانه صد دان بیشتر کرد   سوزنی گوید   دانست دام خال و رخ زلف آن صنم   مرغ سال ماه بسته بدان دانه دام دل
چیزی قلیل کوبا که نزدیک بیکدانگ جو مولوی گوید   از دیوان چون ستون خانه می کشید پشتی از مبداء انگاره   و بدین معنا شاید بشاعع
ولاسباب دنیا را نیز گویند کمال گوید   کر چه راست بر خوار فضل   نیست ز دانگانه یک تو   و بتشدید نیز آمده چنانکه انوری گوید
ای در جوال طمع مه دار ریاسته   از جرمی دانگانه رنگ سار ادرکار   بنابر این گفته اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گاز باشد یعنی یکصد دانگ
و بعضی گفته اند طعامی باشد که چند کس بحصه و نصیب قسمت و مصالح آن بدهند و دنگانه نیز گویند چنانکه شاهد آورده اند
بوزن بانگ شش یک مثقال و آنی معرب آن و بفتح نون و کاف تازی دانه و بضم نون چهار دانه دار بزبان دکن ظهوری گوید   شهر غزال
کردم در طلب   دانگ پالوده فروسید باشد   و بزبان علمای اهل هند کانه دار و نیز هر گاه طفل را دندان بدشواری بر آید از هر جنس غله با هم ممزوج
ساخته و حلوا گو سفندی در میان آن کرده بپزند و بخانهای دوستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدان بسبب دندان طفل بآسانی بر آید
موضعی که در آن تخم کاشته باشد چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخم دان نیز گویند و بمعنی دانه نیز آمده سوزنی گوید
بدسگال جاه تو باد ا چو گندم کفته سر   جود کریج دانه دان از دیده کان بکشود اشک   و سیفی گوید   خرمن سوخت حزم تیغ آفتاب
خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان   و بعضی گفته اند دانه دان و دان دان یعنی پاشان و پراکنده و شعر سیفی و سوزنی را شاهد آورده یعنی
ساخته   معروف و بمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر واقع است و همچنین دانه بمعنی نواختن و تانم است لیکن بعضی تارا
بدال بدل کنند و چنین خوانند   یعنی صاحب دانش و دانش که نیز گفته اند یعنی   معروف
پر دانش   تحصیل کننده دانش   زیاد کردن حاصل قمار یعنی در شمار نه آمده و این لغت ماوراء النهر است و بمعنی دعوی نیز
گفته اند خسرو گوید   از دم عنبر تر زاده گاو   داده بکاست لب دم زداد   چیزی از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند
جای گوید   په دیوار ایمان بود کارش   ولی شد چاره ای از چار دیوارش   و نظامی گوید   هر چه بدان خانه الهی بده   خشت پسین دای
نخستین بده   بالضم علامتی که در صحرا فرو برند تا صید از آن برهد و بدام افتد فرخی گوید   صید اگر فرز نام او سازند

نبود شمیع ترسش از اهل ودر نسخه نیز اطلاعی که بر اطراف زراعت نصب کنند تا از وحوش وطیور از خراب زراعت وده یول ما مادر
نیز آمده عنصری گوید سلطنت کرم بدین طبل سلم بودی بکجز دستان ده یول چو از وز هم بفراستی واز این بیت و بیش در این یعنی
دام ظاهر می شود رمیده صید در دام هر شی فتاد وزافسونش بر بندآمد رها حکم عادل در اصل داد ور بود چون نامور وجنکور
وبکثرت استعمال حذف دال بضم واو کنند وبرجناب الهی وبر پادشاهان عادل اطلاق کنند وبطریق مجاز ده واز انیز گویند چه گویا فریادرس وداد
دهند ما عرضست قطران گوید چه باید داور کسی را که باید در دل داور چه باید مایه کسی را که باید سود با مایه و در این شعر اول داور بمعنی خدا
یعنی کسی که داد بیدادکن بیاید و را حاجت بداور نیست و بر این تقدیر داور بمعنی خدا باشد والله اعلم قضیه که پیش داور برند و مطلق قضیه
و واقعه را نیز گویند یعنی محکمه خار و دره پرستار و کنیزک و بردوان است و ترسنده نیز اطلاق کنند و یعنی ده نیز اطلاق
کنند رودکی گوید اختر اسند آسمان شاه جایگاه هفت تا بنده دوان در دو ده داه و ظاهرا فقیر چایگه و ده است که جایگاه داو ح زنگاه
از ضرورت شعر است

نشانه که آنرا بلاد در یعنی دنیا یعنی بهشت یعنی ماه نو
کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا علت نشود خاقانی گوید بمانندی که جیغ از غ کلاذران بر تن مرا اگر زخم رنگ رز بر اوان آرد
دش خار خارم در دامن یعنی تیر که بجیش و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی و این ابیات شاهد آورده
آویخت خرد دامن بدندان کرداب کجیست و سعدی گوید بجالب تراز خود میندار تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر و خاقانی گوید
او سرکران با کردنان من پیش او سر بر زبان دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده ام
سلوی اضطراب یعنی اجتناب کردن و اعراض کردن از چیزی یعنی مدعی و هر چه مانع شود یعنی کریختن از
یعنی نا شستن نقش پراد بالفتح کرز کهبتازی عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن و کنایت و استعاره
قضیب را نیز گویند نظامی گوید کرد او کشته گردی افشاند کردم که دبوس می جنباند ودر نسخه ای نیز یعنی اسافل شخصی گفته و بیت
نظامی شاهد آورده والله اعلم موضعی از کش دبوسه موضع الخشخه بجشند سمرقند که دبوسی نام مردیست آباد کرده است
بفتح دال و با و ضم واو و کسر کاف فارسی همان بزرک مرقوم که بعربیه ملوکیه گویند بالضم نویسنده نام و در اصل دو بر ود دو بر ود و دو پر ده
و پر و د پر بمعنی حافظ است یعنی آنکه حافظ نظم و نثر دارد و قیل آنکه حافظ تازی و فارسی دارد و مشهور بفتح دال است ود و پر افصح از دو پر لیکن متاخرین
عجم بعرب آمیخته واو را بیا بدل کردند و ضم دال بفتح جهة خفت و نیامدن صیغه فعل بضم فا در لغت عرب و ممکن است که دو دیر بضم دال و کسر واو
فارسی باشد و دبیر بفتح دال و کسر با موصد معرب آن باشد و در بعضی شروح انوری گفته که دو پر بمعنی صاحب دوا دراک ود و حفظ چه او را
دو ادراکست هر یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که ایشان را یک ادراکست بیش نیست
مکتب دوستان مخفف ادبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب و از دبیرستان معنی جای آموختن علم دبیران مفهوم میشود اما استعمال در مطلق
مکتب کرده اند
یعنی دختران مخفف دختر یعنی عطارد
شالکی در لغت پسند زر کرشت یعنی بکارت و دو شیزکی بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید زلجت با همه کار دوستان تو دخ و
نزاری گوید همچو امواج بحر لشکر شان متعاقب همی رسد دخ دخ ودر فرهنگ یعنی فوج گفته و همین بیت شاهد آورده و سهو کرده با بعضی
کیاهیست که از ان حصیر بافتند و دخ دوخ و نیز گویند شلو بخاری گوید کردن م بعشق کردوم تر از دوخ دخ و نیز آن تیر که آنرا تشبان
دراهو سر نهند و بهوای گویند مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله فانی گوید در چمن دلبری سرو قد ماه رخ چون تو ندیده است
هیچ دیده پری چهره دخ بالفتح آغاز کار فرخی گوید بدیع شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش و یعنی تیره و
تاریک نیز آمده فردوسی گوید بخواه آنچه خواهی و دیگر بخش مکن بر دل ما چنین روز دخش بالفتح سرد ابه که مردکان در آن
نگاه دارند و در موید فری بر بالا و وقت مستی که از دهان بر می آید و بعربی اسقسقه گویند بالضم مخفف دوخته بهر لسه معنی که مرقوم
شود و فردوسی گوید یعنی دوم گوید سرانجام چون شیراز دوخته شد زن مردانکان کار برد وخته شد

پنجم زنار انگلی

شراب انگوری نیز گویند دختر رز یعنی انگور نیز آمده یعنی حادثه دختر زندانیان یعنی
آسمان یعنی دزدنده یعنی درازی یعنی دراز جا چون تنگنا سعدی گوید که
شبی نخفته باشی بدرازنای سالی یعنی بیمون و سک را نیز گویند و در خراسان کاو را گویند خاقانی گوید دراز گوش بدرام
و دراز دم بتواب یعنی دستار خان دراز که در مهمانیها اندازند و درازنه سفره نیز گویند یعنی فایق و رانق که رتق و
فتق مهمات یعنی بستن وکشادن امور بدو متعلق باشد کمال گوید خدا خدا بردر او نه اینک چها از این خوش می دوزی یعنی
دال و ضم میم موضعی است که شراب در آن می شود سراج الدین قمری گوید می در ملی ای جان بیار تا بخورم که سوی آب درامل نه خاک بسته ترم
یعنی آواز کردن و پیچش و کشش درایه و درایدن و درائیده بالفتح درائیده و در ابید را نمیدن و جرس زیرا که از او نیز آواز بر می آید
و بانگ آید فردوسی گوید از آن روی آهنگران پشت پای ببوسید بخکام زخم درای بفتح دال و را و کسر نون نام دریائی است
یعنی ضروری و یا بسته و همچنین یعنی آویخته و معلق و همچنین
بضم یعنی در رست و محقق یعنی خاقانی گوید بتوست آن فرست در داش دید که تا بر ما کی هیچ تو محفوظی ندارم لیکن یعنی
در وایست نیز راست می آید بالفتح پیوند و پیمبد شمس گو توالی گوید زبس که در به که روز خرقه پیش زنی کبدی
پیغام من پیش و سوزنی گوید سبه کلیم خوی ما زنند حیل پشم اکنند که زندکیش بند در یه پذیر دو شد رفو واحد دراج و سماعات دراج
فارسی یعنی شخصی است که شبها گرد لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر با خبر باشند یا بر بالای قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید دراجه حصار شش
واب الروح اعظم ونظامی گوید دراجه قلبهای وسواس نیا سوده راجه از بانگ پاس وکویا این یعنی از معنی اول کرفته چه دراجه شبها در
صحرائی خواند شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند و چون که بدان در بند ند و دربند نیز گویند و یعنی بندر نیز آمده
یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند گویند که صدا از آن بر می آید که واق واق خیالیست و بعضی گویند جزیره ایست
که آن درخت در آنست و بر او مادام در خت باشد چون آدمی حرف زنند والله اعلم خاقانی گوید گر بر در در خنک ازان شدم چه سود
کاقبال او در خت که او را چنار کرد و اخسیکی گوید ز اصطناع تو ممکن بود ببلبغ زمانه که تخم غلاح خاق شود در خنک دانا
مرغلیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند تابیدن یعنی تابان بالضم یعنی برق
نیز اکر درخشید و این مخفف از درخش است که مرقوم شد و آتشکده در ازمینه و جلده ایست از نقاین وقهستان و امر بدرخشیدن
بضم دال و فا زنبور سیاه یعنی کما الجمله روغن و شراب و جز آن نشینند مولوی گوید تو صافی
و من درد مدام می درد صافی خوار شد بالفتح در خلیت که پشه غال گویند و بعربیه شجر البق گویند بالفتح کرداب سوق
کشنده و در قاموس بضم دال یاد آورده ظاهرا معرب کرده اند یا او بیت و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ابو الفرج گوید کرد با شراب کشتی را
تا ابد با نکه دو در د و راست بالفتح بابسغانه که ظرف و دره کوه و درنده و امر بدریدن و از این در لغ از این قسم و از این نوع و یکبد یعنی یکمرتبه و یکبار
عبد الواسع گوید دگر کردون بر بجاند سر از خام تو یکبار بضم دال اول و فتح دوم ابریشم باریک بالفتح معروف دوزنخانه و انداز
و در این معنی بدان یعنی سوزن و در زنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند والف نون برای نسبت است خاقانی گوید
چون سوی خوک در زنان تر سابود چرا تار دوای روح بدرزن در آورم ولامیع جرجانی گوید جهد کردن پیش از آن در جیب طاقت شان
نبود بگسلد چون پیش از آن تابی که یابد در زنان و رشته علف و هم و جز آن انوری گوید در مجلس این روز کارت بس که در آن سپید
بدسته تخته که آسیابان در آب کدارد که آب براه دیگر رود بضم دال و کسر را خار خورد که از کندم و جو شکسته بجاید و
بفتح را یعنی عمود بحذف یا نیز آمده رضی الدین لالا قزوینی گوید هر آنکه گندم بجرم درسته کند فضل حق انداختی رسته
یعنی صحیح وسالم و یعنی درهم و دینار نیز آمده است بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن دختر کسری که زد
نکاح بهرام بود نظامی گوید درستی نام و نغز چون طاوس یعنی درکاره چه ساره و ساره یعنی مکان و جاه باشد چو
نکساره و در فرهنگ گوید که ساره و ساره یعنی پرده است پس یعنی ساره در پرده باشد و در این تامل است سوزنی گوید خاقی در سالرائی

پشت عراب ملوک و مولوی گوید · آن فتنه چو باران جهان وا شد در رود رساره · معروف یعنی ناهموار · یعنی
دشوار پسند · بالفتح شهریست در حوالی سمرقند · بالفتح موضعیست که شراب در غم بآن منسوبست و نام خواتین سوزنی گوید
شراب در غم از جام شامی بشادکام نوش کن از صبح تا شام · و مولوی گوید · چنان مستغرق در غم بمطرب · اگر در غم بیاید غم فزاید · صحیح
درخت گردو را گویند · بالفتح الف و آسودگی رودکی گوید · ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم · ای عرش حکمت بتو در غال
بالفتح و لام مفتوح راهی که در کوه باشد و در سابق گفته شد در میان دو کوه · بالفتح و غین مکسور بسیار و انبوه · بالضم لرزیده
و برا ستیاس درفشان و درفشید یعنی لرزان و لرزید یعنی فشاننده بالف باید نوشت یا درفشان باید خواند سراج الدین راجی گوید · دل من
سنجر ترا ای مهجمال درافشان خواب از سر نهال و خواجو گوید · قطب دین شاه تهمتن که ز مهرش خورشید · بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد
بالضم و فتح ما پاره چهار گوشه سه گوشه که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش از آن می گویند [illegible] گوید
بند از آهن گرفته بیرد · درفش سیر بسته بر خود بر · و نشترچیان و آلت سراجان و کفشگران که بدان سوراخ کنند و جدا از آن سوزن
گذارند و آلت سر تیز که بدان کاه و خورا [illegible] و یعنی برق درخشانست · درفش · مرادف درفش بهر سه معنی اخیر سوزنی گوید
بجای که ستوران درفش داغ کنند · ستور وار بر اعدا نهد داغ درفش · و جامی گوید · بس که از روزگار دیده درفش · ندم او بجای
مانده نشکوش · بفتح دال و فتح جیم و سکون نون کابوس · یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید
یکی نام گر [illegible] نهان · در [illegible] در جهان · یعنی علم کاوه و آنکه برای فریدون ترتیب داده بود
بفتحتین رعدال و بعضی بضم دال و بعضی برای معجمه گفته اند رودکی گوید · ای طرفه خوبان مرای شهر [illegible] لب را سر در رکن پاک [illegible]
هر دو مخفف دو دکر · کمر [illegible] از آستین کوتاه مرادف [illegible] و ترکیب [illegible]
الدین گوید · با دا قبای تنگ بیالای قدر تو · تکیه بزیر دامن جاه تو در رکی · بالفتح نذلیست معروف [illegible] بالکسر معرب [illegible]
بالفتح تخم کوفش · بفتحتین گیاهیست معروف شهاب [illegible] گوید · نجوز عود من باشد دمعه · چنین باشد کسی کور ادمنه
در رنگ کردن و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترکیدن · بالفتح فرصت و آهستگی و صدای گرز و شمشیر و تار ساز و جز
آن سوزنی گوید · گر لطف و رحمت به مردم گیا رسد · مردم گیاه مردم گردد جهان در رنگ · بفتح نفاست فرخی گوید · گر خصم او را
نبود زر روا در رواخ و سنائی گوید · گرده خصمان بر او جهان فراخ · تنگ تر از اندرون که در رواخ · محکم و مضبوط و محقق جهانگیر بیر
هرات گوید ذوالنون گفته چو کسی یا دلی که بضاعت تو بدست او بود · و درد تو با دادو موافق باشد دامن او در رواخ ندارد چنانکه گویند [illegible]
درخت یعنی محکم است و بسر حد یقین رسیده و یعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید · زحل مراتب دهر رایت و
اسدی در رواخ · یعنی آویخته · [illegible] در فرهنگ یعنی ضروری و حاجت نیز گفته و شاهدی [illegible]
بالفتح سوراخی که بر بام کنند و نردبانی بر او گذارند که از آن بالا روند و فرود آیند · بالضم بریدن غله و علف [illegible]
ولهذا درو گر را گویند که چوب می برد · بالضم مرادف صلوة و رحمة و یعنی درود کرد و درود کردن نیز آمده فردوسی گوید · اجل تیغ
الماس آورده است · درود تراش برورده است · و نظامی گوید · برخور از این مایه که سود تراست · کشتنش او را و درودش
تراست · و اسدی گوید · درودش سمن برگ پیری زبن · فکند از دهانش درخت سخن · بوزن و معنی درفش مرقوم چنانکه
گذشت و این اصح [illegible] اصل لغت نیامده است بلکه از استعمالات متاخرین است که بعرب آمیخته اند
نی دواطیت که بعقرب شبیه است ولهذا معرب کرده عتابی دوکج عقربه گویند و نیز درونه کمان حلاج و در رطوبه بضم دال گفته کسائی گوید
است [illegible] درونه کبینه زنند · بفتح دال و واو جنگ که بعربی معلاق گویند و در فرهنگ نام دوائی است و نام شهری است [illegible]
ایرانی و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعنی بزای فارسی است چنانکه بیاید · بالفتح و رای مشدد و مخفف دره کوه [illegible]
کسائی گوید · دره من شده است از نعمت · چون زنخدان خصم پرغدره · و در لغت اگنج مثال دیگر گذشت · بالفتح عطا و جود
شاعر گوید · بس در و سخای [illegible] · یعنی در عطار گوید · تو حل خواهی شدن در آب معنی · اگر استقبلین در یابی معنی

[illegible]

یعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار بود چنین زنگبار و هند و بار و در نسخه میرزا ولایتهای کنار دریا
در جهت استحکام استوار کنند و دکی گوید · دیوار در یواس فرو گشت براچه · بمیست که یکبار فرود آید دیوار
نابین معدن [illegible] از این خانه کوشش برگیر [illegible] زاد و مرد [illegible] در یوش
که عبارتست از کمانی باشد و در یوز یعنی گدائی نیز آمده یعنی جستجوی کننده در جویوز یعنی جوینده و جستجو کرده

بفتح دال و بکسر [illegible]
[illegible] ناصر خسرو [illegible]
یعنی جست [illegible]


کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سروه

